

نام رمان: پایان تلخ

نویسنده: مریم

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه

پسری از جنس احساس ...

پر از عشق ، پر از سادگی ...

و شیشه ی احساسی که شکسته میشه ...

با خودش عهد می بنده سخت بشه ، سنگی بشه ، اما آیا اون همه احساس بهش اجازه میده !؟

*

همونطور که موهام رو با حوله خشک می کردم به طرف حیاط رفتم و بلند گفتم :

_کیه؟؟

صدای نازش به گوشم رسید :

_باز کن می فهمی ...

لبخند زنون سریع دمپایی هامو پوشیدم و حوله رو پرت کردم کنار در و از پله های ایوون

پایین رفتم ... تند خودمو رسوندم پشت در ... دستی به موهام کشیدم و درو باز کردم ...

زیباتر از همیشه جلوم ظاهر شد ... لبخند زد و گفت :

_سلام ...

محو صورتش شده بودم ... با نیش باز گفتم :

_سلام بروی ماهت ...

ناز خندید و گفت :

_تعارف نمی کنی پیام تو ؟

سریع کنار رفتم و گفتم :

_مگه می شه؟؟ بیا تو عزیزم ...

آروم و با لبخند از کنارم رد شد... فقط خدا می دونست چقدر این دختری می خواستم ...
لبخندی رو لبهام جا خوش کرده بود ... ولی وقتی یاد پدر مونا افتادم حالم گرفته شد ... آه
کشیدم و پشت سرش رفتم ... همونطور که کفشاشو در می آورد بلند گفت :

_خاله ???

مامان با شنیدن صدای مونا از آشپزخونه بیرون اومد و با ذوق به طرفش اومد و گفت :

_خوش اومدی دختر خوشگلم ...

مونا داخل رفت و مامانو بغل کرد... منم دمپایی هامو در اوردم و رفتم داخل ! کنارشون
ایستادم مونا با لبخند گفت:

_وای خاله دلم برات یه ذره شده بود ...

بعد از مامان فاصله گرفت و گونه اشو بوسید ... مامان هم با لبخند گفت :

_قربونت برم عزیزم ... چه کار خوبی کردی اومدی بیا بشین ...

دست در دست هم وارد پذیرایی شدن و نشستن روی پتو ها ... مامان همونطور که دست مونا رو گرفته بود گفت :

_امیر جان مامان برو برای مونا چایی بیار ...

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

_ننه من با این قد و هیکل برم چایی بیارم ???

مونا سرشو پایین انداخت و ریز خندید ... مامان اخم کرد و گفت :

_مگه قد و هیکلت چشه ؟ خوبی همینجوری برو بیار

این بار صدای خنده های مونا فضا رو پر کرد ... قلبم لرزید...با لبخند خیره شدم بهش که

مامان در حالیکه خندشو می خورد گفت :

_چشات در نیاد ... برو میوه و چایی بیار برا

دخترم نیشمو باز کردم و گفتم :

_ای به چشم ...

من برای این دختر جونمو هم می دادم ... به طرف آشپزخونه رفتم و سه تا چایی تو استکان

ریختم و توی سینی گذاشتم ... قندونو پر کردم و کنار استکانها توی سینی گذاشتم ... در

یخچالو باز کردم و سبد میوه ها رو بیرون کشیدم ... خواستم سبدو پر کنم ... سرکی به

یخچال کشیدم ... پس کلمو خاروندم و گفتم :

_اکه هـی ... باز میوه ها ته کشید ...

نگاهی به میوه ها انداختم ... مونا گیللاس خیلی دوست داشت ... گیللاس و آلو و انگور توی سبد بود خوب بود ...

خیلی هم خالی نبود ... باید می رفتم میوه بگیرم !! در یخچالو بستم و سه تا پیش دستی و چاقو برداشتم ... چاقوها رو از دسته هل دادم تو دهنم ... بشقابا رو زدم زیر بغلم ... سبد میوه رو با دست چپم و سینی چایی رو با دست راستم گرفتم ... نمی خواستم باز پیام تو آشپزخونه و مونا رو تنها بزارم ... می خواستم از تموم لحظاتی که پیشمه استفاده کنم ...

از آشپزخونه بیرون رفتم... مونا با دیدنم زد زیر خنده که مامان هم نگام کرد ... سری به تاسف تکون داد و گفت :

_خب یکی یکی بیار ...

نیشمو باز کردم که یه دونه از چاقوها از دهنم افتاد ... مونا دستشو جلو دهنش گرفت و منفجر شد از خنده...

مامان بلند شد و سینی رو از دستم گرفت ... مامان هم خندش گرفته بود ... نشستم و همین که سبدو گذاشتم دو تا از آلوها از سبد افتاد ... مونا سرخ شده بود از خنده ... بدون اینکه بروی خودم بیارم آلوها رو برداشتم و چپوندم تو دهنم ... چشمکی هم به مونا زدم و دو لپی مشغول جویدن آلوها شدم ...

مامان با خنده سرشو به تاسف واسم تکون داد و رو به مونا گفت :

_هر وقت پشیمون شدی به خودم بگو ...

مونا از شدت خنده خودشو انداخت طرف من که سرش افتاد رو شونم ...

مامان با لبخند نگام کرد ... اخم کردم و گفتم :

... بی خود ...

مونا سرشو از شونم برداشت و نگام کرد ... اخم کمرنگی کرد و گفت :

... باز تو با دهن پر حرف زدی ...

ه.و.س کردم اذیتش کنم ... همونجور که ملچ مولوچم به راه بود گفتم :

... تازه می خواستم ب.و.س.ت کنم ...

مونا خودشو کشید کنار و گفت :

... امیر اذیت کردی نکردیا ...

مامان با لبخند از جاش بلند شد ... رفت تو آشپزخونه و تنهامون گذاشت ... هسته ی آلوها رو با دهن انداختم تو بشقاب ... لبخند زد و خیره شد تو چشم ... چشمای عسلیش قوی ترین حس دنیا رو بهم منتقل می کرد ...

چشمامو بستم ... از خودم می ترسیدم ... نمی خواستم پامو از حدم فراتر بزارم ... با تموم وجود می خواستمش مونا علاوه بر ظاهر قشنگ و دلفریبش باطن فوق العاده ای هم داشت ... من پسری بودم که زیبایی آنچنانی ای نداشتم ... مثل پسرای که شبیه مانکنا قد بلند و خوشتیپ و ورزیده باشن نبودم ... چشمام رنگی نبود ... رنگ موهام خاص نبود ... ابروهامو بر نمی داشتم ...

موهامو مدل نمی دادم ... تیمم خفن نبود ... پسری نبودم که دخترا دنبالم بیفتن ... من خودم بودم ... امیرحسین بودم ... اخمو و مغرور نبودم ... چیزی که شاید مورد پسند دخترا نباشه ... ولی هر چی بودم مونا دوستم داشت ...

سعی نمی کرد عوضم کنه ... منو به خاطر خودم دوست داشت نه بخاطر ظاهر ...

وضع مالیم خوب نبود... یه شاگرد ساده بودم ... بر عکس مونا که تو ناز و نعمت بزرگ شده بود ... چیزی که باعث می شد شیفته ی این دختر باشم علاقه ی پاک و قلبی ای بود که بهم داشت ... صرفا بخاطر خودم ...

منو دوست داشت ... من امیرحسینو دوست داشت ... نه یه مانکن تو مجله مد !!! نه یه بچه پولدار سوسول ... فقط من !

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و زمزمه کردم :

_مونا ...

با احساس جواب داد :

_جان مونا ؟

قلبم تند می زد ... چیزی توی دلم فرو ریخت ! یه حس خاص و قشنگ ... نمی تونستم ازش فاصله بگیرم ...

دستشو فشار دادم و نالیدم :

_می خوامت ... خیلی می خوامت ...

چشمامو باز کردم ... باید ازش فاصله می گرفتم ... با سکوت و لبخند قشنگش نگام می کرد!
 ... ترسیدم ... از خودم ... از جام بلند شدم ... دمپایی هامو پوشیدم و رفتم تو ایوون ... از پله
 های ایوون سرازیر شدم پایین و کنار حوض نشستم ... شیر آبو باز کردم و چند تا مشت
 محکم آب به صورتم زدم ... وقتی حس کردم خنک شدم چشمامو بستم و شیر آبو پیچوندم ...
 قطرات آب از روی صورتم سر می خورد و می چکید توی حوض ... صدای درو که شنیدم از
 جام بلند شدم ... لخ لخ کنان رفتم سمت در و بازش کردم با دیدن سروش قیافمو در هم
 کردم و گفتم :

—بر خرمگس معرکه لعنت ...

از جلوی در کنار رفتم ... نیازی به تعارف نداشت ... با لبخند اومد داخل و گفت :

—به ... سلام داداش چلغوز خودم ... می بینم که یه خبراییه !

دویست و ششش مونا جلوی در پارک بود ... احتمالاً با دیدنش فهمیده بود مونا اینجاست ... اخم
 کردم و گفتم :

چشم حسود کور ...

نزدیکم شد و با انگشتاش به شقیقه م ضربه زد و گفت :

—بزنم به تخته رنگ و روت باز شده !؟

سرمو کشیدم عقب و درو بستم ... زدم پس کلش و گفتم :

—رو ام دی اف که اثر نداره ... باید بزنی به خود تخته ...

خندید و گفت :

_تو روحت که انقد دلم برات تنگ می شه ...

خندیدم و دست انداختم دور گردنش ... همونطور که به طرف داخل راهنماییش می کردم
گفتم :

_بمیری که من انقد دوستت نداشته باشم ...

خندید و گفت :

_خرابتم به مولا ...

از پله ها که می رفتیم بالا دستمو از روی شونش برداشتم ... کفشاشو در آورد و رفت داخل ...
پشت سرش دمپایی هامو در آوردم و رفتم داخل ... از همون جلوی در شروع کرد :

_زری ...

زدم پس کلش و گفتم :

_هوی کشمشم دم داره ... زری نه و زن عمو ...

خندید و گفت :

_تو رو سننن چلغوز ؟

خندیدم و با هم وارد پذیرایی شدیم ... مامان از کنار مونا بلند شد و با خنده گفت :

_دورت بگردم ... تو کی اومدی ؟

سروش جلو رفت و جلوی مامان کمی خم شد و دستشو رو سینهش گذاشت و گفت :

_خاک پاتم زن عمو ... پاتو بردار یه نفسی بکشم

جون زری مامان خندید و گفت :

_خوش اومدی عزیزم بشین یه چایی برات بیارم ...

سروش بیشتر خم شد و گفت :

_چشم ... شما فقط دستور بده تصدقت بشم ...

مامان با خنده به طرف آشپزخونه رفت و سروش صاف ایستاد... با دیدن مونا که ریلکس

نشسته بود و چایی می خورد گفت :

_جغله سلام بلد نیستی؟؟ مونا

ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

_نوچ ... اومدم از تو یاد

بگیرم سروش : خوب جایی

اومدی خندیدم و گفتم :

_بتمرگ نیومده شروع کردی ...

زد پس کلم و گفت :

... یعنی خاک رُئس همراه با کود حَیّـَـوانی تو سرت با این زنی که می خوام بگیری ...

مونا خندید و استکانشو تو سینی گذاشت ... اخم کردم و گفتم :

... چشمه؟؟ ناز نیست که هست ... خانوم نیست که هست ... دوستش ندارم ...

سروش پرید وسط حرفم و گفت :

... که نداری ...

بعد با خنده نشست کنار مونا و گفت :

... ماشالله روز به روز زشت تر میشیا ... یه فکری به حال خودت بکن ...

بعد اشاره کرد به من و گفت :

... این الان داغه نمی فهمه ... دو روز دیگه که دید چه خبطی کرده میزاره میره ... حالا از ما

گفتن بود ...

مونا خندشو خورد و مشتیی حواله بازوی سروش کرد و گفت :

... عیب از چشاته ...

با لذت به صورت قشنگش خیره شدم و نشستم رو بروی سروش ... سروش دستشو جلوی

دهنش مشت کرد و گفت :

... دست بزمنم که داری ...

خندیدم و گفتم :

_آخه دستای کوچولوی این رو تو خرس گنده تاثیری

هم داره؟؟ مونا خندید و سروش با اخم گفت :

_زن ذلیل ...

خندیدم و چشمکی به مونا زدم که اونم خندید ... مامان با لبخند از آشپزخونه بیرون اومد

و سینی چایی تو دستشو رو بروی سروش گذاشت ... نشست و گفت :

_بخور عزیز دلم جون بگیری ...

مونا با اخم گفت :

_دیگه بیشتر از این خاله؟؟

و بعد به هیکل ورزیده سروش اشاره کرد ... منو مامان خندیدیم و سروش با اخم

استکانشو برداشت و گفت :

_مرده شور چشاتو ببرن ... بزن به

تخته مامان با خنده گفت :

_الهی قربونت برم خدا حفظت کنه ...

سروش با لبخند به من نگاه کرد و به مامان اشاره کرد و با چشم و ابرو گفت :

_دلت بسوزه ...

همه خندیدیم و مشغول چایی خوردن شدیم ...

*

نایلونایی که تو دست چپم بود گذاشتم رو زمین و دست کردم تو جیبم ...
 دسته کلیدمو از جیبم کشیدم بیرون و انداختم تو در ... در که باز شد پلاستیکا رو از رو
 زمین برداشتم ... رفتم داخل و با پا درو پشت سرم بستم ...
 از پله ها رفتم بالا و کفشامو در اوردم ... با پا در پذیراییو باز کردم و رفتم داخل ... بلند گفتم :

_سلام ... من اومدم

رفتم سمت آشپزخونه که مامان اومد بیرون و مثل همیشه با لبخند گفت :

_سلام پسرم ... خسته نباشی ...

و چندتا از نایلونا رو از دستم گرفت ... پیشونیشو بوسیدم و گفتم :

_مگه میشه مادرمو ببینم و خسته باشم

؟؟؟ لبخندی زد و گفت :

_بشین تا برات چایی بیارم ...

و خواست بقیه ی نایلونای خریدو از دستم بگیره که دستمو کشیدم عقب و گفتم :

_خودم میارم ...

مامان شونه ای بالا انداخت و رفت داخل آشپزخونه ... پشت سرش رفتم و نایلونایی که
 دستم بود گذاشتم رو سرویس که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با ذوق با فکر اینکه مونا

پشت خطه گوشیمو از جیبم در اوردم و با نیش باز از آشپزخونه رفتم بیرون ... صدای خنده مامان بلند شد ... به صفحه گوشی سادم نگاه کردم و با دیدن اسم سروش زیر لب گفتم :

_تو روحت ...

تماسو وصل کردم و جواب دادم :

_الو ...

_الو و مرض ... کجایی پسر ???

_خونه ...

_داداش امروز یه ساعت از وقتتو به من بده ...

_بابت ???

_یه کار ردیف کردم ... می خوام ببرمت برا

مصاحبه لبخندم کش اومد و خوشحال گفتم :

_چه کاری ???

_حالا ... فقط خوشگل کن که یه ساعت دیگه میام دنبالت !!!

_باشه ... دیگه قطع کن می خوام به مونا خبر بدم ...

_نخود تو دهن تو نمیخپسه ...

_خانومه خب

سروش بلند خندید و گفت :

_خب شرت کم ... سلام به زن عمو برسون

_نشنوم صداتو ...

تماس با خنده های بلند سروش قطع شد ... بلافاصله شماره مونا رو پیدا کردم و باهاش تماس

گرفتم ... بعد از دو سه تا بوق جواب داد :

_سلام عشق مونا ...

چشمامو بستم و با لبخند گفتم :

_عشق مونا فدات ...

جیغی زد و گفت :

_خدا نکنه ... خسته نباشی امیرم ...

_خسته نیستم مونای من ...

_خداروشکر ... خوبی ???

_عالی ... خانومم چطوره ??

_مگه دخترت میذاره خوب باشم ??

بلند خندیدم و رفتم سمت حیاط ... همونطور که دمپایی هامو می پوشیدم گفتم :

_پسرمو میگی ??? چیکار میکنه مگه ؟

_بله بله؟؟ چشمم روشن ... پسرت؟؟؟ از کدوم خری پسر داری

تو؟؟ هان؟؟ از پله ها رفتم پایین ... قدم زنون تو حیاط قهقهه زدم و

گفتم :

_هی خانوم ... به زن من توهین نکن

_چند تا زن داری شما؟؟ دست نم درد نکنه ...

_به دونه ...

_اسمش چیه؟؟

_مونا ...

_ا ... خودمو میگی که

_مگه من جز شما خانوم دیگه ایم دارم؟؟

_نوچ ...

خندیدم و گفتم :

_فدای خانوم خودم بشم ...

جیغ زد :

_شما بیخود می کنی ...

با خنده گفتم :

_از دست تو ... اینقدر حواسمو پرت کردی یادم رفت چی می خواستم بهت بگم ...

_بزار خودم یادت میارم ... می خواستی بگی دوستم داری ??

_این مگه گفتن داره ?? خودت مگه نمیدونی ...

_من بدونم تو هی باید بگی ...

چشم ... دوسِ تِ دارم نفسی ...

با جیغ گفت :

_نفسِ کدوم خریه ??

_باز به خانوم من توهین کردی ???

_توهین که هیچی ... کسی چپ به آقامون نگاه کنه چشماشو در میارم ...

_اگه چشمش چپ بود چی ??

_به من ربط نداره در هر صورت کسی حق نداره جز خودم نگات کنه ...

_همه که مثل مونا من نیستن ... امیرو با عیباش بخوان

_یعنی اگه کسی با عیبات تو رو بخواد تو هم میخوایش ??

_هر کی غیر مونا باشه نه ...

_اصلا کسی غیر مونا غلط میکنه امیر منو بخواد ...

خندیدم و گفتم :

_امیر فدات ...

با جیغ گفت :

_امیر بیخود کرده ...

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که صدای آشنایی از پشت خط شنیدم :

_با کدوم خری زر میزنی

؟؟ صدای مونا عصبی بود :

_خر تویی ... گمشو از اتاق من بیرون

_میزنم دهننتو پر خون میکنما ... میگم کدوم خری پشت خطه ???

_تو خیلی بیجا میکنی ... به تو چه ??? برو از اتاق من بیرون

تشخیص صدا کار سختی نبود ... مهرداد ، برادر مونا ... پسر خالم !!! یکی از مخالفای سر

سخت ازدواج منو مونا ...

اخمام رفت توی هم و دستام مشت شد ... صدای عصبیش به گوش رسید :

_ببین دختره خر ... من جنازتم رو دوش امیر حسین نمیذارم ... اینو تو گوشای خودتو اون

پسره فرو کن ...

هیچ صدایی از مونا نیومد ... صدای بهم خوردن در از پشت گوشی هم قابل تشخیص بود ... به شدت احتیاج داشتم فریاد بزنم ... اما مونا من الان ناآروم بود و آرام کردنش کار من بود ... آرام گفتم :

_مونا ...

هیچ صدایی به جز نفسای نامرتبش که نشون میداد داره گریه میکنه نیومد ... گریه هاش بدتر روی اعصابم خط می کشید ... نشستم لب حوض و سرمو با دست آزادم گرفتم و گفتم :

_مونا من ... خانوم من ... تو مال منی ، هیچکس نمی تونه تو رو از من بگیره ... مهرداد حق داره ، خواهرشی ...

نگران آیندته ... اگه مشکل پدرت و مهرداد فقط شغل منه ؛ اون با من ... درستش میکنم ...
قراره با سروش بریم یه جا برای مصاحبه ... پس نگران نباش ...

صدای گرفتش خوشحال شد و گفت :

_راست می گی ??

_آره عزیزم ...

_وایی امیرم ... خداروشکر ... چه کاری هست حالا ?? خدا کنه جور بشه ... اونوقت دهن این مهرداد بسته میشه و بابا هم راضی می شه ...

لبخندی رو لبام نشست ... آرام گفتم :

_آره نفس من ... پس اشکاتو پاک کن و نگران هیچی هم نباش ...

چشم آقامون ...

خندیدم و گفتم :

خب دیگه من باید برم حاضر بشم که کم کم سروش میاد دنبالم ...

برو عزیزم ... مراقب خودت باش !! به خاله و اون دیوونه هم سلام برسون ...

با خنده گفتم :

چشم ... توهم مواظب خودت و پسر مون باش ...

جیغ زد و گفت :

دخترمون ...

خندیدم و گفتم :

سلام به خاله برسون ...

چشم ... راستی پسره ??

جونم دختره ...

تیپ نمی زنی ...

قهقهه زدم و گفتم :

چشم حسود من ...

_چشمت سالم باشه آقامون ...

با خنده گفتم :

_آقاتون فدات ... خب دیگه فعلا کاری نداری خانوم؟؟

_نه آقا ...

_یا علی ...

_فعلا ...

تماسو قطع کردم و گوشیه سفت بین دستام فشردم ... با لبخند چشمامو بستم و سرمو

گرفتم طرف آسمون و گفتم :

_خدایا من این دخترو می خوام ...

صدای بوق ماشین سروش تموم حس و حالمو پروند ... از جا بلند شدم و رفتم سمت در ...

درو باز کردم که دیدم منتظر تو ماشین نشسته ... خوشتیپ کرده و تر و تمیز ... با دیدن من

عینکشو از چشمش برداشت و با تعجب گفت :

_تو که هنوز حاضر نشدی !!!

پس کلمو خاروندم و گفتم :

_کی یه ساعت شد؟؟ با

چشای ریز نگام کرد و گفت :

— داشتی با مونا حرف میزدی مگه نه؟!

نیشمو باز کردم و سرمو به نشونه مثبت بالا پایین کردم که خندید و گفت :

— خیلی خب برو حاضر شو ... منم پیام یه سلامی به زن عمو بکنم ...

نگاهی به خودم انداختم ... با همون شلوار و تی شرتی بودم که میرفتم مغازه ... گفتم :

— حاضر شدن نمی خواد ... خوبم همینجوری ... فقط صبر کن به مامان بگم و پیام ...

داد زد :

— چی چیو خوبم همینجوری ... برو داخل تا خودم پیام بگم چی پوشی ...

ابروهام پرید بالا و گفتم :

— تو بگی من چی پوشم ???

از ماشین پیاده شد و دزدگیرشو زد ... اومد سمتم و دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

— آره عشقم ... می خوام با هم ست کنیم ...

هر دو خندیدیم و رفتیم داخل ... درو پشت سرمون بستم و رفتیم سمت پله ها ... رفتیم بالا و

من دمپایی هامو در اوردم و رفتم داخل ... سروش هم موند بند کفشاشو باز کنه ... در حالیکه

می رفتم سمت اتاقم گفتم :

— مامان این مزاحمه اومده ...

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

مزاحم کیه ???

اشاره کردم به در که با قیافه خندون سروش رو به رو شدم ... مامان با دیدن سروش لباس به لبخند بزرگی باز شد و گفت :

الهی قربونت برم من ... خوش اومدی ... تو به این میگی

مزاحم ??? سروش زبونی برام در آورد و مامانو بغل کرد و

گفت :

تصدقت بشم زن عمو ...

با خنده رفتم تو اتاق و درو بستم ... دیگه نشنیدم چی می گفتن !!! رفتم سمت کمد ... تی شرتمو در اوردم و پرت کردم گوشه اتاق ... در کمدمو باز کردم و یکی از بلوزامو که چهار خونه سفید و مشکی بود برداشتم ... در اتاق باز شد و سروش اومد داخل ... با دیدن بلوز تو دستم گفت :

اینو می خوای پوشی ??

با تعجب گفتم :

آره چشمه مگه ???

اومد سمتم ... بلوزو از دستم گرفت و انداخت رو در کمد ... همونطور که بین لباسام می گشت گفت :

... نه این زیادی سادست ...

با تعجب گفتم :

... خب عروسی که نمی خوام برم ... می خوام برم مصاحبه ...

بلوز کرمی رنگ آستین سه ربعی که مونا خیلی دوست داشت برداشت و گفت :

... دقیقا برا همین می گم نباید ساده باشی ...

بلوزو گرفت سمتم و گفت :

... این خوبه ... اینو بپوش ...

با تعجب نگاهش می کردم که دستشو تکون داد و گفت :

... خب بپوش دیگه چرا وایسادی منو نگاه می

کنی ??? بلوزو ازش گرفتم و گفتم :

... تو هیچوقت نمی گفتی چی بپوش چی نپوش ... چیشده که امروز ...

پرید وسط حرفم و گفت :

... بعد خودت می فهمی ... فعلا حاضر شو زیاد حرف نزن ...

همونجور متعجب خواستم بپوشمش که گفت :

... صبر کن ...

بلوزو ازم گرفت و گفت :

_ریشات ...

ابروهام پرید بالا و گفتم :

_ریشام چشه ??

_بزنشون ...

_چرا ??

_چون من میگم ... پیر سه تیغه کن و

بیا بلوزو از دستش کشیدم بیرون و

گفتم :

_این یه قلمو دیگه بیخیال ...

دستی به صورتش زد و گفت :

_این تن بمیره ... دفعه اول و آخریه که ازت می خوام چجوری تیپ بزنی ...

مشکوک نگاش کردم ... این چه کاری بود که نیاز به این چیزا داشت ??? داشتم نگران

میشدم ... با قسمش اخمام رفت تو هم و با مشت کوییدم روی سینه گرد و پهنش ...

نسبتا داد زدم :

_و دفعه اول و آخرت بود این حرفو زدی نکبت ...

خندید و دستاشو گذاشت رو چشماش و گفت :

_رو جفت چشمام...

بلند خندیدم و رفتم سمت در ... مامان با سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب گفت :

_امیر مامان بدون لباس می خوای بری ???

نگاهی به خودم انداختم ... راست می گفت هیچی تنم نبود ... پس کلمو خاروندم و گفتم :

_نه میخوام ریشامو بزنم ...

مامان آهانی گفت و نشست ... سروش با خنده از اتاق بیرون اومد و کنار مامان نشست ... رفتم سمت حموم ... درو باز کردم و رفتم داخل ... جلوی آینه ایستادم و صورتمو کفی کردم ... دسته تیغمو برداشتم آروم کشیدم روی صورتم و ریشامو زدم ... کارم که تموم شد صورتمو شستم و سرمو گرفتم زیر آب ... چشمامو بستم و بلند گفتم :

_داداش حوله رو برسون ...

چند دقیقه بعد صدای سروشو که داشت نزدیک می شد شنیدم :

_نگفتم حموم کن که ... یه ریش خواستی بزنی

شیر آبو بستم و سرمو بلند کردم که سروشو متعجب جلوی در دیدم ... حوله رو گرفت سمتم و گفت :

_خر وقت نداریم خب ... به سشوارم گذاشتی دستمون

حوله رو گرفتم و انداختم رو سرم ... از حموم رفتم بیرون و گفتم :

_سشوار نمی خواد ... با حوله خشک می کنم و

تموم زد پس کلم و گفت :

_می خوای سرما بخوری مرتیکه ??

خندیدم و هر دو رفتیم سمت اتاق ... منو نشوند روی صندلی و گفت :

_خب سشوارت کو ??

اشاره به جایی که سشوارو میذاشتم کردم و گفتم :

_کشو سومی ...

رفت سمت کشو و با سشوار برگشت ... زدش تو برق و گذاشتش رو میزم ... پشتم ایستاد و

با حوله افتاد به جون موهام ... آب موهام که گرفته شد حوله رو انداخت رو پام و یکی زد

پس کلم ... کلمو مالیدم و گفتم :

_مگه دیوونه شدی ??

خندید و گفت :

_نه تلافی اون مشتت بود که زدی ...

خندیدم که سوارو روشن کرد و موهامو خشک کرد ... گذاشتش رو میز و رو به روم ایستاد ... دستشو به چونش زد و با چشمای ریز نگام کرد و گفت :

_ژل داری؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :

_پس چرا هیچوقت نمیزنی

؟؟ پس کلمو خاروندم و گفتم

:

_گذاشتم واسه وقتایی که میرم پیش مونا میزنم ...

خندید و گفت :

_اگه می دونستم انقد آفتاب مهتاب ندیده ای خودم اقدام می کردم ...

خندیدم که گفت :

_حالا کجا هست ؟ نیم

خیز شدم و گفتم :

_خودم میارم ...

دستاشو گذاشت رو شونه هام منو نشوند و گفت :

_بشین خودم میارم ... بگو کجاست

فقط اشاره به یکی از کمدام کردم و

گفتم :

_اونجا ...

رفت سمت کمد ... سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم ... در کمدو باز کرد و

همونجا خشکش زد ...

چند دقیقه فقط داشت داخل کمدو نگاه می کرد ... وقتی خوب دید برگشت سمتم و با لبخند

گفت :

_خرابتم بخدا ...

اولین نفری که داخل کمدمو دید سروش بود ... دیواره های کمدمو با عکسای بابا و مامان و

سروش و مونا پوشونده بودم ... چهار نفری که تو زندگیم عزیزترین بودن ... و در کمد هم

عکسای دو نفره خودم و سروش بود ... با لبخند سرمو بلند کردم و گفتم :

_تو که پسر عموم نیستی ... داداشمی ...

ژلو برداشت و در کمدو بست ... اومد سمتم و ژلو گذاشت روی میز ... سرمو بین دستاش

گرفت و سرشو گذاشت روی سرم ... آروم گفت :

_خیلی خری ...

خندیدم و گفتم :

_ابراز علاقتم مثل آدم نیست آخه ...

آروم گفت :

_خفه شو ...

خندیدم و گفتم :

_دیر شدا ...

ازم فاصله گرفت و قوطی ژلو از روی میز برداشت و پشت سرم ایستاد ... شونمو از روی میز برداشت و افتاد به جون موهام ... من که نمی دیدم چیکار میکنه ولی خودش وقتی کارش تموم شد قوطی و شونمو گذاشت روی میز و جلوم ایستاد ... متعجب نگام کرد و گفت :

_امیر؟؟!!

مثل خودش متعجب گفتم :

_هـا؟؟؟

خندید و گفت :

_چه مالی شدی ...

خندیدم و گفتم :

_خودتو مسخره کن ... فقط سروش وای به حالت ، ببینم گند زدی تو موهام تا میخوری
میزنمت ...

خندید و گفت :

_زر نزن... بپوش بریم ...

رفتم سمت کمد و بلوزمو که روی در کمد بود برداشتم و پوشیدم ... از توی کشوی جفت جوراب تمیز برداشتم و پوشیدم ... یقمو صاف و صوف کردم و گفتم :

_خب بریم ...

اومد سمتم و گفت :

_چی چیو بریم ... شلوارتم باید عوض کنی ...

زدم تو پیشونیم و گفتم :

_از دست تو ... بابا خاستگاری نمیریم؟!

خندید و گفت :

_اونم ایشالا بزودی ...

رفت سمت کمد و شلوار کتون مشکیمو برداشت و گفت :

_اینو بپوش ...

شلوارو ازش گرفتم و دکمه های شلوار پامو باز کردم ... شلوارمو با شلوار کتونه عوض کردم و گفتم :

_خب دیگه رضایت میدی به رفتن؟!

شوتی زد و گفت :

—پسر تو به خودت برسی چه تیکه ای میشیا ...

زدم پس کلش و گفتم :

—خودتو مسخره کن گنده بک ...

کلشو ماساژ داد و گفت :

—به جان سروش راست میگم ...

—هووووی ... جان امیر

لبخند بزرگی زد و گفت :

—خیلی خری بخدا ...

خندیدم و گفتم :

—خب بریم دیگه گنده ...

رفتیم سمت در و سروش با اخم گفت :

—هی میگه گنده ... فکر نکن چون داداشمی چیزی بهت نمی گما ... همه دخترا می میرن واسه

هیکل من ... چه می فهمی تو ...

لپشو کشیدم و گفتم :

دِ آخه منم می میرم برات ...

دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

شما بیخود می کنی ... شما باید حلوای داداش سروشتو مزه مزه کنی بعد اگه خواستی رییق
رحمتو سر بکشی ...

مشتی تو سینه ش کوبیدم و گفتم :

من درد بخورم به جا حلوا ...

خندید و گفت :

خب دو تاشو با هم بخور ...

منم خندیدم و بلند گفتم :

مامان ما رفتیم ...

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

برید بسلامت ... با خبرای خوب برگردید ...

سروش زیر لب گفت :

ایشالا ...

رفتیم بیرون و کفشامونو پوشیدیم و راه افتادیم سمت در ... سروش درو باز کرد و کنار ایستاد
تا رد بشم ...

دستم پشت کمرش گذاشتم و هلش دادم بیرون ... خودمم پشت سرش رفتم و درو بستم
بسم الهی زیر لب گفتم و سوار ماشین شدیم ...

سروش ماشینو روشن کرد و عینکشو از روی موهاش داد پایین و گذاشت روی چشمش ...
توی آینه وسط نگاهی به خودش انداخت و راه افتاد ... انصافا خوشتیپ و جذاب بود ...
آفتابگیر و دادم پایین و نگاهی به خودم تو آینه انداختم... با دیدن تعجب کردم ... سروش از
گوشه چشم نگام کرد و خندید ... خیلی قیافم عوض شده بود ...
خودم هر وقت می خواستم برم پیش مونا موهامو ساده میزدم بالا ... اما این بار سروش کج
رو به بالا برام زده بود

... قیافم جالب شده بود ... موهام مدلش ساده بود ولی جلوش یکم بلندتر از بقیه جاهاش بود
...

مونا این مدلی دوست داشت منم همیشه موهامو همین مدل کوتاه می کردم ... دستی به
صورت سه تیغ شدم کشیدم ... خوب شده بودم ... لبخندی زدم و آفتابگیر و دادم بالا ...
سروش خم شد طرفم و در داشبوردو باز کرد ...
جعبه ای برداشت و در داشبوردو بست ... جعبه رو انداخت رو پام و گفت :

...ببین خوشت میاد ...

جعبه عینک بود ... درشو باز کردم ... یه عینک آفتابی مستطیلی بود ... چقدر خوب سلیقه منو
می شناخت و می دونست چی بهم میاد ... لبخندی بهش زدم و گفتم :

...خیلی خری ...

خندید و گفت :

_دِ بزَنش دیگه دلم آب شد ...

با خنده عینکو به چشمم زدم و آفتابگیر و دادم پایین ... واقعا قشنگ بود ... سروش گفت :

_برگرد بینمت ...

برگشتم سمتش و آفتابگیر و دادم بالا ... شوتی زد و گفت :

_امیر ... چی شدی پسر !!!

خندیدم و چیزی نگفتم که گفت :

_داشبوردو باز کن ... کوچی اوردم برات !!!

این بار من شوت زدم و گفتم :

_سروش خیلی دمت گرمه ...

خندید و گفت :

_سروش اگه ندونه داداشش چی دوست داره باید بره بمیره ...

در داشبوردو باز کردم و گفتم :

_سروش غلط کرده ...

ادکلنشو برداشتم و به گردنم زدم و با دست چند تا ضربه زدم تا خوب پخش بشه ... ادکلنو

گذاشتم تو داشبوردو درشو بستم ... سروش دست برد سمت پخش و گفت :

_حالا اینو داشته باش ...

سیستم روشن کرد و صدای آهنگ دیجی پنتلیس تو ماشین پخش شد ... آهنگ مورد علاقم ... خندیدم و گفتم :

_عوضی ... می خوامت به مولا ...

خندید و چیزی نگفت ... دیگه تا مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد ... نزدیک به ربع بعد رسیدیم به یه ساختمون چند طبقه با نمای سفید ... سروش ماشینو گوشه ای نگه داشت و گفت :

_بپر پایین ...

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم ... سروش هم پیاده شد و دزدگیر ماشینو زد همونجور که به نمای ساختمون نگاه می کردم عینکمو توی جیبم گذاشتم ... سروش در حالیکه عینکشو روی موهاش میذاشت اومد سمتم ... هر دو وارد ساختمون شدیم ، مثل جوجه اردک دنبال سروش می رفتیم ... رفت سمت آسانسور ... سوار شدیم و سروش طبقه ی سه رو زد ... نگران بودم ... سروشم اینو فهمیده بود و ساکت بود ... آسانسور که ایستاد هر دو خارج شدیم ... رفتیم سمت یه در چوبی مشکی ... سروش زنگ رو زد و خانومی درو باز کرد ... متعجب به زن و بعد به سروش نگاه کردم ... با چشمام داشتم به سروش می گفتم اینجا چخبره ... سروش با نگاهش ازم خواست صبور باشم ... با لبخند به زن نگاه کرد و گفت :

_سلام ... خیلی که دیر نکردیم ؟؟

زن ... البته نمیشد بهش گفت زن ، چون جوون بود ... با خوشرویی کنار رفت و گفت :

_سلام ... نه بفرمائید ... خوش اومدید

سروش دستشو پشت کمرم گذاشت و منو هل داد داخل ... وارد شدم که سروشم پشت سرم اومد داخل ... دختر درو بست و جلوتر از ما راه افتاد ... یه سالن خیلی بزرگ بود و البته شیک ... با دکور سفید مشکی ... یه موزیک ملایم هم داشت پخش میشد ... با اخم کنار سروش راه می رفتم که صدای موزیک بیشتر شد و به سالن دیگه رسیدیم ... نسبتا شلوغ ... همه جا پر بود از دوربین و انواع نورپردازیها ... یه سالن شیک ... یه سالن مد !!!!

سرجام ایستادم ... همه نگاهها به سمت ما برگشت ... متعجب به سروش نگاه کردم و خواستم حرف بزنم که گفت :

_صبر کن ...

دختر چرخید سمت ما و گفت :

_خب سروش جان چی می خورید براتون بیارم؟؟

سروش با لبخند گفت :

_هیچی ... فقط به عرشیا بگو بیاد ...

دختر با لبخند گفت :

_اوکی ...

نیم نگاهی به من انداخت و چشمکی به سروش زد و گفت :

_راستی این رفیقتم خوب چیزیه ها ...

سروش دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت :

_می دونم ...

دختر با خنده ی آرومی ازمون دور شد ... همه مشغول کارشون شدن ... سروش به طرف چند تا مبل راهنماییم کرد ... هر دو نشستیم ... آروم گفتم :

_نمی خوای بگی منو چرا آوردی اینجا؟؟

دستشو دراز کرد پشت سرم روی پشتی مبل و لم داد روی مبل و گفت :

_اوردمت اینجا که پولدار بشی ...

اخم کردم و گفتم :

_اینجا؟؟؟

سروش به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

_کار خاصی قرار نیست بکنی ... فقط میای اینجا چند تا لباس می پوشی ، یه ژست میگیری و چیک ... میشی مدل ... مشهور میشی و پولدار ... و مونا میشه همسرت !!!

آرنجاشو روی زانوهاش گذاشت و خم شد سمت پایین ... دستاشو تو هم گره کرد و با لبخند نگام کرد و گفت :

_چطوره؟؟

خشکم زده بود ... نمی دونستم چی بگم ... لم دادم روی مبل و چشمامو بستم ... دستمو کشیدم روی صورتم ...

مدلینگ کاری بود که ازش بیزار بودم ... همیشه دوست داشتم زندگی به دور از حاشیه
 باشه و سر و صدا و مدلینگ کاری بود که منو از زندگی عادیم دور می کرد ... صدای
 سروش باعث شد چشمامو باز کنم :

_به به ... عرشیا ... چطوری پسر ??

با دیدن پسر چهار شونه و قد بلندی که رو بروم بود صاف نشستم ... دستش تو دست سروش
 بود خوش هیکل بود و جذاب ... با چشمای خاکستری رنگ ... صدای عرشیا باعث شد از فکر
 پیام بیرون:

_سلام سروش ... احوالت رفیق ??

_عالی ... اینم داداشم امیر ...

عرشیا دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

_خوش اومدی داداش ... من عرشیا ...

اسپانسر اینجا دستشو فشردم و گفتم :

_خوشبختم ...

عرشیا ابروشو بالا انداخت و گفت :

_صورت جذابی داری ... به کار میای ...

سروش با لبخند گفت :

_تا حالا دیدی تعریفای رفیقت در مورد کسی غلط از آب

در بیاد ??? عرشیا با خنده گفت :

_نه والا ...

سروش : چرا نمی شینی ???

عرشیا : چون شما هم باید بلند بشین ...

سروش بلند شد و رو به من گفت :

_پاشو داداش ...

از جام بلند شدم که عرشیا گفت :

_دنبالم بیاین ...

هر دو دنبالش راه افتادیم ... از یه راهرویی رد شدیم و وارد یه سالن دیگه شدیم ... اونجا

خلوت بود و همون دختره بود و دو سه نفر دیگه ... عرشیا بلند گفت :

_سپیده ؟

دختره به سمت صدا برگشت و اومد سمتمون ... سرمو انداختم پایین !!! اگه قبول می

کردم باید هر روز امثال سپیده رو می دیدم ... برای منی که جز مونا دختر دیگه ای رو

نمی دیدم قبول کردن این کار سخت بود ... با صدای سپیده از فکر بیرون اومدم :

_جونم ...

عرشیا : می خوام اسپرت امیرو بینم ...

سپیده : اوکی ...

عرشیا : و البته ...

با مکث عرشیا سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... سرشو نزدیک گوش سپیده برد و چیزی

گفت که سپیده بلند خندید و گفت :

_عاشق این قسمت کارم ...

عرشیا خندید و گفت :

_پس یالا ...

سپیده اومد سمتم ... روبروم ایستاد ... سرمو پایین انداختم که دست سپیده جلوم دراز شد و

گفت :

_من سپیدم ...

سرمو تکون دادم و گفتم :

_امیرحسین ...

سپیده آروم دستشو پس کشید و گفت :

_خب امیر ...

پریدم وسط حرفشو گفتم :

—امیر حسین ...

هیچ دختری جز مونا حق نداشت منو امیر صدا کنه ... نفسشو فرستاد بیرون و گفت :

—خیلی خب امیر حسین دنبالم بیا ... باید چند تا عکس ازت بگیرم ...

نگاهی به سروش انداختم که با لبخند چشماشو باز و بسته کرد ... دنبال سپیده راه افتادم ...

جلوی یکی از دوربینا ایستاد و به یکی از پسرا گفت :

—سهیل بیا اینجا ... به هم فکریت نیاز دارم ...

سهیل اومد سمتون ... با لبخند دستشو دراز کرد سمتم و رو به من گفت :

—سلام ... خوش اومدی من سهیلم ...

با لبخند دست دادم بهش و گفتم :

—سلام ... امیر حسین

دستشو از دستم جدا کرد و گفت :

—خب سپید ... برنامه چیه ???

سپیده همونطور که به من نگاه می کرد گفت :

—چند تا اسپرت ... بعدشم چند تا ...

به جای ادامه حرفش خندید و گفت :

—چند تا به تو ربطی نداره ...

سهیل خندید و گفت :

_خوش بگذره ...

سپیده اخم کرد و گفت :

_هووووی پرو نشو ...

کلافه نفسمو فوت کردم بیرون که سهیل گفت :

_خب بهتره شروع کنیم ...

سپیده : پس تا تو اسپرتای امیر حسینو بگیری من برم آماده بشم ...

سهیل رفت سمت یکی از کمدا که اونجا بود و گفت :

_باشه ...

سپیده که رفت خداروشکر کردم ... اما نمی دونستم رفتنش بدتر به ضررمه ... سهیل با

چند دست لباس اومد سمتم ... اول یه رکابی ارتشی بهم داد و گفت :

_خب امیر اینو بپوش تا ببینم با چی ستش کنیم بهتره ...

همونجا بلوزمو در اوردم که گفت :

_تازه دوره ات شروع شده ؟؟؟؟

رکابی رو پوشیدم و متعجب گفتم

:

_دوره ??

_آره دیگه ... بدنسازی

خندیدم و گفتم :

_نه من اصلا بدنسازی کار نمی کنم ...

متعجب گفتم :

_ولی ...

با لبخند گفتم :

_ولی چی ??

_ولی هیكلت خیلی تمیزه ... خصوصاً بازوها ...

با این حرفش یاد وقتی میفتادم که با عصبانیت تو مغازه به گوشتا مشت می زدم ... خندیدم و گفتم:

_بوکس کار می کنم ...

سرشو تکون داد و گفت :

_خب فکر کنم بهتره با این شلوارک پوشیش ...

یه شلوارک مشکی پاچه گشاد کتونی گرفت سمتم ... ازش گرفتم و با شلوارم عوضش کردم ... متعجب نگام کرد و گفت :

_باورم همیشه بدنسازی نری ...

خندیدم و گفتم :

_خب باورت بشه ...

_آخه ماهیچه های پاهات ... در ضمن همه کسایی که میان برای مدلینگ بدنسازی میرن ...

خواستم بگم منم خبر نداشتم کاری که سروش برام پیدا کرده اینه ... اما چیزی نگفتم و فقط

سرمو تگون دادم ...

سهیل گفت :

_خب حالا وایسا اینجا تا شروع کنیم ...

ایستادم جایی که گفته بود ... چند تا ژست مزخرف داد و عکس گرفت ... بعدم با چند تا لباس

دیگه چند تا عکس دیگه گرفتیم ... فقط یه شلوارک سفید پام بود که سپیده اومد ... اخمام

رفت تو هم ... مونا هم تا حالا منو بدون لباس ندیده بود که این دید ... با لبخند نگاهی بهم

انداخت و گفت :

_با اینکه هنوز دوره بدنسازیت تموم نشده ولی هیکل قشنگی داری ... فقط باید روی شکمت

کار کنی ...

نگامو ازش گرفتم که سهیل گفت :

_بدنسازی نمیره ...

سپیده متعجب گفت :

_مگه میشه ...

_آره بوکس کار می کنه ...

با شنیدن این حرف خندم گرفت ... آره بوکس با گوشت گوساله ... رو به سهیل گفتم :

_خب دیگه تموم شد ?? به جای

سهیل سپیده جواب داد :

_اسپرتا آره ... حالا باید چند تایی هم با من بگیری ...

چنان برگشتم سمتش که رگ گردنم گرفت ... من فقط با مونا عکس میندازم ... با اخم گفتم :

_با شما ??

خندید و اومد سمتم ... تازه متوجه لباساش شدم ... نگامو ازش گرفتم ... نزدیکم که شد و

دستش خورد به بازوم مثل برق گرفته ها پریدم عقب و نسبتا داد زدم :

_چیکار می کنی ??

متعجب منو نگاه می کرد ... سهیلم خشکش زده بود ... بلوزمو از روی صندلی برداشتم و

پوشیدم که سروش و عرشیا هم اومدن سمتمون ... سروش نگران نگاه کرد و عرشیا با اخم

پرسید :

_چیشده ???

سپیده برگشت سمت عرشیا و با بغض گفت :

... من فقط می خواستم عکسای دو نفره که گفتی رو بگیرم ...

عرشیا به من که تند و عصبی نفس می کشیدم نگاه کرد و گفت :

...چیشد که داد زدی امیر

؟؟؟ با اخم گفتم :

...داداش من مال این کارا نیستم ...

بعد به سروش نگاه کردم و گفتم :

...بریم ...

سروش دهن باز کرد حرفی بزنه که عرشیا گفت :

...کدوم کارا؟؟؟

رفتم جلوتر و رو به روش ایستادم و گفتم :

...من متاهلم ... از اینکه دست زن دیگه ای بهم بخوره هیچ خوشم نمیاد ...

عرشیا لبخند زد و گفت :

...داداش کار خاصی قرار نیست بکنید ... چند تا عکسه ... در

ضمن این کارته صدامو اوردم پایین و گفتم :

...نخواستم ...

دستی به شونش زدم و گفتم :

_موفق باشی ...

شلوارمو از روی صندلی برداشتم و رفتم سمت در خروجی سالن ... سروش هم پشت سرم راه افتاد یه جای سالن که نسبت به بقیه خلوت تر بود ایستادم و شلوارک رو با شلوار خودم عوض کردم و شلوارکو دادم دست سروش و گفتم :

_پایین منتظر تم ...

*

بند کفشامو بستم و صاف ایستادم... سرمو از در بردم داخل و بلند گفتم :

_مامان من رفتم ...

صدای آروم مامانو شنیدم :

_یه لحظه صبر کن مامان ...

نگاهی به ساعت انداختم و منتظر شدم مامان بیاد ... مامان از اتاق بیرون اومد و اومد سمت در ... به من که رسید گفتم :

_میری سر کار ???

سرمو انداختم پایین و آروم به نشونه نه به طرفین تکون دادم ... مامان متعجب گفت :

— پس کجا میری ???

کلافه گفتم :

— میرم پیش مونا ... باید باهاش حرف بزنم ...

— با چی میری ??

اشاره ای به موتوری که گوشه حیاط پارک شده بود کردم و گفتم :

— با موتور مجید میرم ... بعدم از اون طرف میرم مغازه ...

— مجید کیه ??

— شاگرد مغازه بغلی ...

مامان چپ چپ نگاه کرد و گفت :

— موتور اونو چرا گرفتی ??

دلخور نگاهش کردم و گفتم

:

— پس با چی می رفتی مونا ??

— با تاکسی می رفتی اونجا از اونجام با ماشین مونا می رفتی دیگه ...

اخم کردم و انگشت اشارمو کوبیدم رو سینم و گفتم :

— من مَآردم مادر من ... غرور دارم !!!

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم :

— فعلا خدافظ ...

و تند از پله ها رفتم پایین ... رفتم سمت موتور و همونطور که سوار میشدم سوئیچو چرخوندم و با یه هندل محکم موتورو روشن کردم ... فرمونو چرخوندم و رفتم سمت در ... خم شدم سمت در و درو باز کردم ... رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم ... بعدم گازشو گرفتم و راه افتادم سمت خونه خاله ... انقد فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی رسیدم ... کنار درخت موتورو نگه داشتم و خاموشش کردم ...

گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون و شماره مونا رو گرفتم ... بعد از چند تا بوق جواب داد :

— سلام امیرم ...

لبخند او مد رو لبام ... گفتم :

— سلام خانوم ...

— صبح بخیر ...

— صبح توام بخیر ...

— کجایی؟؟

نگاهی به پنجره اتاقش که با پرده های صورتی و سفید پوشونده شده بود و توی طبقه دوم بود انداختم و گفتم :

— زیر پنجره اتاقت ...

صداش خوشحال شد و گفت :

— راست می گی ???

— دروغ تا حالا ازم شنیدی ???

پرده اتاقش کنار رفت و صورت قشنگش پیدا شد ... با لبخند نگام کرد و گفت :

— نه امیرم ...

چشمامو بال.ذت بستم و سکوت کردم ... با صدای خندش چشمامو باز کردم و نگاه کردم

... اخم کردم و گفتم :

— پرده رو بنداز دختر ... الان یکی رد میشه میبینت ...

شیطون خندید و گفت :

— چشم ...

— بی بلا ... چقدر طول میکشه حاضر بشی

؟؟؟ جیغی زد و گفت :

— بریم بیرون ؟؟؟

خندیدم و گفتم :

اگه زود حاضر بشی آره ... د بنداز پرده رو دیگه ...

پرده رو انداخت و با خنده گفت :

پس ده دقیقه صبر کن تا حاضر بشم ...

تو بگو ده ساعت ...

خندید و گفت :

فعلا ...

با لبخند و آرام گفتم :

یا علی ...

تماسو قطع کردم و گوشیو گذاشتم توی جیبم ... منتظر نشستم تا بیاد ... ده دقیقه بعد در
خونشون باز شد و مثل همیشه خوشگل و خوشتیپ از خونه اومد بیرون ... درو باز گذاشت و با
قدمای بلند اومد سمتم ... همونجور که نفس نفس می زد گفت :

سلام ...

اخم کردم و گفتم :

سلام ... خب آرام بیا ...

نگاه متعجبش روی موتور سُر خورد و با جیغ گفت :

موتور؟؟

ابروهام بالا پرید و آروم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... خب حق داشت تعجب کنه ...
دختری که از هجده سالگی یه دویست و شش آلبالویی زیر پاش بود تا به الان و تا حالا رنگ
موتورو ندیده بود براش ناراحت کننده بود با موتور بخواد جایی بره ... دلخور نگاش کردم که
با ذوق گفت :

_وایی عاشقتم امیر ... همیشه دلم می خواست با موتور بریم بیرون ... از کجا اوردی اینو؟؟
لبخند آروم اومد رو لبام ... من زود قضاوت کردم !!! این دختر مونا بود ... دختری که نه هیکل
ورزیده براش مهم بود ، نه چشمای رنگی ، نه موهای رنگی ، نه تیپای خفن ، نه غرور و زبون
بازی ، نه پول ، نه ماشین ... تنها چیزی که براش مهم بود امیرحسین بود ... امیرحسینی که از
دار دنیا یه مادر داشت و سه دنگ خونه ... امیرحسین شاگرد مغازه قصابی ... از خودم ناراحت
شدم ... من چطور در مورد فرشته ام این فکر و کردم ... صداش منو از فکر بیرون کشید :
_اومدم بپرسم ماشینو بیارم یا با تاکسی بریم که موتورو دیدم ... وایی آرزوم بود سوار موتور
بشم ... من برم درو ببندم و بیام ...

بدون اینکه صبر کنه حرفی بزنم ذوق زده دوید طرف در ... در خونه رو بست و اومد سمتم
... رفت پشتم و سوار موتور شد ... سوئیچو چرخوندم و هندل زدم ... موتور که روشن شد راه
افتادیم ... سفت منو گرفته بود و سرشو کنار سرم روی شونم گذاشته بود... با خنده گفت :

_وایی امیر چه با حاله ... همیشه با موتور بیا دنبالم ...

خندیدم و گفتم :

_چشم ... تو جون بخواه ...

خنده ای که از هر گریه ای بدتر بود ... خنده ای برا اینکه درد بی پولیمو کم کنه ... درد اینکه نمی تونم دختری که عاشقشم مال خودم کنم ... درد اینکه حتی از پس خرید یه موتور دست دوم هم برنمیام ... که بتونم بدون اینکه احساس حقارت کنم دختری که دوستش دارمو سوار موتورم کنم و باهاش برم بیرون ... صدای مونا افکارمو بهم ریخت :

_امیر ???

سرمو کمی به طرفش چرخوندم و گفتم :

_جونم ???

_من دلم بستنی می خواد ...

خندیدم و گفتم :

_فدای دلت ... رو چشمم الان میبرمت یه بستنی توپ بهت میدم ...

_خدا نکنه امیرم ...

خندیدم و گفتم :

_دلبری نکن دختر ... رو موتوریم ...

با خنده گفت :

_خب باشیم ...

_خب من نمی تونم کاری کنم اونوقت ...

بلند خندید و گفت :

_بی ادب مثلا می خوای چیکار کنی؟؟

_حالا...

خندید و چیزی نگفت... با رسیدن به بستنی فروشی موتورویه گوشه نگه داشتم و گفتم :

_پیر پایین خانوم ...

پیاده شد و منم موتوروی خاموش کردم ، سوئیچو برداشتم و پیاده شدم ... دستشو گرفتم و با هم وارد بستنی فروشی شدیم ... بستنی فروشیش دو طبقه بود ، طبقه ی بالاش لژ خونوادگی بود ... با سر به طبقه بالا اشاره کردم و نزدیک گوشش گفتم :

_تو برو منم میام ...

دستشو از دستم جدا کرد و رفت سمت پله ها ... تا وقتی بره بالا با نگام دنباش کردم ... اونقدر خوشگل بود و با ناز راه می رفت که همه نگاش می کردن ... اخمام رفت تو هم ... دستامو مشت کردم ... این مشتو تو دهن کدومشون می زدم که نگاش نکنن؟؟ عصبی رو به بستنی فروش گفتم :

_دو تا قیفی بزرگ ... شکلات هم زیاد روش بریز ...

بستنی فروش که پسر لاغر و جوونی بود چشمی گفت و رفت سمت دستگاه ... بعد از چند دقیقه با دو تا بستنی قیفی برگشت ... پول بستنیا رو حساب کردم و بستنی بدست رفتم سمت پله ها ... با خشم از پله ها رفتم بالا و دنبالش گشتم ... سر یه میز گوشه سالن پیداش کردم ... سرش پایین بود و داشت با ناخناش بازی می کرد ...

خشمم فرو نشست و با لبخند نگاهش کردم و رفتم سمتش ...

نگاهم به پشت سرش و پسر و دختر جوونی که کنار هم نشسته بودن و دل و قلوه رد و بدل می کردن افتاد ...

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم :

_چند تا مثل اینو خر کردی پسر خاله ...

شانس نداشتم که ... دقیقا باید جایی می رفتیم که این خرمگس هم باشه ... نگاهم ازش گرفتم و قدمامو تندتر کردم ... رسیدم به مونا و سریع نشستم کنارش ... لبخندی بهم زد و با ذوق گفت :

_وایی که من عاشق شکلاتم ...

بستنیو دادم دستش و با خنده آروم گفتم :

_عاشق من نیستی یعنی ??

آروم گفتم :

_تو رو که میپرستم دیوونه ...

با لبخند نگاهش می کردم و بستنی می خوردم ... سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم :

_زود بخور بریم ... مهرداد اینجاست ...

سیخ نشست و متعجب گفت :

_کجا؟؟

با سر به پشت سرمون اشاره کردم و گفتم :

_اونجا ...

با ترس گفت :

_اگه بینمون خیلی بد میشه ... من میشناسمش ... این دیوونه ست !!! داد و بیداد راه میندازه

آبرومون میره ... اگه به بابا هم بگه که دیگه بدتر ... بابا عمرا کوتاه بیاد ...

اصلا حواسم به حرفاش نبود ... محو صورت قشنگش شده بودم که چطور با ترس تند تند

حرف می زد ... دستش رو توی دستم گرفتم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم :

_بخور بستنیتو آب شد ...

بستنی منو از دستم کشید بیرون و بستنی خودشو داد دستم ... چشمکی زد و گفت :

_این خوشمزه تره ...

خندیدم و آرام زبونمو کشیدم روی بستنیش ... اونم خندید و شروع به خوردن بستنی کرد

... اخم کرد و آرام گفت :

_اگه مهرداد دیدمون چی

؟؟؟ با لبخند گفتم :

_نگران نباش ... کاری نمی کنه !!

هنوز نگران بود... اما چیزی نگفت و سرشو به نشونه تایید بالا پایین کرد... بستنی خوردنمون که تموم شد با لبخند گفتم:

_خب بریم؟؟

با لبخند چشماشو به نشونه مثبت باز و بسته کرد... دستشو تو دستم گرفتم و بلند شدم... اونم بلند شد، کنارم از پشت میز رد شد... داشتیم می رفتیم سمت پله ها که صدای مهرداد که با شک می گفت:

_مونا!!

متوقفمون کرد... مونا با ترس چشماشو بست و دستمو محکم فشرد... فشاری به دستش دادم و برگشتم سمت مهرداد... مونا هم آروم و سر به زیر چرخید سمت مهرداد... قیافه پر سوالش تبدیل به یه قیافه عصبی شد...

از جاش بلند شد و داد زد:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟؟

مونا چشماشو بهم فشرد... اخم کردم و گفتم:

_صداتو بیار پایین...

با عصبانیت از پشت میز کنار او آمد و هجوم آورد سمتم... با کف دست ضربه ای به سینم زد که نیم قدم رفتم عقب... دستم کشیده شد اما مونا دستمو ول نکرد... با عصبانیت داد زد:

_تو یکی خفه شو ... اگه به حرمت فامیلیمون نبود تا حالا صد بار داده بودم جمعیت کنن ...
 به چه حقی دست خواهر منو میگیری با خودت می بری اینور اونور !؟؟؟ هان؟؟
 ضربه ی دومو محکم تر به سینم کویید ... از لحاظ هیکل از من درشت تر بود ... بدن سازی
 می رفت از حق نگذیریم جذاب بود ... کپی برابر اصل مونای خودم بود ... چشمای عسلی و
 همونقدر گیرا ... همین منو وادار می کرد بهش احترام بزارم ... اما از لحاظ قد هفت هشت
 سانت کوتاه تر بود و البته دو سال کوچیک تر ... دست آزادمو بالا بردم و مچ دستشو گرفتم ...
 با ملایمت کشیدم پایین و گفتم :
 _گفتم صداتو بیار پایین ...

دستشو از دستم کشید بیرون و با خشونت یقمو تو مشتت گرفت ... دختری که همراهش بود
 با ترس از جاش بلند شد ... مونا با بغض سرشو بلند کرد و نسبتا داد زد :
 _مگه چیکار کردیم؟؟ همدیگه رو دوست داریم مگه جرمه؟؟؟ اصلا خودت چی؟؟ این
 دختره کیه؟ چه غلطی داشتین می کردین هان؟؟

دستشو از دستم بیرون کشید و گذاشت رو دستای مهرداد و با خشونت از یقم جدا کرد ...
 مهرداد عصبی نفس می کشید ... سینه ی پهن و عضله ایش بالا پایین می رفت ... به معنای
 واقعی خفه شده بود ... مهرداد در برابر بقیه جذبه ی خاصی داشت که همه ازش حساب می
 بردن اما پیش پدرش موش بود و در حد مرگ ازش حساب می برد
 ... پوزخند زدم ...

مونا صداشو پایین تر آورد و گفت :

... به نفعته خفه خون بگیری ... و گرنه لب تر کنم ویلای شمال که گirt نمیاذ هیچ بلکه ماشین و خونتم از دست میدی ...

دستمو تو دستاش گرفت و چرخید ... با ملایمت گفت :

... بریم ...

چرخیدم و هر دو رفتیم سمت پله ها ... از پله ها پایین رفتیم و از بستنی فروشی خارج شدیم ... پدر مونا روی این جور روابط حساس بود ... اقتدار خاصی داشت که خود من به شخصه به عنوان یه الگو قبولش داشتم ... هر گونه آزادی و وسیله در اختیار بچه هاش قرار می داد اما لوس بارشون نمی آورد ... اگه پاشونو کج می زاشتن بدون شک بدترین تنبیه ها رو براشون در نظر می گرفت ... و حالا مونا با استفاده از این حُسن پدرش تونسته بود دهن مهردادو ببندد ...

با رسیدن به موتور از فکر بیرون اومدم ... با لبخند به مونا که حسابی اخماش تو هم بود نگاه کردم و گفتم :

... بیخیال... سوار شو بریم

خودم سوار شدم و سوئیچو چرخوندم ... هندل زدم و موتور روشن شد ... مونا پشتم سوار شد و من بی معطلی راه افتادم ... توی سکوت فقط روندم تا رسیدم به یه پارک ...

نزدیک ظهر بود و نسبتا خلوت بود ... هر دو از موتور پیاده شدیم ... موتورو خاموش کردم و سوئیچشو در اوردم و گذاشتم توی جیبم ... دستمو ابراز احساسات کردم و نزدیک گوشش گفتم :

—خوبی نفس امیر؟؟؟

با لبخند سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... اما امیر نبودم اگه مونا نمی شناختم ... مونایی که نزدیک به پنج سال برای رسیدن بهش تلاش کردم و نتیجه نداد ... از اون گذشته ... مونا دختر خالم بود ... از بچگی می شناختمش و توی هجده سالگی فهمیدم دوستش دارم ... اون موقع سروش بیست سالش بود ... می گفت :

—امیر ... خر نشو پسر !!! تو الان اول جوونیته ... این عشق نیست ، یه احساس زودگذره ، یه سال دیگه از سرت میفته ... اون دخترم الان دوازده سیزده سالش بیشتر نیست ... احمق نشی بهش بگیا ... اونوقت به خودت میای میبینی از اون احساس قشنگ خبری نیست و کسی که این وسط می سوزه اون دختره ...

و حالا نُه سال از اون روز می گذره و هم من هم سروش فهمیدیم فقط یه احساس قشنگ نبود ... چیزی فراتر از یه احساس قشنگ بود ... به معنای واقعی عاشق مونا بودم ... بیست سالم بود که از بابا خواستم با پدر مونا حرف بزنه ... بابا شریک کارخونه ی تولید بستنی بود ... دو دنگ کارخونه متعلق به بابا بود ... وضعمون خوب بود ... نه بهتر از خانواده مونا ... اما می دونستم که اگه پا پیش بزارم بهم نه نمی گن ... خاله فوق العاده منو دوست داشت ... می گفت شبیه دایی خدایامرزی ... از خانواده ماما فقط مامانم و خاله مونده بودن ... داییم که با خالم دو قلو بود شهید شده بود و پدر و مادرشون هم توی تصادف از دنیا رفته بودن ... و خالم علاقه ی شدیدی به داییم داشت ...

و البته من که به گفته اونا فوق العاده شبیهش بودم ...

پدر مونا هم به صرف اینکه پسر سر به زیری بودم و سرم به کار خودم بود قبولم داشت ...
تنها کسی که از همون اول باهام مشکل داشت مهرداد بود ... یه جورایی اوایل فقط در حد
حسادت بود که چرا مادرش منو بیشتر از اون دوست داره ... و بعدها این حسادتها بزرگتر و
بیشتر شد ... که چرا مونا همیشه طرف منو میگیره و توی جمع ضایعش می کنه ... در کنار این
حسادتها بهترین رفیق هم بودیم ... و جایی این رفاقت ختم شد که عاشق دختری شد که از
من خوشش میومد ... بابا و مامان وقتی فهمیدن مونا رو دوست دارم خوشحال شدن ... مامان با
ذوق با خاله مساله رو در میون گذاشت و قرار خاستگاری گذاشت ... هر سه آماده رفتن به
خونه خاله بودیم که شریک بابا تلفن کرد و گفت که کارخونه ورشکست شده ... قلب بابا
ضعیف بود ... یه بار سخته رو رد کرده بود ... اما اونشب دیگه نتونست دووم بیاره و رفت ...
تنها پشت و پناهم از دنیا رفت ... تموم سرمایه ش نابود شد ... موندم منو مامان و یه خونه
ویلایی و یه ماشین ...

بیست سالم بیشتر نبود ... تجربه نداشتم ... مشاور اعظمم سروش بود که اگه نبود با سر می
خوردم زمین ... گفت خونه و ماشینو بفروش ... یه خونه کوچیکتر بخر و قرض پدرتو بده ... به
امید خدا کار می کنی بهترشو می خری ...

توی اون وضعیت روحی خراب خودمونو جمع و جور کردیم ... پشتوانم بابا بود ... با خودم می
گفتم کارخونه بابا هست ، میرم اونجا مشغول میشم ... از درس خوندن بیزار بودم و بزور
دیپلم گرفته بودم ... به یه دیپلمه چه کاری میدادن ??? عمو ، پدر سروش هم روی هر چی
نامرده رو سفید کرده بود ... دریغ از یه دستگیری کوچیک ... حتی حساب سروشو بسته بود
که نتونه بهمون کمک کنه ... از اونجا به بعد سروش راهشو از پدرش جدا کرد و با سرمایه ی
کمی که داشت یه باشگاه پرورش اندام راه انداخت ... التماس می کرد باهانش شریک بشم ...

اما با کدوم سرمایه؟؟ مطمئن بود کارش میگیره ... و همونم شد ... مخالفت می کردم ، داد می زد مگه من ازت پول می خوام؟؟ مگه منو تو داریم؟؟ منو تو داداشیم ... اما می ترسیدم ... از اینکه پدرش بفهمه و سنگ بندازه جلو پاش ... کشیدم کنار گفتم میخوام رو پای خودم بایستم ...

و چه ایستادنی ... اونقدر در بدری کشیدم و رفتم و اومدم که شدم شاگرد مغازه قصابی ... پوزخندی به خاطراتم زدم ... من نتونستم زندگیمو جمع کنم ، پدر مونا رو چه حسابی دخترشو بهم بده!؟

صدای مونا منو از فکر بیرون کشید :

_امیر؟؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم :

_جونم؟؟

_کجا سیر می کنی پسر؟؟؟

نگاهی به اطرافم انداختم ... یه درخت بید مجنون بزرگ یه قسمتی از زمین رو سایه انداخته بود ... اشاره ای بهش کردم و گفتم :

_گذشته ... بریم بشینیم ...

جلوتر از من راه افتاد و نشست روی چمن ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_دختر لباست رنگ میگیره ... بیا بشین رو

نیمکت خندید و گفت :

_فداسرت ... اینجا بهتره ... بیا بشین

رفتم سمتش و کنارش نشستم ... سرشو گذاشت رو شونم...

" ببخش که می لرزه دلم ... وقتی سرت رو

شونمه " سرمو روی سرش گذاشتم ... آروم

گفت :

_به چی گذشته فکر می کردی

؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_مهم نبود ...

_امیر؟؟

_جونم ...

_یادته اولین باریو که بهم گفتم دوستم داری ...

لبخندی زدم و گفتم :

_مگه میشه یادم بره ...

_اگه راست میگی کی بود ???

_شب یلدا ...

خندید و گفت :

_حالا اینو استثنائاً یادت بود ...

با خنده گفتم :

_شیطون دنبال چی میگردی ??

بلند خندید ... دست بردم سمت پهلو و شکمش و شروع به قلقلک دادنش کردم ... انقد قلقلکش دادم که از خنده از چشمای خوشرنگش اشک میومد ... بین خنده هاش همونجور که سعی داشت دستامو از پهلو و شکمش دور کنه بریده بریده گفت :

_امیر ... بَـ... بسه ... تو رو ... خدا !!!

از خنده هاش منم خندم گرفته بود ... سعی داشت از بین دستام بیرون بره ... بالاخره دست از قلقلکش دادنش برداشتم ... هر دو هنوز داشتیم می خندیدیم ... کم کم خنده هامون قطع شد ... هر دو خیره به چشمای هم موندیم ... با لبخند ، چشماش تموم چیزی بود که داشتم ... تموم اجزای صورتش منو به زانو در می آوردن ... خیره به صورتش موندم که هنوز لبخند به لب داشت ... لبخند اومد رو لبام ... آروم گفت :

_امیر ??

با هر امیر گفتنش دلم می ریخت ... با لبخند گفتم :

– جونم؟؟

– این لحظه رو با هیچی عوض نمی کنم ...

دلم می خواست بهش بگم بهت قول میدم این لحظه هامون بیشتر و بیشتر بشن ... اما نتونستم ... می ترسیدم از اینکه بدقول بشم ... صورتم گرفته شد ... فهمید ... اونقدر بهم نزدیک بود که تموم حالاتمو می شناخت ...

لبخندش جمع شد و آرام و با بغض گفت :

– پس ما کی بهم می رسیم!؟

لبخند گرفته ای زدم و گفتم :

– خیلی زود ...

دوباره سرشو رو شونم گذاشت ... دستامو روی دستاش گذاشتم و گفتم :

– مونا؟؟؟

– جان مونا؟؟؟

– کاری که سروش برام جور کرده بود میدونی چی بود؟؟؟

– چی بود؟؟؟

– مدلینگ ...

با ذوق سرشو بلند کرد و نگام کرد ... خوشحال گفت :

_راست می گی ???

اخم کردم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :

_خب ?? چیشد ?? رفتی برای مصاحبه ???

بازم فقط تونستم سرمو تکون بدم که با خنده

گفت :

_قبولت کردن مگه نه ??? وایی چه شود؟! امیر من بشه مدلینگ ... هم دهن این مهرداد بسته

میشه هم بابا راضی میشه ... قربون آقامون برم که انقد خوشگل و خوشتیپه ... وایی اگه

مدلینگ بشی که چشم دخترا دنبالته ... ولی بیخود می کنن ، چشماشونو در میارم ...

اخمام بیشتر درهم شد ... مونا ی من حق داشت ... دوست داشت شوهرش یه کار آبرومند

داشته باشه ... من فقط بخاطر اینکه مدلینگو دوست نداشتم قبول نکردم ... چرا به مونا فکر

نکردم؟! چطور می تونستم ذوقشو بینم و بعد بزnm تو ذوقش ... از سکوتm فهمید چیز خوبی

قرار نیست بشنوه ... خندش قطع شد و آروم گفت :

_امیر ??? نگاهش کردم و

آروم گفتم :

_جونم ??

چشماشو ریز کرد و گفت :

_تعریف کن بینم ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_با سروش رفتیم برای مصاحبه ... اسپانسرش به یکی از دخترای اونجا سپرد چند تا عکس

ازم بگیره ببینه به دردشون می خورم یا نه ... چند تا عکس گرفتم ، بعد ...

سرمو چرخوندم و نگاهمو به نقطه ای از پارک دوختم و گفتم :

_بعد همون دختره با یه لباس نامناسب اومد سمتم ... گویا بهش گفته بودن چند تا عکس دو

نفره باهام بندازه ...

اون لحظه هم من لباس تنم نبود ... اومد کنارم ایستاد و ...

مکثمو که دید با صدای مرتعشی گفت :

_خب؟؟

سرمو چرخوندم و تو چشمای خوشرنگش خیره شدم ... اخماش و چشمای عصییش لبخند

نشوند رو لبام ... ادامه دادم :

_دستشو گذاشت رو بازوم ...

دستاش ازم جدا شد ... چشماش پر اشک شد ... صورتشو بین دستام گرفتم و با اخم گفتم :

_خودمو کشیدم عقب ... کسی جز مونا حق نداره به من دست بزنه ...

دستاشو آورد بالا و گذاشت رو دستام ... چشماشو بست ... دو قطره اشک درشت از چشماش

چکید رو گونه هاش ... با سر انگشت شستم اشکاشو پاک کردم و گفتم :

_اگه قبول می کردم تو این کار باشم ... دهن مهرداد بسته می شد ، پدرت راضی میشد و منو تو با هم ازدواج می کردیم ... اما هر روز باید می شدم اونی که اونا می خوان و با دخترای جور واجور عکس می انداختم ...

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و دستاشو انداخت پایین ... سرشو کمی اوردم بالا و گفتم :
_مونا منو نگاه کن ...

نگام کرد ... چشمای اشکیش دیوونم می کرد ... اشکاش روی گونه هاش غلتید... با هق هق گفت :

_من تا حالا تو رو بدون لباس ندیدم ... اونوقت اون بیشعور ، چجوری به خودش اجازه داد به حریم من دست بزنه
...

با آرامشی که از حرفاش گرفتم چشمامو بستم و باز کردم... آرام گفتم :

_بهشون گفتم من متاهلم ... نمی خوام دست زن دیگه ای بهم بخوره ...

صدای گریه ش بند اومد ... کمی آرومتر شد ، می خواستم با شوخی از اون حال و هوا بیارمش بیرون ... برا همین با خنده گفتم :

_میگما مونا ... اگه حسودیت شد چرا تا حالا منو بدون لباس ندیدی می خوامی در بیارم بینی!؟
با خنده مشتتو سینم کوید و سرشو بلند کرد ... تو چشم نگاه کرد و گفت :

_پرو ... راست می گی در بیار بیینم ...

بلند خندیدم و گفتم :

_صاف بشین تا در بیارم ...

دستاشو ازم جدا کرد و صاف نشست ... حق به جانب با خنده نگام می کرد ... دست بردم سمت اولین دکمه ...

چشمکی زدم و بازش کردم ... از رو نرفت ، با خنده هنوز نگام می کرد ... دکمه ی دومو باز کردم ... خندش بیشتر شد ... دکمه ی سومو باز کردم ... هنوز می خندید ... از خندش منم خندم گرفته بود ... دکمه ی چهارم... با خنده سرشو انداخت پایین و گفت :

_باشه باشه ... تسلیم ... ببند دکمه

هاتو خندیدم و گفتم :

_مگه نمی خواستی ببینی ... بین دیگه ...

جیغ زد :

_امیر ???

اداشو در اوردم و با جیغ گفتم :

_جونم ???

خندید و چیزی نگفت ... منم خندیدم و دکمه هامو بستم...

هر دو داشتیم می خندیدیم که با شنیدن صدای کلفتی به خودمون اومدیم :

—خوش می گذره ???

سرمونو چرخوندیم سمت صدا ... مونا با دیدن مامور گشت مثل فشنگ از روی زمین بلند شد و شالشو کشید جلو ... از خجالت سرخ شده بود ... با صدای لرزون گفت :

—سَـ... سلام ...

حالا من نمی دونم چرا خندم گرفته بود ... بزور جلو خودمو گرفته بودم نخندم !!! آروم از جا بلند شدم و کنار مونا ایستادم...

ماموره با نگاه بدی گفت :

—علیک سلام ...

مونا بدون اینکه نگاهشون کنه خم شد کیفشو برداشت... با آرامش و اخم گفتم :

—مشکلی پیش اومده ???

چشمای ماموره و سربازی که همراهش بود تا آخرین حد ممکن گشاد شد ... انگار که من مچ اونا رو گرفته بودم ... به شدت جلوی خودمو گرفته بودم نخندم ... ماموره با اخم گفت :

—نسبتتون با خانوم ??

—نامزدم هستن ...

دستاشو گرفت پشتش و با همون قیافه عصبانیش گفت :

—اینجا کجاست ??

چشمامو ریز کردم و اطرافمو نگاه کردم ... با دیدن تابلویی که اسم پارک روش نوشته شده بود با دست بهش اشاره کردم و گفتم :

_پارک آبی ...

دستمو انداختم و نگاهمو برگردوندم سمتش ... سربازه خندش گرفته بود ... ماموره کارد می زدی خونش در نمیومد ... از خونسردیم جا خورده بود ... با خشم گفتم :

_پس یه زنگ به خونواده نامزدت بزن بگو بیان منطقه از اونجا با هم بیاین پارک آبی ...

اوه امیر حسین ... گاوت زایید ... می مردی زبونتو نگه می داشتی !!! خونسرد گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و گفتم :

_باشه مشکلی نداره ...

زیر لب گفتم :

_خدایا خودت کمک کن ...

شماره پدر مونا رو که عمو دانیال سیو کرده بودم سرچ کردم و دکمه برقراری تماسو فشردم ... مونا نزدیکم شد و آروم با ترس گفت :

_امیر واقعا می خوای با بابا حرف بزنی ??

گوشیو گذاشتم در گوشم ... بوق اول !!! سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و حرفی نزدم ...

ماموره با عصبانیت بی سیم زد و درخواست ماشین کرد ... بوق دوم ... اون لحظه دلم می

خواست گوشیو جواب نده ... بوق سوم و :

_الو؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_سلام عمو ...

_سلام پسرم ... خوبی؟!

_ممنون شما خوبی؟

_به لطف شما ... جانم امری داشتی؟؟؟

_راستش ... چجوری بگم!؟

پشتمو به ماموره کردم و آرام گفتم :

_یه مشکلی پیش اومده ...

_خیره ...

مونا هم چرخید سمتم و آستین بلوزمو گرفت ... با ترس زمزمه کرد :

_امیر ...

دستم رو دستش گذاشتم و با چشمام به آرامش دعوتش کردم ... صدامو صاف کردم و گفتم :

_عمو من واقعا شرمندتونم ... من ... من امروز با مونا اومده بودم بیرون راجع به یه موضوعی

صحبت کنم که ... که

...

می تونستم تصور کنم الان چقدر عصبیه ... من من کردنم هم بیشتر عصبیش می کرد ... نسبتا داد زد :

_که چی ???

چشمامو بستم ... لبامو بهم فشردم که باز داد زد :

_موناى من کجاست ?? حالش خوبه ؟

_بله حالش خوبه ... نگران نباشین ...

_پس چی شده ?? د حرف بزن دیگه ...

_راستش گشت مارو باهم دید ... من برا اینکه کارمون به منطقه کشیده نشه گفتم... گفتم مونا نامزدمه ...

_تو خیلی بیخود کردی ...

صدای دادش اونقدر زیاد بود که حتی مونا هم شنید ... محکم به دستم چنگ انداخت ... لبشو گاز گرفت و اشکش ریخت ... با اخم نگاهش کردم و خطاب به پدرش گفتم :

_حق دارید و من واقعا شرمندتونم ... اگه براتون زحمتی نیست تشریف بیارید منطقه ...

_امیر مگه دستم بهت نرسه ...

دهن باز کردم حرف بزنم که تماس قطع شد ... لب پایینیمو کشیدم تو دهنم ... مونا با گریه نالید :

—امیر ...

با اخم گفتم :

—د پاک کن اشکاتو لامصب ...

حال درستی نداشتم ، دیدن اشکای مونا هم بدترم می کرد ... کلافه دستی تو موهام کشیدم
که صدای سربازه رو شنیدم :

—بفرمائید سوار شید ...

چرخیدم سمتش ... مونا با ترس برگشت ... یه وَاَن کنارمون ایستاده بود ... ماموره با عصبانیت
داد زد :

—سریع تر ...

دست مونا رو گرفتم و رفتم سمت ون ... رو به سربازه گفتم :

—این موتور مال رفیقمه ... خودت هواشو داشته باش ...

با لبخند دست روی شونم گذاشت و گفت :

—مراقبم ...

دلَم گرم شد ... امیر حسین بیست و هفت ساله ، با لبخند یه سرباز هجده ساله دل گرم شد ...
در ون رو باز کرد ...

با سر به مونا اشاره کردم سوار شه ... مونا با دست و پای لروزن سوار شد ... پشت سرش
سوار شدم و کنارش نشستم ...

سربازه رفت سمت موتور ... ماموره هم با همون خشم سوار شد و عصبی گفت :
_حرکت کن ...

مونا ترسیده چسبیده بود بهم و بازومو سفت گرفته بود... سرمو کمی پایین بردم و آرام گفتم :

_نگران نباش خانومی ... درست میشه ...

با بغض نگام کرد و گفت :

_من نگران توام امیر ...

سرشو پایین انداخت ... اشکش چکید رو گونش ... آرام گفتم :

_می ترسم این آخرین باری باشه که می تونم بینمت ...

دستمو رو دستش که دور بازوم بود گذاشتم و گفتم :

_همه چیو بسپار به خدا ... گریه هم نکن عزیزم ... دوست ندارم کسی اشکاتو ببینه

اشکاشو پاک کرد و ساکت نشست ... تا رسیدن به منطقه هیچکدوم حرف نزدیم ... با توقف

ماشین نفسمو محکم فرستادم بیرون ... مونا با ترس بازومو چسبیده بود ... در کشویی ون باز

شد و ماموره با اخمای در همش داد زد :

_بیاده شید ...

زیر لب گفتم :

... الهی به امید تو ...

نگاهی به مونا انداختم ... ترس توی صورتش هویدا بود ... لبخندی بهش زدم و از ماشین پیاده شدم مونا هم پشت سرم پیاده شد ... ماموره هم عصبی پایین اومد و ماشین حرکت کرد و از من دور شد نگاهی به ساختمون روبروم انداختم ... یه ساختمون قدیمی دو سه طبقه ... با صدای ماموره نگامو از ساختمون گرفتم :

... راه بیفتید ...

و خودش جلوتر راه افتاد ... منو مونا هم آرام پشت سرش رفتیم که وارد ساختمون شدیم ... ساختمون پر از سر و صدا بود ... یه گوشه از سالن تعداد زیادی دختر و پسر ساکت نشسته بودن اما یکی از پسرا سالنو گذاشته بود رو سرش ... رو به یکی از مامورا التماس می کرد :

... د آخه نوکرتم ... مگه ما چه عمل خلاف شرعی کردیم ... بابا بخدا ما همکلاس دانشگاهیم می خوایم با هم ازدواج کنیم ... کجا می رفتیم حرفامونو می زدیم خب ??? د من دردمو به کی بگم ???

پسره رو که دیدم یاد امامزاده داوود افتادم ... بس که به خودش منگوله آویزون کرده بود شبیه ضریح شده بود ...

خندم گرفت ... لبامو داخل دهنم جمع کردم که نخندم ... ماموره غرید :

... بسه دیگه سرمو خوردی ... خفه شو تا ندادمت بازداشتت کنن ...

پسره به معنای واقعی کلمه خفه شد... د آخه چلغوز تو رو چه به این کارا؟! فکر کنم هنوز هجده سالم پر نشده بود ... با صدای مامور نگاهمو از پسره گرفتم :

... برید داخل ...

نگاهی به مونا انداختم که مثل بید می لرزید و سفت بازومو چسبیده بود ... لبخندی زدم و زمزمه کردم :

... آروم دختر ... سلاخیمون که نمی کنن !!!

سرشو به نشونه باشه تکون داد و هر دو وارد اتاق شدیم ... یه اتاق دوزاده متری با دیوارای گرمی رنگ چرک ... یه کمد آهنی سبز و یه چوب لباسی رنگ و رو رفته آهنی ... با چند تا صندلی و یه میز آهنی سبز بزرگ ... و مرد ریشو و اخمویی که قشنگی اتاقو تکمیل می کرد ... مامور سلام نظامی داد و کنار در بسته ایستاد ... مرد نشسته پشت میز سری برای مامور تکون داد و نگاهشو روی منو مونا چرخوند ... از سرتاپامونو که آنالیز کرد اشاره ای به صندلیای رو بروش که پشت سرما قرار داشتن کرد و گفت :

... بشینید ...

این خونسردی و آرامشو مدیون خدا بودم که با هر بار تلاوت اسمش آروم میشدم ... دست مونا رو گرفتم و با نگاهی به پشت سرم عقب رفتم و نشستم ... مونا هم همراه دست من کشیده شد و نشست کنارم ... مرد نگاهی به مامور انداخت و گفت :

... تعریف کن ریاحی ...

مامور که تازه فهمیده بودم فامیلش ریاحیه احترامی به مرد گذاشت و گفت :

قربان بنده این خانوم و آقا رو توی پارک آبی دستگیر کردم ... این آقا مدعی هستن خانوم نامزدشون هستن ، گویا با پدر خانوم هم تماس گرفتن و ایشون توی راهن ... بنده شخصا به شما ارجاعشون دادم تا خودتون تصمیم بگیرید ...

مرد سری تکون داد و به من نگاه کرد ... در حالیکه با تسبیحش بازی می کرد گفت :

اسمت چیه پسر ???

خونسرد گفتم :

امیر حسین نیک نژاد ...

باز سرشو تکون داد و گفت :

و نامزدت ???

مونا افشار ...

مرد نگاهشو روی ریاحی چرخوند و گفت :

می تونی بری ... پدر خانوم افشار که اومدن راهنماییشون کنید به اتاق من ...

ریاحی احترامی گذاشت و گفت :

چشم قربان ...

و درو باز کرد و رفت بیرون ... با بسته شدن در نگاهمو روی مرد برگردوندم ... مرد از جاش

بلند شد ... از پشت میز کنار اومد و آروم اومد وسط اتاق ... از گوشه چشم نگاهمی به مونا

انداختم ... شالشو جلوتر کشید و بازومو سفت بین دستاش فشرد ... صدای کفشای مرد که روی موزاییک های اتاق قرچ قرچ می کرد تنها صدای موجود تو اتاق بود ... تقه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد ... نگاه کنجکاو منو نگاه ترسون مونا برگشت سمت در ... حرکت مرد متوقف شد و نگاه خونسردش چرخید سمت در ...

ریاحی داخل اومد ، احترام گذاشت و گفت :

_قربان پدر خانوم افشار اومدن ...

مرد سری تکون داد و گفت :

_بگین تشریف بیارن داخل ...

ریاحی چشمی گفت و با احترام کنار رفت ... عمو دانیال با اخم وارد اتاق شد ... مونا با ترس از جا پرید و آروم گفت

:

_سَـ... سلام ...

و سرشو پایین انداخت ... منم آروم از جام بلند شدم و گفتم :

_سلام عمو ...

عمو نگاه پر خشمی به هر دوی ما کرد و سری به نشونه سلام تکون داد ... ریاحی از پشت درو بست و موندیم ما چهار نفر ... عمو نگاهشو برگردوند سمت مرد و گفت :

_سلام قربان ... مشکل چیه؟؟ مرد

پشت میزش قرار گرفت و گفت :

_سلام از ماست جناب ...

و نشست روی صندلیش و با اشاره به صندلیا گفت :

_بفرمائید ...

من نشستم و مونا هم به تبعیت از من آرام و با ترس نشست ... عمو با خشم نگاه دیگه ای حوالمون کرد و با فاصله یه صندلی از مونا نشست ... مرد دستی به ریشش کشید و گفت :

_خب پسرم ... این درسته که مامور گشت شما و خانوم افشارو توی پارک

آبی گرفتن؟؟؟ سرمو تکون دادم و گفتم :

_درسته ...

مرد ادامه داد :

_خب شما با خانوم چه نسبتی دارید؟؟؟

رسیم به جای سخت کار ... آب دهنمو قورت دادم ... نگاهمو دوختم به موزایک های کف اتاق و گفتم:

_ایشون دختر خاله بنده هستن ...

مرد متعجب گفت :

ولی مامور گفت که شما گفتید خانوم افشار نامزدتون...

آروم گفتم :

بله ... درسته بنده گفتم ایشون نامزدم هستن ...

عمو غرید :

تو خیلی بیخود کردی ...

لبمو کشیدم توی دهنم و چیزی نگفتم ... مرد با ملایمت گفت :

آروم باشید جناب افشار ... اگر ممکنه بنده شناسنامه شما و خانوم افشار رو ببینم ...

عمو در حالیکه به سختی خودشو کنترل می کرد ، دست توی جیب کتش فرو برد و در

حالیکه از جاش بلند شده بود تا به سمت مرد بره گفت :

بله البته ...

دو شناسنامه از جیبش در آورد و روی میز جلوی مرد گذاشت ... اتاق ساکت شد !!! مرد

شناسنامه ها رو چک کرد و گرفت سمت عمو و گفت :

ممنون جناب افشار ... بشینید خواهش می کنم ...

عمو شناسنامه ها رو توی جیبش گذاشت و برگشت سمت صندلیا ... نشست و با کلافگی و

خشم با پاش روی زمین ضرب گرفت ... مرد دستاشو روی میز توی هم قلاب کرد و گفت

:

_خب جناب افشار ... صحت گفته های آقای نیک نژادو تصدیق

می کنید؟؟ عمو عصبی گفت :

_خیر قربان ... ایشون فقط پسر خاله دختر من هستن و خاستگارش که بنده با

ازدواجشون مخالفم و از قرار امروزشون هم بی اطلاع بودم ...

مونا ناباور نالید :

_بابا؟؟

عمو با خشم فریاد کشید :

_تو ساکت شو ... حساب تو باشه برای بعد ... فعلا باید حساب این پسر و برسم که درس

عبرتی بشه براش با آبروی دانیال بازی نکنه ...

سرمو پایین گرفتم ... جوابی برای حرفاش نداشتم !!! پدر بود و اختیار دخترشو داشت ...

حق داشت اشکای مونا روی گونه هاش سرازیر شد ... سرشو پایین انداخت ... مرد ملایم

گفت :

_آروم باشید جناب افشار ... خب شما و دختر خانومتون می تونید تشریف ببرید ...

عمو عصبی گفت :

_ممنون قربان ... در ضمن بنده از ایشون شکایت دارم ...

نمی دونم چرا لبخند زدم ... البته خودم می دونستم که از صدتا گریه بدتره ... مونا با گریه

نالید :

_بابا تو رو خدا ...

عمو وسط حرفش پرید و داد زد :

_گفتم تو ساکت شو ...

مرد شونه ای بالا انداخت و گفت :

_بسیار خب جناب افشار ... بفرمائید دلیل شکایتتون رو بگید ...

عمو با اخم گفت :

_ایشون از دختر من خاستگاری کردند و جواب رد شنیدن ، پس دیگه این ملاقات های

مخفیانه و تماس های وقت و بی وقت و مزاحمت ها پی در پی برای چیه !؟

مرد نگاهشو به میز دوخت و با تکون دادن سرش گفت :

_بله حق با شماست ...

بعد در حالیکه از کشوی میزش برگه ای بیرون می کشید گفت :

_پس تشریف بیارید اینجا این شکایت نامه رو تنظیم کنید...

عمو از جا پرید که مونا با گریه دستشو به لبه ی کت عمو گرفت و نالید :

_بابا تو رو خدا ...

عمو عصبی کتشو از بین دستای مونا کشید و رفت سمت مرد ... مونا نگاهشو به سمت من سوق

داد لبخندی بروش پاشیدم که با گریه سرشو به طرفین تکون داد و صورتشو با دست پوشوند

... چشمامو بهم فشردم ... صدای گریه هاش قلبمو به درد می آورد ... سرمو انداختم پایین ...
 بغضم گرفت ... مامان !!!! اگه من بازداشت می شدم با مامان باید چیکار می کردم ... بزور آب
 دهنم بغضمو فرو خوردم و آروم بدون اینکه نگاهی به مونا بندازم گفتم :

_مونا؟؟

با گریه و صدای گرفته ولی آروم گفتم :

_جان مونا؟؟؟

لبخند نصف جونی لبامو پوشوند ... نگاهش کردم و گفتم :

_هوای مامانمو داشته باش ...

لباشو بهم فشرد و گریه ش شدیدتر شد ... نگاهی به سمت میز انداختم !! عمو با اخم تند تند
 مشغول پر کردن و امضا کردن برگه بود و مرد هم گاهی با دست جایی از برگه رو نشون می
 داد و می گفت:

_اینجا رو هم پر کنید ...

نگاهمو برگردوندم سمت مونا ... دستمو رو دستش گذاشتم و با آرامشی که اون لحظه ازم بعید
 بود گفتم :

_دختر خوب گریه برا چپته؟! نهایتا یه مدت بازداشتتم و میام بیرون دیگه ... همه چی درست
 میشه عزیزم ...

نگران هیچی نباش ، فقط مراقب مامان باش ... یه درخواست

دیگم ازت دارم مونا دستمو فشرد و با چشمای اشک بارش نگام

کرد و گفت :

_جونم بگو ...

لبخندی بروش زدم و گفتم :

_موتور مجید رو برسون دستش ...

با پشت دست اشکاشو پاک کرد و گفت :

_مجید کیه ???

_کنار قصابی حاج رئوفی یه میوه فروشی هست ... شاگردش مجیده ... مجید رحیمی !!! موتور

مال اونه ...

سرشو تکون داد و گفت :

_چشم ... تو فقط مراقب خودت باش ...

از این همه محبتش دلم گرم شد و با لبخند گفتم :

_دوسِ تِ دا...

که با صدای عمو حرف تو دهنم ماسید :

_مونا؟؟

مونا چشمای نگرانشو از من گرفت و به پدرش دوخت و بدون حرفی آروم از جاش بلند شد ... دستش از دستم جدا شد ... منم بلند شدم و سرمو پایین انداختم !!! عمو با خشم نگام می کرد ... آروم گفتم :

_عمو من شرمنده ...

ادامه ی حرفم با سیلی ای که توی صورتم خورد نیمه تموم موند ... برق از سرم پرید ... جیغ مونا بلند شد ...

صورتم سمت ضربه کج شد ... دستمو رو صورتم گذاشتم و حرفی نزدم که عمو عصبی گفت :

_من جنازه دخترمم رو دوش تو نمی زارم ... اینو خوب یادت بمونه !!!

و سریع رفت سمت در و بازش کرد ... با خشم از اتاق بیرون رفت ... مونا با گریه نگاه آخرو بهم انداخت و نالید :

_امیر!؟

همونطور که دستم رو صورتم بود نگاهمو بالا کشیدم و نگاهش کردم ... با لبخند زمزمه کردم :

_برو ...

دستشو جلوی دهنش گذاشت و با هق هق از اتاق بیرون رفت ... مرد که تا اون لحظه سرش پایین بود و ساکت بود از جاش بلند شد ... دستامو داخل جیب شلوارمو فرو کردم ... مرد رفت سمت در و بلند صدا زد :

—حیدری ... حیدری ...

سربازی وارد اتاق شد ... سلام نظامی داد و گفت :

—بله قربان ...

مرد اشاره ای به من کرد و رو به سرباز گفت :

—ایشونو ببرید بازداشتگاه ...

سرباز به نشونه احترام پا کوبید و اومد سمتم ... بازومو گرفت و از اتاق بیرون برد ...

*

به دیوار تکیه داده بودم و پاهامو دراز کرده بودم و با انگشتم ور می رفتم ... دو سه نفر دیگه هم که توی اتاقی بودن که من بازداشت بودم داشتن با خیال راحت غذا می خوردن ... انقد فکرم مشغول بود که نمی تونستم غذا بخورم ... سینی غذا کنارم دست نخورده مونده بود ... سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم که صدای یکی از پسراییی که تا اتاق ما بازداشت بود و بهش می خورد همسن خودم باشه باعث شد چشمامو باز کنم :

—داداش چرا نمی خوری ????

پاهامو جمع کردم و با لبخند گفتم

:

—میل ندارم ...

خندید و گفت :

_بد زدن تو برجکت آره !؟

با لبخند سرمو تکون دادم ... یکی دیگشون با خنده گفت :

_اتفاقا من یکی که منتظر چنین موقعیتی بودم ...

همونی که اول با من حرف می زد با خنده برگشت سمت اون یکی و گفت :

_چرا ؟

پسره که غذا خوردنش تموم شده بود دستاشو بهم مالید و به دیوار تکیه داد و گفت :

_پسر دختره سیریش بود ... هر چی می خواستم بیچونمش لامصب نمی شد ... همچین که

مامور گشتو دیدم انگار جبرئیلو دیدم ...

هر سه تاشون زدن زیر خنده ... لبخندی اومد رو لبام !!! چه خونسرد بودن ... همون که اول

باهام حرف زد برگشت سمتم و گفت :

_داداش سمت چیه ؟؟ دستی

تو موهام کشیدم و گفتم :

_امیر حسین ...

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

_بهت نمیاذ بچه اینورا باشی ...

متعجب گفتم :

چطور؟؟

اون یکی که اصلا حرف نزده بود گفت :

تیپت زیادی اکسلنته ...

هر سه نفرشون خندیدن ... لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... من همیشه معمولی تیپ می زدم اما وقتی می خواستم برم دیدن مونا سعی می کردم بهتر باشم ولی بازم نسبت به سروش خیلی ساده تیپ می زدم ... نگاهی به هر سه تاشون انداختم ، تیپشون بد نبود ولی نمی دونم چی توی من دیده بودن که اینطوری فکر می کردن ... پسر اولیه گفت :

بهر حال من عمادم ...

سرمو با لبخند براش تکون دادم که یعنی خوشبختم ... دومی گفت :

منم سجامم ...

و سومی که سرش گرم غذا خوردنش بود گفت :

چاکر شما مسعود ...

عماد رو به من گفت :

حالا چرا انقد پکری !؟

شونه ای بالا انداختم و لبامو کج کردم و گفتم :

... نیستم ...

عماد خندید و گفت :

... دفعه اولته نه !؟

سرمو خاروندم و با لبخند گفتم :

... آره ...

هر سه نفرشون قهقهه زدن و من به لبخند اکتفا کردم ... سجاد با خنده گفت :

... پس همون ... در عوض من ماهی یکی دو بار کارم به اینجا کشیده می شه ... البته همچینم

بدم نیماذ چون بهونه ای جور میشه واسه دک کردنشون ...

چقدر سطحی فکر می کرد ... هر سه نفرشون خندیدن !!! من از ل.ا.ش.ی بودن بیزار بودم

... از وقتی یادمه چشمام یه دختری می دید و می شناخت اونم مونا بود ... جلوی اخمو

گرفتم و بزور لبخند زدم ... عماد خواست حرفی بزنه که در بازداشتگاه باز شد و سربازی با

اخم به من اشاره کرد که برم بیرون ... با شک گفتم :

... من؟؟ بی حوصله

گفت :

– تو مگه امیر حسن نیک نژاد نیستی؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که

گفت :

– پس بیا بیرون ...

از جام بلند شدم و نگاهی به اون سه تا که معتجب نگام می کردن انداختم ، لبخندی زدم و رفتم سمت در ... پامو که از در گذاشتم بیرون سرباز درو بست و گفت :

– دستاتو بیار جلو ...

با شک جفت دستامو بالا گرفتم و اون دستبندی به دستم زد ... با دیدن دستنبد اخمام درهم شد ... رفت سمت اتاق رئیس ، پشت سرش رفتم ... به اتاق که رسید در زد و با شنیدن :

– بیا تو ...

درو باز کرد ... داخل رفت و سلام نظامی داد و کنار در ایستاد ... با حرکت سرش اشاره کرد برم داخل ... رفتم داخل و سرباز با اشاره رئیس که ازش می خواست بره به نشونه احترام پا کوبید و از در رفت بیرون ... با بسته شدن در نگاهی به رئیس که همون مرد ریشو بود انداختم و با لبخند سرمو به نشونه سلام بالا پایین کردم ...

مرد لبخندی زد و با اشاره به صندلیا گفت :

– بشین پسر ...

آروم نشستم و منتظر به مرد چشم دوختم ، خودشو جلو کشید و بدنشو روی دستاش که روی میز گذاشته بود انداخت و گفت :

_حتما میدونی که برای چی اوردیمت اینجا!؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم که گفت :

_خب ... شما قراره منتقل بشی به زندان ...

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد :

_چون شاکی خصوصی داشتی منتقل میشی به زندان و منتظر میمونی تا روز دادگاه ...

اسم دادگاه که به گوشم خورد وارفته تکیه دادم به صندلی که با خنده گفت :

_پسر اعدامت که نمیخوان بکنن ...

دستامو توی موهام فرو کردم و چیزی نگفتم ... صدای مرد بلند شد :

_ریاحی؟؟

با فاصله دو دقیقه در باز شد و ریاحی اومد داخل ... احترامی گذاشت و گفت :

_بله قربان ...

_می تونید جناب نیک نژاد رو ببرید ...

ریاحی باز پا کوبید و گفت :

_بله قربان ...

بدون اینکه منتظر بشم چیزی بگن از جام بلند شدم و بدون نیم نگاهی به مرد از در رفتم بیرون ... ریاحی احترامی گذاشت و در بست ... اومد سمتم و بازومو گرفت ... بازومو از دستش بیرون کشیدم و با اخم نگاش کردم که خندید و گفت :
_می دونم از من بدت میاد ...

نگامو ازش گرفتم و چیزی نگفتم ... رفتیم سمت در ، ریاحی اشاره ای به یکی از سربازا کرد که اونم سریع نزدیک شد و بعد از احترام گذاشتن گفت :
_بله قربان !؟

_ماشینو آماده کن ...

سرباز به نشونه اطاعت پا کوبید و گفت :

_چشم قربان ...

و سریع ازمون دور شد ... ریاحی دوباره به حرف اومد :

_اگه زبون درازی نمی کردی کارت به اینجا نمی کشید ...

با خشم نگاش کردم و گفتم :

_وظیفه تو انجام دادی ... نکنه می خواستی ولمون کنی

بریم؟؟ با خنده سرتکون داد و گفت :

_آره می خواستم از خیرتون بگذرم ...

تند نگاش کردم که لبخند کجی زد... از در رفتیم بیرون ... در وآن رو باز کرد و بازومو رها کرد و گفت :

_سوار شو ...

سوار شدم و سرمو بین دستام گرفتم ... ریاحی هم سوار شد و درو بست ... با حرکت ماشین دیگه تا خود مقصد سکوت بود و سکوت ...

*

به دیوار تکیه داده بودم ... چشمامو بسته بودم و سرمو به دیوار چسبونده بودم ... پای راستمو دراز کرده بودم و پای چپمو به به حالت قائم گذاشته بودم ... دست راستمو تکیه گاه بدنم کرده بودم و دست چپم روی زانوی پای چپم بود و زیر لب واسه خودم آهنگ می خوندم :

_تو اونور دنیا باشی ... پشت ابرا باشی ، دوسِ تِ دارم ... من آرزومه دلت با من بمونه ...

هی بگی بمون تو عشق مهربون من ...

این آهنگی بود که مونا خیلی دوست داشت و همیشه گوش می کرد ... و ورد زبون من ... البته تیکه اولش فقط ، چون حرف دلم بود ... و هر بار دلم براش تنگ می شد زیر لب زمزمش می کردم ... چشمای عسلی رنگش پشت چشمم مجسم شد ... لبخند اومد رو لبام ... صدای پر نازش توی گوشم اکو می شد :

_امیر ...

با صدای باز شدن در بازداشتگاه چشمامو باز کردم ... سرباز بلند گفت :

_نیک نژاد ...

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

_نیک نژاد منم ...

_ملاقاتی داری !!

سریع از جام بلند شدم ... چون جرمم سنگین نبود توی بازداشتگاه بودم و نبرده بودم زندان ... فقط چون شاکی خصوصی داشتم منتقل شده بودم به کلانتری ... اون یه روز بازداشت توی اداره گشت بخاطر این بود که با مونا گرفته بودم ... توی اتاقی که من بازداشت بودم یه مرد دیگه هم بود که احتمالاً معتاد بود چون با دیدن من که به سمت در می رفتم با صدای کشاری گفت :

_خوبه والا ... هنوز نیومده ملاقاتی داره ...

بدون اینکه اهمیتی بدم از اتاق رفتم بیرون ... سرباز پشت سرم درو بست و گفت :

_دنبالم بیا ...

پشت سرش راه افتادم ... جلوی یه در چوبی رنگ و رو رفته ایستاد و درو باز کرد ... کنار در ایستاد و با حرکت سر اشاره کرد برم داخل ... با شک رفتم داخل و با دیدن مهرداد متعجب سرجام ایستادم سرباز بیرون رفت و درو بست ... توی اتاق جز یه میز و دو تا صندلی چیز دیگه ای نبود ... روی صندلی روبرویی نشسته بود و با لبخند نگام می کرد ... دستاشو که توی هم حلقه کرده بود روی میز گذاشته بود از هم باز کرد و با اشاره به صندلی گفت :

_بشین ...

آروم جلو رفتم و صندلیو عقب کشیدم ... نشستم و دست به سینه نگاش کردم ... تک خنده ای کرد و گفت :

_جوری حق به جانب نگاهم می کنی که انگار تو اومدی ملاقات من ...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... مثل همیشه سعی داشت تحقیرم کنه ... چشماشو ریز کرد و گفت :

_هشت روز دیگه دادگاهته درسته

؟؟ با لبخند گفتم :

_حرف اصلیتو بزن ...

با خنده گفت :

_فکر نمی کنم با شنیدن حرف اصلیم همینطوری آروم بشینی اینجا و لبخند بزنی ...

از حرفش فهمیدم چیز خوبی قرار نیست بشنوم ... اخمی که می خواست روی پیشونیم خط بندازه رو مهار کردم و گفتم :

_اونش دیگه به خودم ربط داره ...

با خنده سر تکون داد و گفت :

_کاش زودتر گیر میفتادی ...

این بار اخم کردم و گفتم :

_حاشیه نرو ...

بلند تر خندید و گفت :

_بخت مونا باز شد ...

اخمم غلیظ تر شد ... منظورش چی بود ؟ دستامو روی میز گذاشتم و گفتم :

_درست حرف بزن ببینم منظورت چیه ??

از حرص خوردنم ل.ذ.ت می برد ، با خنده

گفت :

_خاستگار برایش اومد ... اونم دوتا ...

با اسم خاستگار تنم یخ کرد ... اما من به مونا اعتماد داشتم ... اون جز من همسر کسی نمی شد

... اون مال من بود ... انگار با این فکر کمی آروم تر شدم ... حرفی نزدم و مهرداد ادامه داد ،

این بار بدون خنده ... با اخم :

_راست میگن خدا جای حق نشسته ... شنیدی میگن زدی ضربتی ، ضربتی هم نوش کن ??

با اخم نگاهش کردم ... منظورش چی بود ... داشتم دیوونه می شدم ... اما به روی خودم

نمیوردم اون همینو می خواست ... می خواست عصییم کنه ، نباید میزاشتم ... بازم حرفی

نزدم که ادامه داد :

_نفهمیدی چی می خوام بگم؟! عیبی نداره ... الان با یه مثال روشنت می کنم ... چند سال پیش پسری بود که دیوانه وار دختری رو می پرستید ، وضع مالیش بد نبود ، قیافشم همینطور اما رقیبش سر سخت بود ... قد بلند بود و خوشتیپ ، با اینکه زیاد به خودش نمی رسید و همیشه معمولی می گشت اما همیشه مورد توجه بود ... چه توی فامیل چه در نظر اون دختر مادر و خواهرش مهم نبود که چقدر اونو به پسر و برادر خودشون ترجیح میدادن ، مهم اون دختر بود که چشماش فقط رقیب رو می دید ...

سکوت کرد... اخم کرده بود ... کاملاً می دونستم چی داره می گه !!! منم سکوت کرده بودم تا حرفاشو بزنه ، براش سخت بود ... بهش حق می دادم ... خودم عاشق بودم و دردشو می فهمیدم ... از اینجا به بعد از زبون خودش ادامه داد ... زل زد توی چشمام و با درد گفت : عاشقش بودم امیر ... هنوزم هستم !!! بخاطرش رفتم بدنسازی ... هر کاری می کردم به چشمش پیام ولی اون فقط تو رو میدید ... مگه من چی ازت کم داشتم ???

سرمو پایین انداختم ... از جا بلند شد ... پشتشو کرد بهم ... کلافه دو تا دستاشو توی موهاش فرو برد و یه دفعه سریع چرخید سمتم و داد زد :
_دِ لعنتی حرف بزن ... من چی از تو کم داشتم !?
دلگیر نگاش کردم و گفتم :

_هیچی ... فقط بگو گ*ن*ا*ه* من این وسط چی

بود ??? داد زد :

_گناه تو این بود که یه بار بهش نگفتی حسی بهش نداری...

زیر لب گفتم :

_نمی خواستم دلشو بشکنم ...

بلند خندید ... یه خنده ی هیستریک و عصبی !!! خوب که خندید برگشت سمتم و با نفرت گفت :

_تو نامرد بودی امیر ... امیر من رو سرت قسم می خوردم!!! با اینکه حسادت می کردم بهت اما می پرستیدمت امیر ... تو داداشم بودی !!!! قسم خورده بودم جونمم بدم ولی تو و مونا رو بهم برسونم ... اما تو چی امیر ?? با بغض داد زد :

_تو چی ???

دستمو توی موهام فرو کردم ... حرفی نداشتم بزنم !!! اومد نزدیکم ... روبروم ایستاد و آرام گفت :

_یه بار نگفتی خودم پشتتم ...

قطره اشکی چکید روی گوش ... ناباور نگاهش کردم ... من اینو نمی خواستم !! من شکستن مهردادو نمی خواستم ... قطره ی دوم چکید و گفت :

_من شکستم امیر ... همون روزی که حس کردم ندارمت !! تموم وجودم شکست ... حتی بیتا هم نتونست اینطور منو بشکنه ولی تو تونستی ...

داد زد :

_تو تونستی لعنتی ...

با مشت کوبید روی قلبش و داد زد :

_تو این لعنتیو شکستی ...

پشتشو کرد بهم ... خواستم از جا بلند بشم و دستمو روی شونش بزارم و بگم :

_از این به بعد هستم ...

ولی نتونستم ... اون زمان من حال درستی نداشتم ... تازه پدرمو از دست داده بودم و یه جورایی افسردگی گرفته بودم ... به هیچکس توجه نداشتم !!! مهرداد حق داشت ... من رفاقت نکردم ... چرخید سمتم و با پوزخند گفت :

_اما حالا ، کسی که براش میمیری دقیقا همون کاری رو کرد که تو با من کردی ...

انگار آروم شده بود ... نشست سر جاش و با خنده گفت :

_هر دو بازیگرای خوبی هستن ...

نمی فهمیدم چی میگه ... شایدم نمی خواستم بفهمم !! چون باور نمی کردم ... ساکت بودم و اون حرف میزد ... با لبخند گفت :

_البته من با عرشیا بیشتر موافق بودم ولی خب انگار مونا دلش گیر سروش بود ...

گرگ مرا شیر دهد میش من است...غریبه با من وفا کند خویش من است!

بدنم یخ زد ... چی داشت می گفت؟؟ سروش مونا رو مثل خواهرش دوست داشت ... مونا عاشق من بود ... امکان نداشت ... چشمکی بهم زد و گفت :

_از صحبتای تلفنی مونا با سروش هم متوجه شدم چه اتفاقی برات افتاده ...

تکیه داد به سندلیش و بی توجه به حال خراب من ادامه داد :

_هممون تعجب کرده بودیم ... ولی خود مونا گفت که به سروش علاقه داره ... بابا کمی بخاطر اینکه پدر سروش حضور نداشت ناراحت بود اما خب چون از رابطه سروش با پدرش با خبر بود موافقت کرد ... خب سروش پسر خوبی، دستش تو جیب خودش و از همه مهم تر مونا رو دوست داره ...

دستامو مشت کرده بودم و به حرفاش گوش می دادم ... نه ... حقیقت نداشت !!! اون فقط می خواست منو عصبی کنه ... نباید نقطه ضعف نشون بدم ... چشمامو محکم روی هم فشردم و آروم و عصبی گفتم :

_نمی خوام بینمت ...

خندید و گفت :

_باورت نمی شه نه؟! خودمم باورم نمیشد ... ولی حالا که حلقه ی سروش تو دستای موناست ...

داد زدم :

_خفه شو ...

با خنده از جاش بلند شد و اوامد سمتم ... داشتم از خشم می لرزیدم ... سروش داداش منه ... این کارو با من نمی کنه ... مونا عشقمه ... مثل چشمام قبولش دارم ... اینا همه اراجیفه ... روبروم ایستاد و آروم گفت :

_تازه اولشه ... با تصور اینکه سروش مونا رو ب.ب.و.س.ه چه حالی بهت دست میده !?

با خشم دستامو تو موهام فرو کردم و محکم کشیدم و داد زدم :

_ببند دهننتو ...

خندید و گفت :

_اگه اونم در نظر نگیریم ... شب عروسیشو می خوای چیکار کنی !؟

مهرداد غیرت نداشت؟! شک ندارم که نداشت ... چطور می تونست راجع به خواهرش اینطور حرف بزنه !! یعنی خورد کردن من انقدر براش مهم بود؟!؟! کنترلم به صفر رسید ... با عصبانیت از جام بلند شدم و یقشو تو مشتم گرفتم و داد زدم :

_بی غیرت ...

اخم کرد و زیر لب گفت :

_خفه شو ...

دستمو مشت کردم و محکم توی صورتش کوبیدم ... برای فرو بردن خشمم راه خوبی بود ... صورتش سمت ضربم متمایل شد ... بینیش قرمز شد و قطرات قرمز خونش چکید پایین ... با چشمای سرخ نگام کرد و حمله ور شد سمتم ... مشتی توی دهنم کوبید ... لبم تیر کشید ... نمی تونستم آرام باشم ... خیز برداشتم سمتش ... انگار اونم منتظر همچین روزی بود که تموم ناراحتیاشو بریزه بیرون ... با هم درگیر شدیم ... مساوی به هم ضربه می زدیم ... یه مشت اون یه مشت من ... دهنم طعم شور خون می داد ... از سر و صدامون در به شدت باز شد ... هیچکدوم اهمیت نمی دادیم و فقط مشت می زدیم ...

داد می زدم :

...بی غیرت ...

و اون هنوز سعی داشت عصبانیت منو بیشتر کنه ... با نفس نفس همونطور که با هم درگیر بودیم گفت :

...چیه؟؟ داری می سوزی نه؟؟ این حسو من چند سال پیش تجربه کردم ...

داد زدم :

...فقط خفه شو ...

سرباز با دیدن ما که با هم گلاویز بودیم بلند گفت :

...ستوان محبی رو خبر کنید ... چند تاتونم بیاین اینارو از هم جدا کنید ...

و خودش به سمتمون اومد ... سعی داشت جدامون کنه و مرتب می گفت :

...کافیه ... آروم باشید ...

اما من داشتم می سوختم ... نمی تونستم آروم باشم ... بلافاصله چند تا سرباز دیگه هم اومدن داخل و به زور از هم جدامون کردن ... صورت هر دومون پر خون بود ... دو نفر منو گرفته بودن و دونفرم مهردادو ... با خشم به هم خیره بودیم و نفس نفس می زدیم ...

بازوهامو با خشم از بین دستاشون کشیدم بیرون ... با تردید ولم کردن ... با شنیدن صدای پا برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم ... ماموری با لباس مخصوص اومد ... خوب که دقت کردم متوجه شدم ستوانه ... نگاهی به اتیکت روی سینش انداختم ، فرهاد محبی ... یه پسر حدودا

سی و پنج ساله بود ... با اخم نگامون کرد ... سربازا مهردادو ول کن کردن و به ردیف به نشونه احترام پا کوبیدن ...

ستوان نگاهشو بین ما چرخوند و رو به همون سرباز که منو آورده بود اینجا با اخم گفت :
_اینجا چخبره منصوری !؟

سربازه که فامیلش منصوری بود گفت :

_قربان آقای نیک نژاد ملاقاتی داشتن ... من اوردمشون اینجا و بیرون منتظرشون ایستادم تا زمان ملاقات تموم شه ... با سر و صداشون درو باز کردم و دیدم که با هم درگیر شدن ...
دیگه اطلاعی ندارم قربان ...

ستوان به نشونه تایید سرشو تکون داد و گفت :

_بسیار خب جناب نیک نژاد رو به اتاقشون ببرید ...

و شما؟؟؟ به مهرداد نگاه کرد و ادامه داد :

_آقای؟؟؟

مهرداد دستی به بینیش کشید و گفت :

_افشار هستم ...

ستوان سری تکون داد و گفت :

_بسیار خب جناب افشار همراه من بیاین ...

رو به سربازا ادامه داد :

_همه برن سر پستاشون ...

هر چهار تا سرباز به نشونه احترام پا کوبیدن و ستوان از اتاق خارج شد ... مهرداد با پوزخند نگام کرد و پشت سر ستوان راه افتاد ... سربازا بیرون رفتن و منصوری بازومو گرفت و گفت :
_دنبالم بیا ...

دیگه تلاش نکردم بازومو بیرون بکشم ... حسی برام نمونده بود ... چیزایی که شنیده بودم تموم انرژیمو گرفته بود ... پا به پاش از اتاق بیرون رفتم ... داشت می رفت سمت بهداری ... لبخند تلخی زدم ... همش مونا رو توی لباس عروس و سروش رو توی کت و شلوار تصور می کردم ...

بی انصافی بود بخوام بگم بهم نمیان ... فکر اینکه مونا با آدم خوبی مثل سروش ازدواج می کنه و خوشبخت می شه لبخند بی جونی روی لبام نشوند ... اینطور که مهرداد می گفت به هم علاقه هم داشتن ... چطور من نفهمیده بودم!؟

دلم داد می زد حقیقت نداره ... سروش و مونا!؟! امکان نداره ... اما عقلم می گفت مهرداد شخصا این خبرو بهت داده ... چرا باید دروغ بگه بالاخره که میری بیرون ... برای ضایع نشدن خودشم که شده دروغ نمی گه ... چهار روز بود که اینجا بودم ... اگه دروغ بود چرا سروش برای دیدنم نمی اومد!؟

با رسیدن به بهداری و صدای منصوری از فکر بیرون اومدم :

_برو داخل ...

بدون مخالفت و با قدمای سست رفتم داخل ... خودشم پشت سرم اومد ... به صندلی ای اشاره کرد و گفت :

_بشین اینجا ...

نشستم و به اطرافم نگاه کردم ... یه اتاق سه در چهار با دیوارای رنگ و رو رفته ... یه تخت آهنی سفید و یه صندلی سبز زنگ زده که من روش نشسته بودم ... و یه کمد نقره ای رنگ درب و داغون گوشه اتاق ... منصوری رفت سمت کمد و با جعبه کمک های اولیه برگشت ... جعبه رو ، روی تخت گذاشت و جلوی پام زانو زد ... در جعبه رو باز کرد !! پنبه ای از پاکت بیرون کشید و آغشته به الکلش کرد ... آرام کشید زیر بینی و بالای لبم ... لبم سر شده بود ... حس می کردم باد کرده ... اما برام مهم نبود ... دلم می خواست بخوابم و به هیچی فکر نکنم ... اصلا حالم خوب نبود ... ساکت نشسته بود و اون زخم لبمو ضد عفونی کرد ... پنبه ی دیگه ای برداشت و با کمی بتادین کشید به لبم ... لبم به شدت سوخت ... قیافم در هم شد که گفت :

_یکم صبر کن الان تموم میشه ... اگه بتادین نزنم امکان داره عفونت کنه ... زخمش عمیقه خونشم بند نیاد ...

چیزی نگفتم ... با پنبه ی تمیز دیگه ای زخممو پاک کرد و پنبه ها رو توی سطل زیر تخت انداخت ... در جعبه رو بست و بلند شد ... جعبه رو برداشت و برد سمت کمد ، گذاشتش تو کمد و اومد سمتم بازومو گرفت ... بلند شدم ...

بدون اینکه چیزی بگه همراهش رفتم ... رفت سمت بازداشتگاه ... در حالیکه درو با کلید باز می کرد گفت :

_الان برات یه کیسه یخ میارم بزار روی لبِت ... بدجوری باد کرده ...

لبخندی زدم که بی شباهت به پوزخند نبود ... حرفی نزدم و اون با ناراحتی در بازداشتگاه رو باز کرد و کنار ایستاد... رفتم داخل و بی توجه به اراجیف اون معتاد که می گفت :

_چی شد پس ??? سالم بردنت ... این ریختی آوردنت ...

و بعد بی حال خندید ... پوزخندی بهش زدم و گوشه اتاق دراز کشیدم ... سردم بود ... پتو رو کشیدم روی خودم و چشمامو بستم ... نمی دونم چرا همش این تیکه آهنگ میومد توی ذهنم و من بی اراده زمزمه می کردم :

_ای یادگار کودکیم ... ای آسمون سادگیم ... ای خاطرات اولین و آخرین دلدادگیم ... ای عشق اولی برام ... دعا کن از فکرت درآم ...

اونقدر زیر لب اینو زمزمه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

_سرکار خانم مونا افشار ، آیا وکیلما شما را به عقد دائم آقای ...

صداها مات شد ... هیچی نمی شنیدم ... فقط صورت خندون مونا جلوی چشمم بود ... لباس عروس تو تنش واقعا زیباش کرده بود ... موهای بلند قهوه ایش که من تا بحال بطور کامل ندیده بودم رو آزادانه روی شونه هاش رها کرده بود ... نگاهش سمت من بود ... بلند می خندید... چهره ی داماد رو نمی دیدم ... کاملاً روبروم قرار داشت اما تصویرش مات بود ... نمی تونستم تشخیص بدم کیه ... کنار مونا نشسته بود و مدام می بوسیدش ... مونا بلند می خندید ... از صدای خنده هاش لبخند اومد رو لبام ... هیچ صدایی جز صدای خنده هاش نمی شنیدم ... بلند گفت:

...بله ...

صداها واضح شد ... داماد کی بود؟! صدای دست و سوت و جیغ و کل ... سرم داشت می
ترکید ... دستامو روی گوشام گذاشتم ... داماد جعبه ای روی پای مونا گذاشت ... مونا با خنده
نگام کرد و در جعبه رو باز کرد ... توی جعبه یه چاقو بود ... درش آورد و گرفت بالا که بتونم
بینمش ... این چاقوی من بود ... چاقوی یادگاری سروش که همیشه همراهم بود ... دست مونا
چیکار می کرد...

همه دور مونا جمع شدن ... دیگه مونا رو نمی دیدم ... رفتم جلو همه رو کنار زدم ... مونا روی
زمین افتاده بود...

لباس عروس سفیدش با خونش رنگی شده بود ... همه داشتن می خندیدن ... چاقوی من توی
قلبش بود ... روی دو تا پاهام افتادم روی زمین ... داد زدم :

_____ونا ...

صداها قطع شد ... جلوی چشمم فقط سیاهی بود ... اطرافمو نگاه کردم ... توی بازداشتگاه
بودم ... تموم صورتم عرق کرده بود ... نفس نفس می زدم ... چه خواب بدی بود ... سرمو بین
دستم فشردم... صدای مردی که توی اتاق من بود بی حال بلند شد :

_____مرض و مونا ... بگیر بکپ برادر من ...

حوصله ی چرندياتشو نداشتم ... تموم بدنم از استرس می لرزید ... از جام بلند شدم و محکم
کوبیدم به در ... باز صدای مرد بلند شد :

_____عجب گیری کردیما ... میزاری کپه مرگمونو بزاریم یا نه!؟

باز در زدم و بلند گفتم :

_باز کنین درو ...

دریچه ای که روی در تعبیه شده بود کنار رفت و منصوری با خمیازه گفت :

_چیزی می خوای ??

تند گفتم :

_من باید با یه نفر تماس بگیرم ...

خمیازش نصفه موند و متعجب گفت :

_الان ??

با استرس سرمو به نشونه مثبت بالا پایین کردم که گفت :

_می دونی ساعت چنده ?? از سه هم گذشته ...

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم :

_میدونم ... یه کاریش بکن ... خیلی واجبه ...

کلافه نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت :

_خیلی خب بی سر و صدا بیا بیرون ...

سرمو به نشونه باشه تکون دادم که درو باز کرد ... مدام اسم خدا رو زیر لب صدا می زدم و ازش می خواستم اتفاقی برای مونا نیفتاده باشه ... از در رفتم بیرون و منصوری درو بست ... سکوت سالن رو صدای پوتیناش می شکست ... پشت سرش می رفتم ... نگاهی به اطراف انداخت و رفت طرف دستشویی ... متعجب دنبالش می رفتم که وارد دستشویی شد ... کنار روشویی ایستاد و خم شد ... دستشو کرد توی سطل زباله و یه پلاستیک مشکی بیرون کشید ... در پلاستیکو باز کرد و یه گوشی ساده از توش در آورد ...

گرفتش سمتم و آرام گفت :

_برو تو دستشویی زنگ بزن ... فقط آرام حرف بزن ... هر وقت زدم به در گوشیه بنداز تو سطل ... کم بخاطر گوشی قبلیم اضافه خدمت نخوردم ... دیگه مواظب باش ...

گوشی و پلاستیکو ازش گرفتم و سرمو به نشونه باشه تکون دادم ... رفتم داخل دستشویی و با استرس شماره مونا رو گرفتم ... کلی بوق خورد و جواب نداد ... با هر بوق خدا رو التماس می کردم که فقط صداشو بشنوم و مطمئن بشم حال خوبه ... داشتم نا امید می شدم و می خواستم قطع کنم که صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید :

_بله؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و پیچ

پیچ وار گفتم :

_مونا؟؟ با شک

گفت :

—امیر حسین ???

لبخند او مد رو لبام ... همین که حالش خوب بود برام کافی بود ، مهم نبود داشت با سروش ازدواج می کرد ... مهم این بود که حالش خوب بود ... همونطور آروم گفتم :

—خودمم ...

سعی می کرد آروم حرف بزنه ... با صدایی شاد و ناباور گفت :

—از کجا زنگ می زنی ؟

نپرسید چرا نصف شب زنگ زدی ... لبخند او مد رو لبام !! چطور می تونستم باور کنم این دختر منو فراموش کرده و با یکی دیگه داره ازدواج می کنه ... بدون توجه به سوالش گفتم :

—حالت خوبه ?? با

بغض گفت :

—نه ...

با دلهره گفتم :

—چیزی شده ??

—وقتی از اونجا اومدی بیرون همه چیو برات می گم ...

خواستم پپرسم :

—مونا مهرداد راست می گه که داری با سروش ازدواج می کنی ???

اما نتونستم ... حتی فکر کردن بهشم اذیتم می کرد چه برسه به اینکه بخوام به زبون بیارمش ... و از اون بدتر جواب مثبت مونا رو بشنوم و ... صدای مونا به افکارم پایان داد :

_امیرم حالت خوبه؟؟

آرامش گرفتم ... خدایا تو بگو من چطور باور کنم؟! آرامم گفتم :

_خوبم عزیزم ... مونا؟؟

_جان مونا؟؟

_من باید قطع کنم ... مواظب خودت باش

خب؟؟ با خنده گفت :

_چشم نفس من ... خواب بد دیده بودی آره؟؟

لبخند او مد رو لبام ... منو از خودمم بهتر میشناخت ... آرامم گفتم :

_آره ...

_منو تو مال همیم ...

با شک گفتم :

_آره ...

_مواظب خودت باش امیرم ...

_چشم ... خوب بخوابی مونا ی من ...

_شبت بخیر

گوشیو قطع کردم و داخل پلاستیک گذاشتم و از دستشویی بیرون رفتم ... دیگه آرام بودم ...
زیر لب خداروشکر کردم ... گوشیو گرفتم سمتش و گفتم :

_لطفتو فراموش نمی کنم ... ممنون ...

لبخندی زد و چشماشو باز و بسته کرد ... گوشیو دوباره توی سطل جاسازی کرد و گفت :

_خب بریم دیگه ...

*

نگاه سرد و خشکی بهم انداخت و با اخم گفت :

_بهبتره مراقب رفتارت باشی وگرنه به این زودیا از اینجا خلاص نمیشی ...

خونسرد نگاهش کردم و حرفی نزدم که ادامه داد :

_جناب افشار هم بزرگواری کردن از شکایت صرف نظر کردن ...

دستم مشت شد ... اونقدر محکم مشتمو میفشردم که دست خودم درد گرفت ... پوزخندی
زدم و آرام و با حرص گفتم :

_می تونم برم؟؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

_تکرار نشه ...

با عصبانیتی که به شدت سعی داشتم مهارش کنم گفتم :
 _اگر به ناموسم بی احترامی نشه این اتفاق تکرار نمیشه...

این ستوان پیزوری چه می دونست علت درگیری منو مهرداد چی بوده؟؟ اگه جای من بود
 می تونست حسمو درک کنه؟! می تونست خودشو کنترل کنه وقتی برادر کسی که
 دوستش داره اون مزخرفاتو تحویلش بده؟؟ مهرداد بزرگواری کرده بود ازم شکایت
 نکرده بود؟؟؟ یا من که گردنشو نشکستم؟! نگاه ستوان محبی رنگ تعجب به خودش
 گرفت ، سرشو با تردید بالا پایین کرد و گفت :

_می تونید تشریف ببرید ...

دندونامو روی هم ساییدم و چرخیدم سمت در ... درو باز کردم و رفتم سمت بازداشتگاه ...
 این بار برعکس بود منصوره داشت دنبال من میومد ...

*

دراز کشیده بودم سرجام و خیره به سقف مونده بودم ... دستامو روی شکمم حلقه کرده
 بودم و زیر لب همون آهنگ مورد علاقه مونا رو زمزمه می کردم :

_تو اونور دنیا باشی ... پشت ابرا باشی ... دوسِ تِ دارم ... من آرزومه ، دلت با من بمونه ...
 هی بگی بمون تو عشق من ...

چیکار می کردم با دل تنگیم؟! هفت روز دیگه تا دادگاه مونده بود ... توی افکارم غوطه
 ور بودم که باز در بازداشتگاه باز شد و منصوره با لبخند گفت :

_پاشو ملاقاتی داری ...

با خنده به مرد هم اتاقیم نگاه کردم ... منتظر بودم باز غر غر کنه ولی داشت چرت می زد ... از جام بلند شدم و دمپایی های ابری رو پوشیدم و رفتم سمت در ... همونطور که می رفتم بیرون گفتم :

_همونه که دیروز اومده بود

؟؟؟ درو بست و گفت :

_نه یه آقای دیگه اومده ...

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و همراهش رفتم ... بازم روبروی در که رسیدیم درو باز کرد و کنار ایستاد تا برم داخل ... رفتم داخل و در پشت سرم بسته شد ... با دیدنم از جاش بلند شد و اومد سمتم ... تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم ... آروم رفتم سمتش و بعد همدیگه رو بغل کردیم ... سرشو روی شونم گذاشت و عمیق نفس کشید و گفت :

_سروش کور بشه نبینه تو رو اینجا ...

با خنده گفتم :

_چشاتو ببند که نبینی ... دیگه چرا می خوای کور بشی !!!

ازم جدا شد ... شونه هامو بین دستای بزرگش فشرد و گفت :

_بشین که کلی حرف برات دارم ...

کنجکاویمو بروز ندادم ... هنوزم با دل و عقلم توی جنگ بودم ... دلم می گفت سروش محاله این کارو بکنه و عقلم می گفت یه چیزی هست ... مهرداد بی گذار به آب نمی زنه ، خصوصا

که مونا گفته بود وقتی از اینجا برم بیرون همه چیو بهم می گه ... هر دو نشستیم ... سروش با لبخند گفت :

_یه وکیل خوب برات گرفتم ... با توجه به اینکه شاکی خصوصی دیگه و سابقه کیفری نداری احتمالاً برات جریمه صادر کنن که اونم حله ...

سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون دادم و گفتم :

_مامانم خوبه ??

با کف دست زد روی پیشونیش و گفت :

_الهی که این دانیال قطعه قطعه بشه که این سنگو انداخت جلو پات ... زری خیلی بیتابی می کنه می خواست باهام بیاد که بزور کردممش تو خونه ...

خندیدم و گفتم :

_کشمشم دم داره ...

با خنده گفت :

_کشمش آره ... ولی زری نه ...

معصومیت از چشماش می بارید ... مگه ممکن بود ... گفتم :

_خوب کردی نیوردیش ...

لبخندی زد و گفت :

_ناموسمو کجا بردارم بیارم آخه

؟؟ با کمی مکث ادامه داد :

_دلم بدجور تنگت بود ... ولی نشد زودتر پیام ... شرمنده داداش ... درگیر وکیل و اینور اونور
بودم ...

لبخندی به حرفاش زد و چیزی نگفتم ... قضیه سروش و مونا نمی داشت تمرکز کنم ... می
خواستم زودتر بفهمم جریان چیه ... سرمو پایین انداختم و آروم گفتم :

_تبریک می گم ... مبارکت باشه

داداش متعجب گفت :

_چی مبارک باشه ??? سرمو

بلند کردم و آروم گفتم :

_مونا ...

زد زیر خنده ... اونقدر بلند می خندید که اشک از چشماش می اومد ... میون خنده هاش بریده
بریده گفت :

_مبارک ... صاحبش ... باشه !!

ابروم پرید بالا و گفتم :

_صاحبش ???

همونطور که می خندید با دست بهم اشاره کرد و گفت :

_جنابعالی ...

متعجب نگاهش می کردم که با ته مایه های خنده گفت :

_پسر ما خودمونو کشتیم اون دوتا دیو دو سر باور کنن نشد ... تو که نباید باور

کنی باورت شد ??? متعجب گفتم :

_یعنی چی ?? چیو نباید باور کنم

??? اخم کرد و خیره به لبم گفت :

_کار مهرداد ... نه ???

متعجب کمی فکر کردم بعد گیج گفتم :

_آهان ... آره ... دیروز درگیر شدیم

با هم دندوناشو فشرد روی هم و گفت

:

_فکشو میارم پایین ...

بدون توجه به حرفش گفتم :

_تعریف کن بینم قضیه چیه !!!

دوباره خندید و گفت :

_امیر خیلی تابلویی داداش ... از همون موقع که اومدم معلوم بود جلوی خودتو گرفتی
چیزی نگي آخرم نتونستی...

از خنده هاش منم خندم گرفت ... جدی شد و گفت :

_اینکه منو مونا الان نامزدیم دروغ نیست ...

دستم مشت شد ... چیزی نگفتم که با خنده گفت :

_قیافشو ...

اخمام رفت تو هم ... چطور راحت می گفت با مونا نامزده؟! گلوشو صاف کرد و گفت :

_جبهه نگير ... بزار برات تعريف كنم ... شكایت دانیال ازت با نقشه بود ... از قصد ازت
شکایت کرد که یه مدت گیر بیفتی تو دست و پاش نباشی که مونا رو به عقد عرشیا در
بیاره ...

با شک گفتم :

_عرشیا ???

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

_آره ... همون اسپانسره ...

دستم مشت شد و فکم منقبض ... ادامه داد :

_مونا همون روزی که گرفتنتون بهم زنگ زد و قضیه رو تعریف کرد ... و گفت که پدرش گفته باید با خاستگاری که براش میاد ازدواج کنه چون به هیچ وجه نمیزاره که با تو ازدواج کنه ... گفت نمی خواد با کسی جز تو ازدواج کنه ... ازم کمک خواست ... منم فکری به سرم زد گفتم مونا بزار این خاستگاره بیاد بعد به بابات بگو که حرفشو قبول می کنی و با امیرحسین ازدواج نمی کنی ... اما با این یارو هم نمی خوای ازدواج کنی ... می خوای با کسی که ازدواج کنی که خودت می خوای ... اگه قبول کرد بقیشو می گم باید چیکار کنی ... خاستگاری برگزار می شه و مونا عین حرفای منو به دانیال انتقال میده ... اونم یکم نرم میشه و قبول می کنه با هر کی جز امیرحسین که مونا بخواد ازدواج می کنه ... به من خبر داد و بعد از گفتن اسم و مشخصات خاستگارش فهمیدم عرشیاست ... بهش گفتم مونا من میخوام پیام خاستگاریت ... چنان جیغی زد که پرده گوشم پاره شد ... بعدم رگبار فحش بود که ستم روانه کرد ... خندیدم... سروش هم خندید و گفت :

_بماند که چقدر دری وری تحویلیم داد ... گفتم دختر بزار حرفمو بزnm ... تو واقعا برام مثل خواهرمی اما باید جلوی خاستگارای بعدیتو به جور بگیریم ... گفتم من میام خاستگاریت تو هم قبول می کنی و میشی نامزد من تا امیر از اونجا خلاص شه بیاد دستو بگیره برید سر زندگیتون ...

با لبخند نگاهش کردم ... چطور تونستم راجع بهش اونطور فکر کنم؟! می دونستم دلم دروغ نمیگه ... سروش مرد بود ... با قدردانی گفتم :

_آقایی به مولا ...

اخماشو کشید تو هم و گفت :

_یکی طلبت ... باید جبران کنی ...

خندیدم و گفتم :

_چاکرتم دربست ...

_از اینجا که اومدی بیرون ، با هلیا حرف میزنی از خر شیطون بیاد پایین ... زبونم مو در

آورد از بس گفتم دختر این مونا زن داداش منه ...

متعجب گفتم :

_هلیا؟؟

با لبخند سرشو انداخت پایین و سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... با چشمای ریز نگاهش کردم

و گفتم :

_الان میگی نکبت ???

اخم کرد و گفت :

_بعد از جریان سالن مد که جنابعالی شدی ستاره سهیل ...

با خنده گفتم :

_تو که همیشه خونه ما پلاس بودی ... خب بازم میومدی...

با لبخند گفت :

...روشو نداشتم ...

ابروهام پرید بالا و گفتم :

...تو غلط کردی... کار واسم جور میکنی شرمنده هم میشی ...

لبخندی زد و چیزی نگفت که با لبخند گفتم :

...خرابتم بخدا ...

چشمکی زد و گفت :

...آره داداش ... اینجوریاس ... مونا اول خواهرمه بعدم زن داداشم ... مرده شور اون فکر

خرابتو ببرن ...

شرمنده سرمو پایین انداختم که خندید و گفت :

...چه سرخ و سفیدم میشه ...

با لبخند گفتم :

...شرمندتم داداش ...

با اخم گفت :

...بیخود ...

لبخندی زدم و گفتم :

_کی هست این زن داداش ما

؟؟ چشمش برق زد و گفت :

_دختر یکی از شرکای سهرابه ... بالاخره یه جا بدرد خورد...

زد زیر خنده که گفتم :

_سهراب چیه پسر ... بگو بابا ...

_بیخیال داداش ... کدوم بابا!؟

می خندید اما حس می کردم چقدر غم داره ... با ذوق گفت :

_به زور مامان همراهشون رفتم مهمونی ... کسل یه گوشه نشسته بودم و اطرافمو نگاه می کردم

که دیدمش ... امیر نمی دونی چقد خانومه ... آروم نشسته بود یه گوشه و جمعیتو نگاه می

کرد ... به نظرم با اون مانتو شلوار و شال روی سرش از همه دخترای اونجا که مثل انسان

های اولیه لباس پوشیده بودن شیک تر بود ...

خندیدم و گفتم :

_دیوونه ای بخدا ... وسط حرفای احساسیم دست برنمیداری!؟

اونم خندید و گفت :

_دروغ می گم مگه!؟

با خنده سرمو به نشونه نه تکون دادم ... حس می کردم علاقم بهش صد برابر شده ...
مردونگی رو در حقم کامل کرده بود ...

فردا روز دادگاه بود ... نمی دونم چرا روزا انقد کند پیش می رفت ... دلم می خواست
زودتر از اینجا خلاص می شدم و می رفتم خونه ... دلم برای مامان تنگ بود ... برای مونا !!
تو خودم غرق بودم که در بازداشتگاه با صدای ناجوری باز شد و منصوری با لبخند گفت :
_پاشو که خدا برات خواسته ...

متعجب گفتم :

_چخبره ???

خندید و گفت :

_آزادی ... شاکیت شکایتشو پس گرفته !!

لبخند اومد رو لبام ... ناباور به منصوری نگاه می کردم که خوشحال نگام می کرد ... لبخندم کم
کم تبدیل به خنده شد ... از جام بلند شدم و رفتم سمت در ... مدام توی دلم خداروشکر می
کردم ... منصوری دستی به کمرم زد و گفت :

_امیدوارم دیگه گذرت به اینورا نیفته ...

با قدردانی بروش لبخند زدم و چیزی نگفتم ... درو بست و گفت :

_دنبالم بیا ...

همراش رفتم ... جلوی در همون اتاقی که وسایلمو گرفته بودن ایستاد ... درو باز کرد و رفت داخل ، پشت سرش رفتم ... رو به مامور احترام گذاشت و کنار ایستاد ... نگاهی به مامور انداختم که با اخم نگام می کرد ... به نشونه سلام سرمو تکون دادم ... مثل خودم سرشو تکون داد و گفت :

_وسایلتو چک کن ...

و پاکتی رو روی میز هل داد سمتم ... جلوتر رفتم و نایلون زیپ دار رو برداشتم ، دسته کلیدم و گوشیم و کیف پولم و ساعت مچیم و چاقوی یادگاری سروش داخلش بود ... با دیدن چاقو لبخند زدم ... چاقوی جیبی کوچکی که روی دسته ش با آب طلا کار شده بود و روش حرف " آ " و " اس " لاتین حک شده بود ... مامور خشن گفت :

_خداروشکر کن بخاطر حمل اسلحه سرد کاری به کارت نداشتم ... اینم بخاطر سفارش ستوان محبی بود که توقیفش نکردم ...

سرمو تکون خفیفی دادم و گفتم :

_می تونم برم؟؟ برگه ای به

سمتم هل داد و گفت :

_اینو امضا کن ...

خودکاری هم روی برگه گذاشت ، خم شدم خودکارو تو دستم گرفتم و برگه رو امضا کردم ... خودکارو روی برگه گذاشتم و صاف ایستادم ... خودکار و برگه رو برداشت و گفت :

_سلامت ...

*

کلیدو توی در انداختم و درو باز کردم ... رفتم داخل ، با لبخند حیاطو نگاه کردم ... درو پشت سرم بستم و رفتم سمت ایوون ... از پله ها رفتم بالا ... دستمو به دیوار تکیه دادم و با اون یکی دستم بندای کفشمو باز کردم ... دستمو بردم سمت دستگیره در که صورت مهربون و چشمای اشکی مامان پشت در شیشه ای پیدا شد ... دستشو برد سمت دستگیره و کشید پایین ...

در که باز شد سریع داخل رفتم و بدون حرف کشیدمش تو بغلم ... محکم بغلم کرد و با هق هق منو بو می کشید...

بغضم گرفته بود ... چطور تونستم دووم بیارم؟؟ محکم به خودم فشارش می دادم و موهاشو بو می کشیدم و می بوسیدم ... میون بغض خندیدم و گفتم :

_مامان چند روزه حموم نرفتم بو عرق میدم چطور بو می کنی منو!؟

محکم تر منو بغل کرد و گفت :

_نمی فهمی که بوی عرقتم واسه من آرامش بخشه ... کجا بودی آخه تو عمر مامان!؟

لبخند اومد رو لبام و با آرامش چشمامو بستم ... زنگ خونه به صدا در اومد ... از هم جدا شدیم مامان اشکاشو پاک کرد و با همون صدای گرفتتش گفت :

_کیه یعنی؟؟

با لبخند صورتشو بوسیدم و گفتم :

_حتما سروشه ... من برم درو باز کنم ...

لبخندی بروم زد و چیزی نگفت ... رفتم بیرون و دمپایی هامو پوشیدم !! از پله ها پایین رفتم و به سمت در رفتم...

درو که باز کردم صورت خوشحال سروشو پشت در دیدم ... نگاهی به صورتم انداخت و با خنده گفت :

_مکه چطور بود حاجی؟؟ زدی دهن شیطونو صاف کردی یا نه!؟

بلند خندیدم ... بخاطر اینکه این یکی دو هفته صورتمو اصلاح نکرده بودم ریشام بلند شده بود و شبیه حاجی بازاریا شده بودم ... اومد جلو و منو کشید تو بغلش و گفت :

_کثافت دلم واسه این خنده های اسب مانندت تنگ شده بود ...

محکم دستامو دورش حلقه کردم و بلند خندیدم و گفتم :

_یعنی من خراب ابراز علاقه هاتم ...

خندید و ازم جدا شد ... کنار رفتم و سروش اومد داخل... درو بستم که با چشمک گفت :

_زری چطوره؟؟ زدم

پس کلش و گفتم :

_من آخر این عادتو از سرت میندازم که با مامان من بگی زن عمو به باباتم

بگی بابا نه سهراب از اون خنده هایی کرد که فقط خودم می فهمیدم چقدر غم

پشتشه و گفت :

_تونستی باشه ...

منم خندیدم و همونطور که به سمت ایوون می رفتیم گفتم :

_بینم تو با این ابراز احساسات مزخرفت چطوری به هلیا ابراز علاقه می کنی !؟

اخمی مصنوعی کرد و گفت :

_هوی ... زن داداش نه هلیا !!!

خندیدم و گفتم :

_چطور تو به مونا می گی مونا من به هلیا نگم

هلیا؟؟ با خنده گفت :

_خب اون جفله آبجی خودمه ...

از پله ها رفتیم بالا ... با این حرفش لبخند اومد رو لبام و چیزی نگفتم ... سروش کفشاشو در

اورد و رفت داخل ...

پشت سرش رفتم و درو بستم ... بلند گفت :

_زری خانم چشمت روشن !!! رخ بده بینم ...

مامان با خنده از آشپزخونه بیرون اومد ... با دیدن چشمای قرمزش قلبم به درد اومد ...
بغضمو قورت دادم و بزور لبخند زدم ... مامان رفت سمت سروش و گفت :

_خوش اومدی پسرم ...

سروش سری به تاسف تکون داد و گفت :

_نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار؟! تا این نوله اومد بیرون من شدم پسرم خالی!؟

منو مامان خندیدیم و مامان با ذوق سروشو کشید تو بغلش ... البته سروش با اون هیكل گنده و قد بلندش مجبور شد خودشو خم کنه تا مامان بتونه بغلش کنه ... حسرت تو چشمای سروش منو آتیش می زد ... از بچگی نفهمید مادر چیه و بعد از فوت بابا هم که رابطش با پدرش شد فقط در حد سلام و علیک ... اونم بزور و سه چهار ماه یه بار ... مادر منو مثل خودش می دونست و همیشه می گفت:

_ثنا فقط منو به دنیا آورد مادر واقعی من زهراست ...

صدای مامان منو از فکر بیرون کشید :

_الهی قربونت برم ... انقدر زبون می ریزی که آدم دلش کنده می شه ...

منو سروش خندیدیم و مامان سروشو ول کرد ... با لبخند نگامون کرد و گفت :

_خدا روشکر که هر دوتاتون سالم و سر حال پیشمید ... برم براتون اسفند دود کنم ...

لبخندی به روش زدم و مامان رفت توی آشپزخونه ... سروش بلند گفت :

_آخه این حاجی بازاری رو کی چشم می زنه ... برا من دود کن بابا !!

خندیدم که مامان هم با خنده از آشپزخونه اوامد بیرون ... ظرف اسفند توی دستش بود و داشت با صلوات به طرفمون میومد ... مامان اسفندای توی دستشو روی سر سروش چرخوند و اوامد سمت من ... روی سر منم چرخوند و ریخت روی زغالا ... با لبخند دستشو گرفتم تو دستم و اول روی دستشو بوسیدم و بعدم پیشونیشو ...
اشک توی چشماش جمع شد و با لبخند زیر لب گفت :

_قربونت برم ...

با لبخند گفتم :

_خدا نکنه ... خب من برم یه دوش بگیرم و پیام ...

مامان با لبخند سرشو به نشونه باشه تکون داد و سروش قیافشو در هم کرد و گفت :

_آره دمت گرم زودتر برو تا بالا نیوردم رو هیكلت...

خندیدم و رفتم سمت اتاقم تا حوله و لباس آماده کنم ...

همونجور که تو فکر بودم گفتم :

_تو نمی دونی چی شد که بابای مونا شکایتشو پس

گرفت؟ شونه ای بالا انداخت و گفت :

_نه از کجا بدونم !!

با کمی مکث گفتم :

...هیچ حدسی نمیتونی بزنی ؟

کمی فکر کرد و گفت :

...راستشو بخوای خودمم زیاد به این قضیه فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم ... شاید به حرمت فامیلی و این چیزا ... شایدم از خر شیطون پایین اومده و می خواد باهات راه بیاد ... نمی دونم !!

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم :

... نه ... بحث این چیزا نیست ... حتما یه دلیلی داره

چیزی نگفت ... با یادآوری قضیه نامزدی سوری مونا و سروش با کنجکاوی گفتم :

...راستی قضیه نامزدی چی شد؟؟

دستاشو از زیر سرش کشید بیرون و روی شکمش حلقه کرد ... نفس عمیقی کشید و گفت :

...بهم خورد ...

نگران گفتم :

...یعنی فهمیدن سوری بود؟؟

...نمی دونم... مونا که چیزی نگفت ... فقط دو ساعت قبل از اومدنت زنگ زد گفت نامزدیو بهم

بزنیم و امیرحسینم امروز آزاد می شه ...

_خب دیگه چی گفت؟؟

_دیگه همینا ...

_پس چرا نه زنگی می زنه نه خبری می گیره؟! دو هفتس ندیدمش ...

خندید و با حالت آواز گفت :

_درد عشقی کشیده ام ، که مپسرس ... زهر عشقی ...

به پهلو چرخیدم سمتش و دستمو گذاشتم روی دهنش که اونم نطقش قطع شد ... با اخم و آروم گفتم:

_مرض ... مامانم خوابه ... می خوام بیدارش کنی؟؟

دستشو رو دستم گذاشت و دستمو از روی دهنش برداشت... گرفته گفت :

_راست می گی حواسم نبود ... بالاخره بعد دو هفته یه خواب راحت رفته !!

چرخیدم و صاف خوابیدم سرجام ... حرفی نزدم ... هر دو خیره به سقف بودیم !! صدای جیرجیرک های توی حیاط واضح شنیده می شد و یه جور آرامش خاص رو به وجود آدم تزریق می کرد ... نور ماه و دکل تیر برق توی کوچه از پشت پرده حریر پنجره به داخل اتاق می تابید... سرمو کمی چرخوندم طرف سروش ... نصف صورتشو نور کم رنگ گرفته بود ... با دیدن صورت جذابش لبخند اومد رو لبام ...

نگاهمو که حس کرد سرشو چرخوند طرفم و با خنده گفت:

_بسم الله ... چته ??

خندیدم و گفتم :

_محبت به تو نیومده ...

و نگاهمو به طرف سقف برگردوندم ... سروش خندید و حرفی نزد که صدای آلام اس ام اس گوشیم بلند شد ... با تعجب گوشیه از کنار تشکم برداشتم ... نور زرد صفحش توی اون فضای نیمه تاریک چشممو زد ... چشمامو ریز کردم و پیامو باز کردم ... با دیدن اسم مونا بالای صفحه با ذوق نشستم ... سروش هم متعجب نشست و گفت :

_کیه ??

بدون اینکه جواب سوالشو بدم زیر لب پیامشو خوندم :

_سلام امیرم ، خوبی ?? منو ببخش نتونستم پیام دیدنت... دلم برات یه ذره شده ولی بابا بیرون رفتنو قدغن کرده

... دوست داشتم بهت زنگ بزنم حداقل صداتو بشنوم ولی این مهرداد مثل کرکس نشسته اینجا نمیتونم راحت باهات حرف بزنم ...

لبخند او مد رو لبام ... سروش که داشت گوش می داد بیینه من چی می خونم خندید و گفت :

_نگاش کن تو رو خدا ... خجالت بکش مرتیکه ، خوبه فقط یه اس ام اس داد ...

خندیدم و چیزی نگفتم و برای مونا نوشتم :

_سلام عزیزم حالت خوبه ??? فدای سرت !! منم دلم خیلی برات تنگ شده ، عیبی نداره فردا خودم بهت زنگ می زنم ...

سروش خودشو چسبوند بهم و نگاهش به دست من بود که چی می نویسم ... پیام که ارسال شد قیافشو در هم کرد و گفت :

_آه آه ... جمع کن خودتو !! مثل اینا که می خوان مخ بزنی چرا حرف می زنی !?
خندیدم و گفتم :

_اولا من مخ زنی بلد نیستم ... دوما مخشو نزد دلشو بردم ... سوماً دوستش دارم
تو رو سننن ??? پس کلشو خاروند و با حالت با مزه ای گفت :

_منو دوست داری ??

خندیدم و سرمو به نشونه مثبت بالا پایین کردم که گفت :

_پس چرا از این اس ام اسا به من

نمیدی ?? مشتی توی بازوش کوییدم و

با خنده گفتم :

_آخه خرس گنده من به تو بگم عزیزم خودت خجالت نمی کشی !?

خندید و گفت :

نه راست میگی ... تا حالا از این دید به قضیه نگاه نکرده بودم ...

بلند خندیدم که زد پس کلم و گفت :

نیشتمو ببند چلغوز ... زری خوابه !!

لبامو روی هم فشردم تا صدای خندم بلند نشه و کلمو ماساژ دادم و گفتم :

چشم گنده بک ...

یکی دیگه زد و گفت :

مرض ... هلیا بفهمه ناراحت میشه ...

چشمکی زدم و گفتم :

خب نذار بفهمه ...

خندید و گفت :

د نشد دیگه ... من که چیزی از خانومم مخفی نمی کنم!!

هر دو خندیدیم و همزمان گفتیم :

اونم تو ...

سروش پسر تو داری بود ... زیاد اهل درد و دل نبود و همیشه کاراشو به تنهایی دنبال می

کرد و در آخر به همه اعلام می کرد ... درست مثل قضیه هلیا ... عادت نداشت از کسی

کمک بگیره ... از کسی مشورت نمی گرفت ...

همیشه هم موفق بود !! اهل دروغ نبود اما همه چی رو هم نمی گفت ... در کل حساب شده عمل می کرد و با فکر حرف می زد ... با صدای آلازم اس ام اسم از فکر بیرون اومدم ... سروش دراز کشید سر جاش ... پیامو باز کردم :

امیر بابا برای فردا شب تدارک مهمونی دیده ... داشت با مامان صحبت می کرد شنیدم ، می گفت خواهر تو پسرشو دعوت کن ... سورپرایز دارم براتون ... خوشبختی مونا از همه چیز برام مهم تره ... یعنی سورپرایزش چیه؟؟ به نظرت می تونم دلخوش باشم که بابا می خواد با ازدواجمون موافقت کنه؟؟؟

به فکر فرو رفتم ... اینکه پدر مونا شکایتشو پس گرفته بود و از خاله خواسته بود مارو به اون مهمونی دعوت کنه یه جورایی منو هم دلخوش کرده بود ... چون ما زیاد توی مهمونیاشون حضور نداشتیم ... مگر برای دید و بازدید عید و جشن تولد مونا و مهرداد ... با تامل گفتم :
_سروش؟؟

نگاش کردم ... دستاشو زیر سرش گذاشته بود و چشماش بسته بود ... آرام گفتم :

_هوم؟؟

_مونا می گه باباش فردا شب مهمونی داره و به خاله گفته خواهر تو پسرشو هم دعوت کن ...
سروش چشماشو باز کرد و متعجب و با فکر گفت :

_خب؟؟

_به نظرت می خواد چیکار کنه ??? مونا می گه شنیدم داشت به مامان می گفت سورپرایز دارم براتون ...

خوشبختی مونا از همه چیز برام مهم تره و این حرفا ...

سروش اخم کرد و گفت :

_نمی دونم امیر ... نمی خوام توی دلتو خالی کنم ولی بنظرم اتفاق خوبی قرار نیست بیفته ...
نگران گفتم :

_ولی من برعکس تو فکر می کنم ... پس گرفتن شکایتش و دعوت به این مهمونی منو امیدوارم کرده ... در ضمن عمو می دونه منو مونا چقدر همدیگه رو دوست داریم ، اینکه گفته خوشبختی مونا از همه چی برام مهم تره ...
خب !؟

خودمم به حرفایی که می زدم اطمینان نداشتم ... انگار فقط تایید سروشو می خواستم تا دلم گرم بشه نمی دونستم چطور حرفمو بزنم ... اصلا جمله بندیام درست نبود ... سروش همونطور که فکر می کرد گفت :

_نه امیر ... من مطمئنم فکری تو سرشه !!

سروش اخلاق خوبی که داشت این بود که امید واهی نمی داد ... رُک حرفشو می زد و نظرشو می گفت ... حرفی نزدم که گفت :

_حالا نمی خواد بیخود خودت و اون دختر و نگران کنی ... شایدم من اشتباه فکر می کنم ...
فردا همه چی مشخص می شه ...

اما سروش تا مطمئن نبود حرفی رو نمی زد ... سرمو به طرفین تکون دادم و زیر لب گفتم :
_نمی دونم سروش ...

سروش حرفی نزد ... در جواب مونا نوشتم :

_نمی دونم عزیزم ... فقط می تونم بگم امیدوارم همینطور که می گی باشه !! مونا می دونی
چرا پدرت شکایتشو پس گرفت ??

پیامو ارسال کردم و دراز کشیدم ... نگاهمو به سقف دوختم و رفتم تو فکر !! با صدای آلام
اس ام اسم دستم که باهاش گوشیه گرفته بودم گرفتم بالا و پیامو باز کردم:
_باهام شرط کرد اگه نامزدیمو با سروش بهم بزنم از شکایتش می گذره ...

گیج شده بودم ... سرمو چرخوندم سمت سروش و گفتم :

_سروش ????

چشماشو باز کرد و نگام کرد ... ادامه دادم :

_میدونی چرا مونا بهت گفت نامزدیو بهم

بزنیم ?? اخم کرد و گفت :

_چرا ??

_چون در ازاش من آزاد شدم ...

... یعنی می خوامی بگی باباش ازش خواسته نامزدیو بهم بزنه تا از

شکایتش بگذره؟؟ سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که سروش با

پوزخند گفت :

... آقا این کلا با منو تو مشکل داره ...

*

صدای مامانو از بیرون شنیدم :

... امیر مامان حاضری؟؟

نگاه آخرو به خودم تو آینه روی میزم انداختم ... موهامو مثل همیشه ساده زده بودم بالا ،
 ریشامو سه تیغه کرده بودم ... به خواست سروش کت و شلوار سورمه ای رنگی که برام آورده
 بود رو پوشیده بودم با بلوز سفید و کراوات مشکی ... یه جفت کفش مشکی مردونه واکس
 زده هم برام آورده بود ... عینکی که سروش بهم داده بود رو به چشمم زدم ... حتی ادکلنش
 رو هم برام آورده بود خندم گرفت ... همه چیزم مال سروش بود ... بدون اینکه بهش بگم
 برام آورده بود ... می گفت :

... داداش من باید بدرخشه ...

ادکلن رو برداشتم و به گردنم زدم و با کف دست پخشش کردم ... خوب شده بودم !!! با
 ذوق اینکه قراره مونا رو ببینم سوئیچ ماشین سروشو از روی میز برداشتم و رفتم سمت در
 ... صدای مامان دوباره بلند شد :

—امیر مامان دیر شد ...

در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون ... مامان جلوی در منتظرم ایستاده بود ... با دیدن من صورتش از حالت کلافه در اومد و لباس به لبخند بزرگی باز شد ... با ذوق براندازم کرد ... دستامو به دو طرف باز کردم و گفتم :

—چطوره ??

اومد سمتم ... دستاشو رو بازو هام گذاشت و با لبخند و بغض گفت :

—شبيه دایی خدا بیامرزت شدی وقتی داشت می رفت خاستگاری ...

پیشونیشو بوسیدم و چیزی نگفتم که گفت :

—هر چی خاک اونه عمر تو باشه ... قربون قد و بالات برم من ...

با لبخند گفتم :

—خدا نکنه ... خب بریم دیگه ...

سرشو با لبخند به نشونه موافقت تکون داد و رفت سمت در ... مثل همیشه ساده ولی شیک

تیپ زده بود ...

لبخندی زدم و پشت سرش رفتم ... کفشارو پوشیدم و مامان هم بعد از پوشیدن کفشاش درو

قفل کرد ... از پله ها رفتیم پایین و رفتیم سمت در !!! درو باز کردم و کنار ایستادم تا مامان

بره بیرون ... پشت سرش رفتم و درو بستم ... دزدگیر ماشینو زدم و هر دو سوار شدیم ...

ماشینو روشن کردم و راه افتادم ، دستمو بردم سمت سیستم و روشنش کردم که بلافاصله صدای بلند موزیک متال فضا رو پر کرد ... مامان متعجب به سیستم نگاه می کرد ... دست بردم سمت پخش و خاموشش کردم و با خنده زیر لب گفتم :

_پسره دیوانه ...

مامان در حالیکه از صدای بلند و ناگهانی موزیک ترسیده بود گفت :

_اینجا چین این پسر گوش می کنه آخه؟؟

خندیدم و چیزی نگفتم ... از یه طرف واسه دیدن مونا ذوق داشتم و از طرفی نگران برای اینکه نمی دونستم چه اتفاقی قراره بیفته ... هر چقدر به سروش اصرار کرده بودم باهام بیاد قبول نکرده بود و در آخر با دادی که سرم زد منم ساکت شدم :

_تو هنوز یاد نگرفتی من بدون دعوت جایی نمیرم ؟

با یادآوری سروش و اخلاق منحصر به فردش لبخندی نشست رو لبام ... مونا تا به حال منو با لباس رسمی ندیده بود ... یعنی چه عکس العملی نشون می داد ؟ با رسیدن به خونه خاله از فکر بیرون اومدم ... جلوی عمارتشون کلی ماشینای مدل بالا پارک بود ... پشت یه بی ام دبلیو پارک کردم پیاده شدیم ... دزدگیرو زدم و با مامان راه افتادیم سمت خونه ... نگاهی به پنجره اتاق مونا انداختم که منتظر پشت پنجره دیدمش ... چون هوا تاریک بود صورتشو درست نمی دیدم ... با ذوق برام دست تکون داد ... لبخند اومد رو لبام ... دستمو بلند کردم و براش تکون دادم که مامان با تعجب نگام کرد وقتی نگاهمو رو به بالا دید ، سرشو بلند کرد و به پنجره نگاه کرد ... اما همون موقع مونا پرده رو انداخت و از کنار پنجره با حالت دو ، دور شد ...

مامان نگاهشو برگردوند سمت منو با تعجب گفت :

_امیر مامان خول شدی؟؟

خندیدم و گفتم :

_آره ... هم دلمو برده هم عقلمو ...

لبخندی زد و چیزی نگفت ... جلوی در که رسیدیم در اتوماتیک آروم باز شد ... هر دو داخل رفتیم و از حیاط نسبتاً بزرگ و پر از سنگ ریزه ی عمارت گذشتیم و وارد ساختمون شدیم ... عمارت سه طبقه بود ، طبقه ی اولش استخر و سالن ورزشی بود و طبقه ی دوم و سوم دابلکس بود ...

سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه دوم ... در آسانسور که باز شد در چوبی رو برو مون هم باز شد و مونا پشت در ظاهر شد ...

با دیدنش دهنم باز موند ... هر بار که با آرایش و لباس مخصوص می دیدمش بیشتر از قبل برام متفاوت و

خواستنی بود ... به خودم اومدم و پشت سر مامان از آسانسور بیرون رفتم ... مونا با ذوق اومد سمت مامان و بغلش کرد و گفت :

_وای قربونت برم خاله جون ... دلم برات یه ذره شده بود...

مامان با محبت گفت :

_خدا نکنه عزیز دلم منم همینطور ...

مونا از مامان جدا شد و همونطور که دستاشو با محبت توی دستاش گرفته بود گفت :

_از اول مهمونی تا الان منتظر پشت پنجره نشسته بودم ، تا دیدم اومدید دویدم درو باز کردم
براتون ...

مامان خوشحال لبخند زد و گفت :

_قربون تو دختر خوشگلم برم ...

_خدا نکنه خاله جونم ... بیاید تو

کنار رفت تا مامان بره داخل ، مامان داخل رفت و منو مونارو تنها گذاشت ... مونا درو تا نیمه
بست و دوید سمتم ...

رو به روم ایستاد و همونطور که بر اندازم می کرد با ذوق گفت :

_امیرم چقدر خوشتیپ شدی ... الهی مونا فدات شه !!

لبخندی زدم و آروم گفتم :

_خدا نکنه ...

فقط خدا می دونست چقدر دل تنگش بودم... بال.ذ.ت نگاهش کردم ... موهای قهوه ای
بلندشو آزاد روی شونه هاش رها کرده بود و آرایش ملایمی کرده بود ... چشمای عسلیش
بیشتر از همیشه خواستنی شده بود ... لباس شب دکلته ی بلندی به رنگ کرمی پوشیده بود
که منو بی قرار تر می کرد ...

نگام سُر خورد رو چشماش ... چشماش می خندید ... با لبخند صورتمو می کاوید ... لبخندی به روش زدم دستشو توی دستم گرفتم ... با خنده گفتم :

_این بار دیگه بابات گردنمو می زنه ...

لبخند زد و آرام گفت :

_وقتی دو نفر عاشق هم باشن ، مال همین ... صیغه محرمیت هم نمی خواد چون ما قلبا به هم محرمیم ...

با خنده گفتم :

_خانوم مجتهد فتوا هم صادر می کنی !؟

بلند خندید ... صدای خنده هاش آرام می کرد ... با لبخند به خندیدنش خیره شدم که گفت :

_خیلی لوسی ... خب راست می گم دیگه !!

آروم گفتم :

_پس با این حساب شما الان خانوم منی ... برو بار و بندیلتو جمع کن تا بریم ...

خنده ی تلخی کرد و گفت :

_دیگه بریم داخل ... الان حتما بابا داره دنبالم می گرده ...

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... رفتیم سمت در ، درو که باز کرد صدای موسیقی بلند شد ... هر دو رفتیم داخل!! مونا درو بست ... با دیدن خاله که با لبخند به سمتم می اومد قدمامو تند کردم و نزدیکش شدم ... وقتی بهم رسید با ذوق گفت :

_الهی خاله قربون قد و بالات بره ... چشمم کف پات

مونا نزدیکمون شد و با لبخند نگامون کرد ... مامان هم به سمتمون اومد ، با لبخند گفتم :

_خدا نکنه خاله ...

با بغض گفت :

_الهی فدات بشم ، بیا بغلم ... دلم برات تنگ شده بود

دستاشو باز کرد تا بغلم کنه ... جلو تر رفتم و با محبت بغلش کردم ... با صدای عمو دانیال از

خاله جدا شدم :

_خوش اومدین ...

برگشتم سمتش ... دستمو دراز کردم سمتش و گفتم :

_سلام ...

با لبخندی مصنوعی دستمو بین دستاش فشرد و گفت :

_سلام ...

و خیلی نامحسوس سریع دستشو پس کشید ... رو به مامان گفت :

_حالتون خوبه زهرا خانوم

؟؟؟ مامان با لبخند گفت :

_شکر خدا خوبم ... ممنون از دعوتتون ...

عمو با تواضع سرشو پایین انداخت و گفت :

_خواهش می کنم ، مزاحتمون نمیشم ... از خودتون پذیرایی کنید ...

مامان : ممنون ...

عمو با لبخندی ازمون دور شد ... خاله دست مامانو گرفت و ازمون دور شد ... مونا هم با

لبخند دست منو گرفت و گفت :

_بریم بشینیم ...

با لبخند سرمو به نشونه موافقت تکون دادم ... به طرف یکی از میزها رفتیم و نشستیم ...

نسبت به بقیه دور تر بود و پشت ستون بود ... خونشون یه سالن خیلی بزرگ داشت که

خوراک همچین مهمونیایی بود ... موسیقی پخش بود و اکثرا گروه گروه مشغول خوردن و

حرف زدن بودن ... بعضیاشونو میشناختم ... فامیلای پدری مونا بودن ...

چند سالی میشد که ندیده بودمشون ، دقیقا بعد از فوت بابا ... با صدای مونا چشم از جمعیت

گرفتم :

_کجا سیر می کنی پسر؟؟

با لبخند نگاهش کردم و چیزی نگفتم ... دو تا دستامو تو دستاش گرفت و گفت :

— چیزی می خوری برات بیارم؟؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم و با اخم گفتم :

— از جات جم نمی خوری ...

ریز خندید و چیزی نگفت ... صدای مهرداد توجهمو جلب کرد :

— آ ... کی آزاد شدی امیر؟؟

مونا با اخم نگاهش کرد و خواست حرفی بزنی که پیش دستی کردم و سرمو چرخوندم

سمتش ... با لبخند گفتم :

— دیروز ...

لیوان شربت توی دستاشو به سمت دهنش برد و جرعه ای نوشید ... سرشو به نشونه

فهمیدن تکون داد و گفت :

— خوبه ...

خم شد طرفم و آروم و با پوزخند گفت :

— از امشبت خوب استفاده کن ...

چشمکی زد و صاف ایستاد ... دستی به شونم زد و ازمون دور شد ... مونا با حرص رفتنشو

تماشا کرد ... با اینکه از حرفش بوهای خوبی به مشامم نمی رسید اما رو به مونا با لبخند گفتم

:

— خودتو ناراح نکن ...

ادامه حرفم با دیدن عرشیا که وارد سالن شد تو دهنم ماسید ... مونا نگاهمو دنبال کرد و به عرشیا رسید ... آروم حرفمو کامل کردم :

_ناراحت نکن ...

مونا متعجب شد و زیر لب گفت :

_این اینجا چیکار می کنه !؟

به دقیقه نکشید که دورش پر از جمعیت شد ... عرشیا پسر قد بلند و چهارشونه ی ورزیده ای بود با چشمای خاکستری و موهای فوق العاده مشکی ... ابروهای کشیده و مشکی بود و چشمای درشتشو محاصره کرده بود ...

عرشیا فوق العاده جذاب بود خود من که پسر بودم براحتی نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم ... همین جذابیتش توجه مهمونا رو جلب می کرد بخصوص که توی اون کت و شلوار مشکی به طرز وحشتناکی خیره کننده شده بود

...

گذشته از اون عرشیا به اسپانسر بود و قبل از اینکه سالن مد خودشو راه بندازه به مدل بود طبیعی بود که مهمونا با دیدنش دورش جمع بشن ...

عمو دانیال وقتی متوجه عرشیا شد با خوشرویی به طرفش رفت ... عرشیا بی توجه به جمعیتی که سعی داشتن باهاش عکس بندازن با عمو دست داد و از بین مهمونا بیرون اومد و همراه عمو به اون سمت سالن رفت ... تازه متوجه دختری شدم که همراهش اومده بود ، با راهنمایی مهرداد به طرف یکی از اتاقا رفت ... تازه به خودم اومدم ... قرار بود چه اتفاقی بیفته ؟؟

با دیدن عرشیا انگار سلولای خاکستریم بکار افتاده بودن... اخمام در هم شد ... مونا با عصبانیت از جاش بلند شد ... بلافاصله مچ دستشو گرفتم و گفتم :

_کجا میری؟؟

کلافه برگشت سمتم و گفت :

_میرم از مامان بپرسم این اینجا چیکار می کنه ... من از اومدنش خبر نداشتم !!

یاد حرف عمو افتادم ... گفته بود سورپرایز داره برامون... سورپرایزش عرشیا بود؟؟ نگاهمو توی سالن چرخوندم ... مهرداد با پوزخند نگام کرد و به طرف پدرش و عرشیا رفت که پشت یکی از میزها نشسته بودن ... اون طرف سالن خاله رو دیدم که با تعجب داشت به عرشیا نگاه می کرد ... به مونا نگاه کردم و گفتم :

_بشین ... بالاخره مشخص میشه ... انگار خاله هم نمی دونسته !!!

مونا با عصبانیت نشست ... ناخن دستشو می جوید و خیره به عرشیا و پدرش نگاه می کرد ... دستشو گرفتم و کشیدم پایین و با اخم گفتم :

_نحو ناخاناتو ...

کلافه دستاشو روی میز گذاشت و حرفی نزد ... صدای عمو باعث شد سرمو بچرخونم طرفش :

_خب مهمونای عزیز ... خیلی خوش اومدین !! مهمون ویژه ی امشب همونطور که می بینید جناب پاریسیان مدل محبوب و موفقمون هستن ...

نگام زوم عرشیا بود ... با ژست خاصی روی صندلی نشسته بود که چشم هر کسی رو خیره می کرد !! چطور مونا فقط منو می دید؟؟ لبخندی به عمو زد و با صدای آروم تشکر کرد که چون فاصله داشتیم نشنیدم ... عمو با لبخند ادامه داد :

_و اما سورپرایز اصلی امشب ...

نگاهشو چرخوند سمت منو مونا ... خیلی سعی کردم خونسرد باشم !! عرشیا با بی تفاوتی نگاهشو سر داد طرف ما ... عمو با لبخند رو به مونا گفت :

_دخترم ... بیا نزدیک !!

نگاهمو آروم برگردوندم سمت مونا ... با ترس نگاه کرد ... با لبخند چشامو باز و بسته کردم ... دستمو از دستش بیرون کشیدم !! مونا آروم و با تردید از جاش بلند شد ... سرمو انداختم پایین تقریباً می تونستم حدس بزنم چه چیزی قراره پیش بیاد ... با قدمای کند رفت سمت پدرش ... سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم ... نزدیک عمو که رسید ، عمو با لبخند دستشو دور کمر مونا حلقه کرد و گفت :

_می خوام همین جا نامزدی دخترمو با داماد آیندم اعلام کنم ...

مونا سریع نگاهشو چرخوند سمتم ... لبخند تلخی زدم !! اینجا خط پایان من بود ، امیر حسین باختی پسر ... مونا با ترس به پدرش نگاه کرد و عمو با افتخار اشاره ای به عرشیا کرد و گفت :

_داماد عزیزم ... عرشیا !!

سرمو پایین انداختم ... صدای دست و جیغ و شوت بلند شد ... چشمامو محکم بهم فشردم !!
سرم تیر می کشید...

صدای مهرداد باعث شد آروم چشمامو باز کنم :

_تو برعکس من تو انتخاب رفیق شانس آوردی ... اما دقیقا الان رسیدی به وقتی که من عشقمو
با یکی دیگه دیدم

... نگاهشون کن !! داره حلقه میندازه دستش ... نگاه کن بین این صحنه ها برات آشنا نیست !?

دلخور نگاش کردم و چیزی نگفتم ... شاید واقعا من مقصر بودم ... منی که نخواستم دل بیتا
رو بشکنم و هیچ حرفی از اینکه حسی بهش ندارم ندم و وقتی مهرداد پا پیش گذاشت من
دخالتی نکردم ... می خواستم خودشو ثابت کنه ، به خودش ، به بیتا ... مهرداد باید برای
بدست آوردن بیتا تلاش می کرد ... اما با یه بار نه شنیدن پا پس کشید و طولی نکشید که بیتا
ازدواج کرد ...

نگاهمو چرخوندم سمت مونا ... همه چی تموم شده بود!!! می شناختمش ... حالش از گریه
گذشته بود ... لبخند تلخی زدم ... کاش بتونه خوشبخش کنه ! عرشیا با ژست خاصی حلقه
ای رو توی انگشت مونا فرو کرد ... صدای دست و جیغ و سوت اوج گرفت ...

صداها برام عذاب آور بود ... از جام بلند شدم ! نگاهم به مونا بود و عقب عقب می رفتم
سمت در نگاهش چرخیدم روم ... با التماس نگاه می کرد ... همونطور که عقب عقب می رفتم
محکم خوردم به کسی ... سریع برگشتم پشت سرمو بینم که مایع خنکی از گردن تا روی
شکم حس کردم و صدای مضطرب و شرمنده یه دختر :

_وای منو ببخشید ... اصلا حواسم نبود ...

نگاش کردم ... چشمای خاکستری و موهای مشکی ... ابروهای کشیده مشکی و لبای کوچک قرمز شاید می شد گفت حتی از مونا هم زیبا تر بود ولی برای من اهمیت نداشت ... موهاشو دم اسبی بسته بود و چتری هاشو کج توی صورتش ریخته بود ... یه تاپ حریر مشکی با شلوار لی سورمه ای ... کمی که دقت کردم متوجه شدم همون دختریه که همراه عرشیا اومده بود ... حالت صورتشون و رنگ چشماشون مثل هم بود ... اما به جرات می شد گفت عرشیا جذاب تره ...

کلافه شدم ... چرا امشب باید برتری عرشیا توی همه چیز بهم ثابت می شد ... صدای دختر منو از فکر بیرون کشید:

_من واقعا شرمندتونم ... خواهش می کنم همراه من بیاین لباستونو تمیز کنین ...

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم :

_مشکلی نداره ...

و به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم سمت در ... درو باز کردم و بدون اینکه ببندم از پله ها سرازیر شدم پایین ... طول حیاطو دویدم و درو باز کردم ... از خونه زدم بیرون و رفتم سمت ماشین ... دزدگیرشو زدم و سوار شدم !!

سیستم رو ، روشن کردم ... صداشو بالا بردم ... حالا می فهمیدم چرا سروش متال گوش می کرد اونم با صدای بلند ... چه وجه تشابه جالبی داشتیم و نمی دونستم ... هر دو با هیایوی اون آهنگ الکترونیک آروم می شدیم...

مشتی توی فرمون کوبیدم و رو به آسمون داد زدم :

دِ آخه اگه نمی خواستی مال من باشه چرا کاری کردی عاشقش بشم؟!

مشت دومی محکم تر کوبیدم و فریاد کشیدم :

این عشق لعنتی چی بود که منو گرفتارش کردی؟؟

دستامو روی فرمون گذاشتم و سرمو روی دستام گذاشتم... صدای بلند موزیک توی ماشین پخش بود اما هیچی نمی شنیدم ... توی اون صدای بلند سکوت عجیبی حس می کردم ... حس کردم در ماشین باز شد ... سرمو بلند کردم و به کنارم نگاه کردم ... مامان بود !! نشست توی ماشین و درو بست ... سیستمو کم کرد و گفت :

راه بیفت ...

با درموندگی نگاهش کردم و گفتم :

دیدی مامان ... دیدی همه چی تموم شد؟؟ دیدی امیرت باخت؟؟

مامان آب دهنشو با بغض قورت داد ... دستامو توی موهام فرو کردم و بلند تر گفتم :

دِ چرا کاری کرد که عاشقش بشم و بعد جلو چشمم ازم بگیرتش؟؟

مامان روشو ازم برگردوند و به طرف شیشه برگشت ... مشتت توی فرمون کوبیدم و داد زدم :

چرا خدا؟؟؟

صدای گریه ی مامان بلند شد ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم ... آرام گفتم :

_باختی امیرحسین ...

*

به عادت جدید این یه هفتم سرمو رو به آسمون گرفته بودم و همونطور که آروم قدم برمی
داشتم زیر لب زمزمه می کردم :

_یه روزی عاشقت شدم ، بچه بودیم یادش بخیر ... هیچکی نفهمید حالمو ، حتی خودت یادش
بخیر ... یادمه خونه شما یه شهر خیلی دوری بود ، سالی یه بار می دیدمت ... رفتنمونم سوری
بود ... یادش بخیر روم نمیشد، توی چشات نگاه کنم ... همیشه آرزوم بوده اسم تو رو صدا
کنم ... خجالتی بودم ولی تموم فکر من تو بود ... تا اون غریبه اومد و عشق منو ازم ربود ... ای
یادگار کودکیم... ای آسمون سادگیم ... ای خاطرات اولین و آخرین دلدادگیم ... ای عشق
اولی برام ... دعا کن از فکرت درآم...
آهی از ته دل کشیدم و بلند تر ادامه دادم :

_ای عشق اولی برام ... دعا کن از فکرت درآم ...

یهو محکم به کسی برخورد کردم ... سرمو پایین تر گرفتم و به شخصی که بهش خورده بودم
نگاه کردم ... یه مرد میانسال بود ... با بدخلقی و صدای بلند گفت :

_حواست کجاست؟؟ عاشقیا ...

حرفی نزدم و اون همونطور با غر غر ازم دور شد ... اینقدر مشخص بود عاشقم؟؟ خندیدم ...
تلخ!! چند قدم مونده به خونه رو طی کردم و دست کردم توی جیبم ... توجهم به ماشین
سروش جلب شد، لبخند اومد رو لبام ...

کلیدو انداختم تو درو بازش کردم ... داخل رفتم و پشت سرم درو بستم ... کنار حوض کفشا و جورابامو از پام در اوردم و شیر آبو باز کردم ... پامو گرفتم زیر شیر آب ... اگه مامان می دید کلی بهم غر میز ... آب خنک روی پاهای گرم فرود می اومد و بعد می چکید توی حوض ...

شیر آبو بستم و در حالیکه کفشا و جورابامو با دستام گرفته بودم روی نوک پا رفتم سمت ایوون... از پله ها بالا رفتم و کفشامو انداختم کنار در ... درو باز کردم و رفتم داخل ...

درو پشت سرم بستم و خواستم به عادت جدیدم سلام کنم و به اتاقم پناه ببرم که دیدن دختری که کنار سروش نشسته بود متعجبم کرد ... گفتم :

_سلام ...

مامان که روبروی سروش و اون دختر نشسته بود با نگرانی نگام کرد و گفت :

_سلام پسرم خسته نباشی ...

سروش با خنده از جاش بلند شد ... دختر کنارش هم به تبعیت از سروش از جا بلند شد ... جلوتر رفتم که سروش گفت :

_سلام به داداش چلغوز خودم ...

دختر چشم غره ای به سروش رفت و بعد رو به من با لبخند گفت :

_سلام ... خسته نباشید امیرحسین جان ...

همونطور که تو بهت بودم لبخند زدم و گفتم :

_ممنون ...

سروش دستشو دراز کرد سمتم و دست دیگشو پشت کمرم گذاشت ... من حواس پرت هم جورابامو که توی هم گلوله کرده بودم و توی دستم گرفته بودم بین دستای سروش گذاشتم که به سرعت جورابارو پرت کرد و خودشو کشید عقب ... دختر با دیدن حرکت سروش بلند زد زیر خنده ... مامان دستشو جلوی دهنش گرفت و خندید ...
خودمم خندم گرفت ، پس کلمو خاروندم و گفتم :

_جونِ داداش حواسم نبود ...

قیافشو در هم کرد و گفت :

_گندت بززن امیر ...

صدای خنده ما سه تا بلند تر شد ... سروش هم خندش گرفت و رو به دختر گفت :

_بفرما ... بعد می گم چلغوز چپ چپ نگاه می کنی ...

دختر باز چشم غره ای به سروش رفت و چیزی نگفت ، سروش خندید و رو به من گفت :

_بخشکی شانس ... اینم زن نشد واسه ما ... اینم تو جبهه توئه ...

همه خندیدیم و من به سلیقه سروش احسنت گفتم ... دختر با لبخند رو به سروش گفت :

_سروش جان به جای اینکه این همه پر چونگی کنی منو به امیر حسین معرفی می کردی ...

سروش ابروشو بالا انداخت و گفت :

_تو خودت زبون داری شصت متر... من معرفیت کنم ??

منو مامان خندیدیم ... دختر در حالیکه سعی می کرد خندشو مخفی کنه گفت :

_خواستم به شما احترام گذاشته باشم ...

سروش پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_تو منو حرص نده ... احترام پیش کشت ...

این بار خود دختر هم همراه منو مامان خندید ... با خنده گفتم :

_این سروشو ول کنی تا خود صبح می خواد فک بزنه ... شما باید هلیا خانوم

باشی درسته ؟ دختر با لبخند گفت :

_بله درست حدس زدید ... من هلیا هستم ...

با لبخند گفتم :

_خیلی خوش اومدین ... بفرمائید بشینید منم میرم لباسمو عوض کنم ... میرسوم خدمتون ...

سروش با خنده گفت :

_چه لفظ قلم ...

و نشست سر جاش ... هلیا با خوشرویی رو به من گفت :

_راحت باشید ...

و بعد کنار سروش نشست و بعد از اینکه مشتی توی بازوش کوبید چیزی در گوشش گفت ...
 از شون فاصله گرفتم و رفتم سمت اتاقم ... لبخند زدم ... لبخندی از جنس روزای جدید
 زندگیم ... روزایی که بدون مونا سپری می شد
 ... لبخندی که حس های زیادی توش نهفته بود ... خوشحالی ... ذوق ... ناراحتی ... حسرت ...
 حسادت ...

در اتاقم باز کردم و رفتم داخل ... بلوزمو با یه تی شرت قهوه ای و شلوارمو با یه گرمکن
 مشکی عوض کردم ...

برسی به موهام کشیدم و تو آینه خودمو نگاه کردم ...

امیرحسین الان با امیرحسین قبلی کلی فرق کرده بود ... امیرحسین قبلی با اینکه جز خدا و
 مادرش هیچی نداشت... جز سروش هیچی نداشت ... اما دلخوشی داشت ... درسته مونا رو
 نداشت ... اما از دستشم نداده بود ...

امیرحسین قبلی امید داشت ... ولی امیرحسین الان ... خدارو داشت ، مادرشو داشت ، سروشو
 داشت ... اما امید نداشت ... دیگه مونایی نداشت که به عشق اون صبحا بیدار بشه و با شنیدن
 صداس جون بگیره ...

دیگه مونایی نداشت تا بخاطرش با زندگی بجنگه ... دیگه مونایی نداشت که با عشقش بهش
 اعتماد به نفس بده ...

به چشمای خودم تو آینه خیره شدم ... خالی خالی بود ... خالی از هر حسی !!! امیرحسین
 قبل مونا رو داشت تا چشماش به عشق اون برق بزنه اما امیرحسین الان...؟؟!!! آهی کشیدم

و رفتم سمت در درو باز کردم و رفتم بیرون... لبخندی هر چند ظاهری روی لبام نشوندم و در حالیکه به طرف هلیا و سروش می رفتم گفتم :

_خب ، خیلی خوش اومدین ...

سروش بی توجه چایی می خورد ... خندم گرفت ... اون نیازی به خوش آمد گویی نداشت !! اینجا خونه خودش بود ... هلیا با لبخند گفت :

_ممنون ... مزاحمتون شدیم ...

کنار سروش نشستم و گفتم :

_نزن این حرفا رو زن داداش ...

هلیا با خجالت لبخند زد و سرشو پایین انداخت ... مامان با ذوق دست هلیا رو گرفت و لبخندی با محبت نثارش کرد ... سروش همچنان بی توجه چایی می خورد ... سرمو پایین انداختم و خندیدم ... سروش همه چیزم بود...

کسی که با بودنش خوشبختی رو حس می کردم ... هلیا دختر فوق العاده زیبایی بود ... چشمای درشت خاکستری ، بینی کوچیک و لبای متناسب با ابروهای قهوه ای کوتاه ... آرایش ساده ای کرده بود با لباسای شیک و مناسب ...

فوق العاده بهم میومدن ... بازم اون لبخند مضحک اومد سراغم ...

سروش استکان چاییشو توی سینی گذاشت و با تعجب منو نگاه کرد ... صداشو بالا برد و گفت :

_!?!?!?

ابروهام پرید بالا و بدون حرف نگاهش کردم ... مامان و هلیا هم متعجب به سروش چشم دوخته بودن که سروش گفت :

_تو که هنوز نشستی ...

متعجب تر گفتم :

_نباید بشینم ??

_نه ...

مامان و هلیا خندیدن و من همچنان با تعجب به سروش نگاه می کردم که گفت :

_هنوز نشسته ... پاشو حاضر شو دیگه ...

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم و گفتم :

_برا چی حاضر شم ??

_خیر سرت داداشت نامزد کرده نباید به شام مهمونش کنی !!

هلیا با اخم گفت :

_جنابعالی باید سور بدی ...

سروش با اخمی ساختگی گفت :

_تو حرف نزن ضعیفه ...

منو مامان خندیدم و هلیا در حالیکه خندشو کنترل می کرد گفت :

– تو حرف نزن چی؟!

– زنیکه ...

– چی؟؟

سروش لبخندی زد و گفت :

– عزیزم ...

هلیا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

– حالا شد ...

همه خندیدیم ... خنده ی من تلخی ای داشت که گلوم رو می سوزوند ... ذهنم پر

کشید سمت گذشته :

– امیر؟؟؟

– بله؟؟ با بهت

گفت :

– بله؟؟ خندیدم و

گفتم :

– خب هان؟؟

_هان؟؟

_چیه؟؟

جیغ زد :

_امیر!!!

با خنده و صدای جیغی اداشو در اوردم :

_جونم ...

خندید و گفت :

_دوستت دارم ...

با تکون دست سروش به خودم اومدم ... نگاهش کردم که گفت :

_کجا سیر می کنی پسر؟؟

گلوبه خارش افتاد ... کاش سروش این جمله رو نمی گفت ... سرمو پایین انداختم و گفتم :

_هیچ جا ...

حالمو فهمید ... نگاهشو ازم گرفت و ضربه ای روی زانوم زد و گفت :

_بپر آماده شو بریم یه چیزی بریزیم تو این شکمامون ...

دلم می خواست بگم نه ... درمونده نگاهش کردم که با چشم و ابرو به مامان و هلیا اشاره کرد ... نگاهمو چرخوندم سمت مامان ... با التماس نگام می کرد ... لبخندی به صورت نگرانش زدم

... من زندگی مادرمو هم یکنواخت کرده بودم ... حتی مامان هم مامان قبلی نبود... شرمنده نگاهمو ازش گرفتم و به هلیا نگاه کردم که با ذوق و لبخند نگام می کرد ... سرمو پایین انداختم و از جام بلند شدم همونطور که به طرف اتاقم می رفتم گفتم:
_ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه ...

و صدای سروش باز هم منو به گذشته برد :
_تو بگو ده ساعت ...

"_پس ده دقیقه صبر کن تا حاضر بشم ...
_تو بگو ده ساعت ..."

*

سرمو بین دستام فشردم و گفتم :

_نمی تونم سروش ... می فهمی نمی تونم !!!
پوزخندی زد و بلند گفت :

_چه زود خودتو باختی ... ازت انتظار نداشتم ... از این امیر انتظار نداشتم ...
از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم ... با اخم داد زدم :

_آره خودمو باختم ... می فهمی سروش من خودمو باختم... ولی نه الان ، نه با از دست دادن مونا ... من چند سال پیش خودمو باختم ... وقتی بابام برا همیشه رفت و من فهمیدم دیگه

خودم و خودم ... وقتی هر بار واسه کار به جاهای مختلف سر زدم و هر بار دست رد به سینم زدن ... وقتی با شرمندگی سوار ماشین کسی که دوستش دارم می شدم ... وقتی موتور یکی دیگه رو قرض می گرفتم تا احساس غرور کنم که من دارم عشقمو می گردونم نه اون منو ... وقتی جلوی مامور از پدر مونا سیلی خوردم و به حرمتش دم نزدم ... وقتی از زبون مهرداد حرفای نامربوط شنیدم و پریدم بهش و بعد با بی رحمی تمام شنیدم که ستوان بی خاصیت بهم میگه جناب افشار بزرگی کرد ازت شکایت نکرد ...

پوزخند بزرگی زدم و ادامه دادم :

_وقتی نشستم با خودم دو دو تا چهار تا کردم دیدم پدر مونا حق داره دخترشو به من نده من چی دارم سروش؟؟ منو ببین واقعا چی دارم؟؟ به چه پشتوانه ای بهم دختر بده؟ منی که حتی از خرید یه موتور دست دوم هم برنمیام که مونا من با دیدن موتور یکی دیگه ذوق نکنه... میفهمی سروش ... من الان خودمو نباختم ... من خیلی وقته خودمو باختم و دم نمی زنم ... من چند باره دارم خودمو می بازم و دم نمی زنم ...

از بس داد زده بودم صدام گرفته بود و گلووم خشک شده بود ... آب دهنمو قورت دادم و آرومتر گفتم :

_تحمل یه بار دیگه باختن ندارم ... باخت قبلی به اندازه کافی کمرمو خم کرد ... همون وقتی که دیدم عرشیا حلقه انداخت تو دستای مونا ... کاری که من آرزوشو داشتم ... دیگه نمی تونم تو لباس عروس و کنار یکی دیگه ببینمش... می دونم مال من نیست اما قلبم هنوز باور نداره بزار حداقل با ندیدنش تو لباس عروس حس کنم هنوزم مال خودمه ...

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت :

_بینی که باور نکنی مال تو نیست که هر بار با فکر کردن بهش ، به خودت و اون و شوهرش خیانت کنی !!

تند سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... نزدیک تر اومد و گفت :

_دقیقا باید برای همین توی مراسم عروسیش شرکت کنی... که بینی مال تو نیست ... که قلبت باور کنه مونا همسر یکی دیگست ... که دیگه نمی تونه مال تو باشه ...

برگشتم و روی پله ، جای قبلیم نشستم ... مستاصل دستامو توی موهام فرو کردم و گفتم :
_نمی تونم سروش ...

رو بروم ایستاد ... انگشتشو تهدید وار گرفت سمتم و گفت :

_اگه می تونی که برو به دستش بیار ... اما اگه خودتو باختی برو و بین که داره عروس عرشیا میشه ... برو تا قلبت باور کنه دیگه مونایی وجود نداره ... تو که بارها باختی اینم روش ... اما امیری که من میشناسم محکم تر از این حرفاست ... اگه تو امیری می دونم از عشقت دست نمی کشی می دونم راهی پیدا می کنی که مونا رو مال خودت کنی ... تصمیم با خودته ، بری توی جشنش و دست تو دست یکی دیگه ببینیش و براش آرزوی خوشبختی کنی و روز به روز به روزمرگیت ادامه بدی و دل اون زن بیچاره هم که به عشق تو زندگی می کنه خون کنی یا می تونی چشمتو باز کنی و راهی واسه بدست آوردنش پیدا کنی ...

*

حتی دیدن اسمشون هم کنار هم حالمو بد می کرد ... کارت دعوتو تو دستم مشت کردم و پرت کردم تو دیوار...

بلند داد زدم تا یکم آرام بشم ... اما مگه می شد!؟

شونمو از روی میز برداشتم و پرت کردم سمت دیوار ... شونه با صدای بدی چند تا تیکه شد ... دو تا دستامو توی موهام فرو کردم و کنار دیوار سُر خوردم و رو دو تا پاهام نشستم ... سرم داشت منفجر می شد ... قلبم هم ...

صحنه های خوابم از جلوی چشمم کنار نمی رفت ... مونا ، لباس عروس ، خون ، چاقوی من ... در اتاق با شدت باز شد و مامان سراسیمه اومد داخل ... با ترس نزدیکم شد و گفت :
_امیر ... مامان!؟

نمی تونستم نگاهمو از زمین بگیرم ... نمی تونستم حرفی بزنم ... همونطور بی حرکت به زمین زل زده بودم که مامان کنارم رو زانوهایش نشست و با نگرانی گفت :

_امیرم ... خوبی مامان؟؟

می ترسیدم در مورد خوابم حرفی بزنم ... نگران کردن مامان هم کار درستی نبود ... به خودم اومدم و سرمو به نشونه آره تکون دادم ... با ناراحتی دستشو روی موهام کشید و گفت :

_اگه بخوای می تونی نری ...

سرمو به نشونه نه تکون دادم و با صدایی که بزور از ته حلقم بالا میومد گفتم :

_باید برم ...

مامان سرشو به نشونه باشه تکون داد و گفت :

—پس پاشو حاضر شو ... به ساعت بیشتر وقت نداریم ...

یه ساعت !!! یه ساعت دیگه باید مونا رو کنار عرشیا می دیدم؟! سرمو بین دستام گرفتم و
آروم زمزمه کردم :

—باشه ...

مامان دستشو روی شونم گذاشت و از جا بلند شد ... از اتاق بیرون رفت و درو بست ...
صدای زنگ گوشیم بلند شد ... پامو دراز کردم و از توی جیب شلوارم گوشیمو بیرون
کشیدم ... با دیدن اسم سروش لبخند زدم ... می تونستم حدس بزنم چی قراره بگه ...
تماسو وصل کردم و گوشیمو در گوشم گذاشتم ... بدون اینکه منتظر باشه حرفی بزنم گفت :

—سلام به داداش خودم ...

—سلام ...

—احواله؟؟

پوزخندی زدم و گفتم :

—خووووب ...

—خوبه ... حاضر شدی؟؟

—نه ...

—پس تا تو پیری یه دوش بگیری اومدم ...

—سروش ...

پرید وسط حرفم و گفت :

—سروش و درد ... می دونم چی می خوای بگی ... ولی تو داداش منی !! نباید کم بیاری ... تیپ

میزنی هلووو

... مامانی !!

لبخندی رو لبام نشست ... حرفی نزدم که گفت :

—جرئت داری رو حرف داداشت حرف بزنی ...

بازم حرفی نزدم که گفت :

—پیر سه سوته دوش بگیر که اومدم ...

—سروش؟؟

—بنال داداشم ...

—باهام بیا ...

بی توجه به حرفم گفت :

—بیست دقیقه دیگه می بینمت ... فعلا ...

و تماس قطع شد ... همین نشونه مخالفتش بود !! آهی کشیدم و از جام بلند شدم ... گوشیه روی میز گذاشتم و رفتم سمت کشوی لباسام ... حولمو بیرون کشیدم و انداختم رو شونم ... از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت حموم ...

درو باز کردم و همونطور که دمپایی می پوشیدم حولمو به چوب لباسی توی حموم آویزون کردم ... لباسامو در اوردم و توی سبد لباس چرکا انداختم و رفتم سمت دوش ... شیر آبو باز کردم ...

اهرم دوش رو بالا دادم ... آب سرد ریخت روی شونه هام... بدنم از سرمای آب لرزید اما با سماجت از جام تکون نخوردم ... چشمامو بستم و سرمو گرفتم بالا ... آب خنک صورتمو نوازش کرد ... فکم از سرما قفل شد ... اما اونقدر از درون داغ بودم که این سرما رو به جون خریدم... می خواستم آروم بشم ... برای دیدن مونا و عرشیا کنار هم باید محکم می بودم ... آب کم کم گرم شد شیر آب سردو باز کردم و آب ولرم شد ... شامپو رو برداشتم و کف دستم ریختم ... شامپو رو روی موهام ریختم و به موهام چنگ زدم ...

تموم حرصمو روی موهام خالی کردم ... موهامو شستم و با شامپو بدن بدنمو شستم ... شیر آبو بستم و رفتم سمت چوب لباسی ...

حولمو برداشتم و پیچیدم دور کمرم ... آب از روی موهام می چکید روی شونه هام و از اونجا قطره قطره از روی سینه هام و شکمم رد می شد و لای حوله گم می شد ... اونقدر کلافه بودم که برای سرگرم کردن خودم به قطره های آب خیره شده بودم ... در حمومو باز کردم و دمپایی هامو در اوردم و رفتم بیرون ... درو پشت سرم بستم که صدای زنگ در به صدا در اومد ... بلند گفتم :

... من باز می‌کنم ...

و رفتم سمت در ... درو باز کردم و دمپایی هامو پوشیدم و از پله‌ها رفتم پایین ... رفتم سمت در و بازش کردم ...

چهره‌ی خندون سروش متعجب شد ... سریع اومد داخل و درو بست ... یکی زد پس کلم و گفت :

... سرما می‌خوری مرتیکه ... گمشو داخل ببینم ... چه واسه منم اندام قناسشو انداخته بیرون ...

خندم گرفت ... اما نه از اون خنده‌های بلند همیشگی ... از همون لبخندای شبیه خنده ... بدون حرف رفتم سمت ایوون ... صدای قدماشو پشت سرم می‌شنیدم ... از پله‌ها رفتم بالا و دمپایی هامو در آوردم و رفتم داخل ... رفتم سمت اتاقم و داخل شدم ... حولمو از دور کمرم باز کردم و از توی کشو یه لباس زیر برداشتم و پوشیدم ... صدای بلند سروشو شنیدم :

... سلام زری جون ...

لبخند اومد رو لبام ... عمرا می‌تونستم این عادتو از سرش بندازم ... و صدای نامفهوم مامان :

... سلام عزیزم ... خوش اومدی ... بشین برات چایی بیارم ...

در اتاق باز شد و سروش داخل شد و همونطور بلند گفت :

... میل ندارم ...

درو بست و اومد سمتم ... حولمو روی سرم انداختم و آب موهامو گرفتم ... کاور کت و شلوارو روی میز گذاشت ، یه نایلون مشکی هم کنارش گذاشت ... سوئیچ ماشینشو هم از

توی جیبش در آورد و کنار نایلون روی میز گذاشت... دیگه جای وسایلمو هم بلد بود ... رفت سمت کمد ، سشوارو آورد و حوله رو از دستم کشید ... حوله رو، روی در کمد انداخت و رفت سمت میز ... سشوارو توی برق زد و گذاشتش روی میز ...

رفت سراغ همون کمد مخصوص ... درشو باز کرد ، کمی به عکسای داخلش خیره شد و بعد ژل مو و شونه رو از توش برداشت و بدون اینکه دوباره به عکسا نگاه کنه درشو بست ... رفت سمت میز ، گذاشتشون روی میز ...

صندلی پشت میزو کشید عقب ... اومد سمتم ، دستمو گرفت و برد سمت صندلی ... مخالفت نکردم !! حوصله مخالفت نداشتم ... می دونستم هر کاری بخواد می کنه... نشوندم روی صندلی و سشوارو روشن کرد ... موهامو که خوب خشک کرد سشوارو خاموش کرد و روی میز گذاشت...

قوطی ژل و شونه رو برداشت و افتاد به جون موهام ... هیچی نمی فهمیدم !! مدام صحنه های خوابم جلوی چشمم میومد و من با سماجت سعی داشتم بهش فکر نکنم ... کارش که تموم شد قوطی ژل و شونه رو گذاشت روی میز ... کاور کت و شلوارو برداشت ... زپیشو کشید پایین ... شلوارشو گرفت سمتم ...

مستاصل نگاش کردم !!! دل این کارا رو نداشتم ... برای کی تیپ می زدم ??? زن مردم ??? چشماشو با آرامش باز و بسته کرد ... بی حرف شلوارو ازش گرفتم و از جام بلند شدم ... شلوارو پوشیدم ، از توی نایلون یه کمر بند مشکی با سگک استیل در آورد ، خودشو نزدیکم کرد ... بدون حرف سرشو کمی خم کرد تا بتونه درست ببینه ، با آرامش کمر بندو از بین پل های شلوار رد کرد ... ازم فاصله گرفت، از توی کاور یه بلوز در آورد و گرفت سمتم ... توی همون سکوت عذاب آور ازش گرفتم و پوشیدم ... پایین بلوزو توی شلوار فرو کردم و

کمر بند و بستم ... از توی نایلون یه جعبه برداشت ، در جعبه رو باز کرد و یه جفت دکمه سر آستین مشکی درآورد و زد سر آستینم ... جعبه رو گذاشت روی میز ...

جعبه ی دیگه ای از توی نایلون بیرون کشید و درشو باز کرد ... توش کراوات بود ... یه کراوات مشکی ساده براق...

جعبه رو گذاشت روی میز و اومد سمتم ... سرمو خم کردم ، کراواتو دور گردنم انداخت ... مشغول گره زدنش بود که با اخم گفتم :

این تیپ عاریه ای برای چیه؟؟

تا کارش تموم نشد حرفی نزد ... وقتی کراواتو بست توی چشمم نگاه کرد ... با دیدن اخم من اونم اخم کرد ... دو تا دستاشو زد سر شونه هام و گفت :

تو امیرحسینی ... داداش من ... داداش من کم نمیاره !!

نگامو ازش گرفتم ... چرا کم آورده بودم !!! ازم فاصله گرفت ... کت رو از توی کاور بیرون کشید و گرفت سمتم...

بدون حرف ازش گرفتم و پوشیدم ... رفت سمت کمد ... یه جفت جوراب سفید برداشت و اومد سمتم ... گرفت طرفم ، از دستش گرفتم ... نشستم روی صندلی ... جورابارو که پوشیدم از توی نایلون یه جعبه کفش بیرون کشید ... در جعبه رو باز کرد و یه جفت کفش ورنی مشکی جلوی پاهام گذاشت ... اون کفشای براق واکس خورده با کت و شلوار مشکی ای که پوشیده بودم ست قشنگی ساخته بود ... فقط بلوزش سفید بود ... کفشارو هم پوشیدم ...

ساعتمو از روی میز برداشت و گرفت سمتم ... ازش گرفتم و بستم دور مچم ... از جام بلند شدم ... از توی نایلون جعبه ی شیشه ای بیرون کشید ... خوشگل بود !! در جعبه رو باز کرد و

شیشه ی ادکنلو بیرون کشید ... جعبه رو گذاشت روی میز و در ادکنلو برداشت ... چشمکی زد و گفت :

_دلبریت با این ادکلن تکمیل میشه ...

پوزخند زدم ... دل کیو ببرم ??? نزدیکم شد ... بوی ادکلن مشاممو پر کرد ... بوش معرکه بود ... خودش به گردنم زد و دستمو گرفت بالا ... به مچ دستم هم زد ... بوش اتاقو پر کرد ... از اون ادکلن های خاص بود که حال آدمو دگرگون می کرد ... یه بوی تلخ و خنک ... ولی عجیب آدمو به خلسه می برد ... در ادکلن رو گذاشت و شیشه ش رو برگردوند روی میز ... کمی ازم فاصله گرفت ... براندازم کرد و با لبخند گفت :

_عرشیا سگ کیه پسر ... معرکه شدی !!!

پوزخند زدم ... باز نزدیکم شد و دستاشو رو شونه هام گذاشت ... با اخم زل زد تو چشمام و گفت :

_اگه از اعتقاداتت خبر نداشتم بهت حق می دادم اینطوری خودتو بیازی ... اما امیر تو به اون بالاسری خیلی اطمینان داری ... می دونی اگه نخواست مونا مال تو بشه پس حتما مال تو نیست ... باید بری ببینی ... این قدم آخره !! باید ببینی و باور کنی مونا دیگه نمی تونه مال تو باشه ...

سرمو پایین انداختم ... اخمام رفت تو هم !! شکی به حرفاش نداشتم اما سخت بود ... مگه چندبار عاشق شده بودم که بتونم این یکی رو هم فراموش کنم؟! شوخی نبود ... از هجده سالگیم بهش احساس داشتم و تو رویاهام اونو مال خودم می دیدم ... اما اگه نمی رفتم بینم مونا مال من نیست هر لحظه بهش فکر می کردم و باور نمی کردم دیگه مال من نیست ... و

این هم به خودم ضرر می رسوند هم مونا ... و من ناخواسته خیانت می کردم ... به خودم ، به مونا ، به عرشیا که همسر مونا بود... فکر کردن به زن شوهر دار با اعتقادات من همخونی نداشت ...

دستاشو رو بازو هام گذاشت و محکم فشرد ... انرژی گرفتم !! نگاهش کردم و لبخند زدم ... از لبخندم دلگرم شد...

لبخند بزرگی لباشو پوشوند ... خوشحال گفت :

_داداش چلغوز خودمی ... برو بینم می تونی مخ چند تا دختر و بزنی !!!

اونقدر منو می شناخت که از حالت نگام می فهمید درونم چه خبره ... برایش یه نامه خونده شده بودم برعکس من که خیلی وقتا تو فهمیدن راز چشماش لنگ می زدم ... چون سروش خیلی تودار بود ... درسته با خودم و این قضیه کنار او مدم اما دیگه نمی تونستم به راحتی دلمو تقدیم دختر دیگه ای بکنم ... با این حال لبخندی زدم و سرمو تکون دادم ... دستاشو از بازو هام جدا کرد ... نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

_خب دیگه ... تا دیر نشده برید ...

زل زدم توی چشماش گفتم :

_تو هم بیا ...

اخماش در هم شد و گفت :

_من بدون دعوت جایی نمیرم ... این هزار بار ... در ضمن خسته هم هستم !! تا رفت و

برگشت شما منم یکم استراحت می کنم ...

قدرت مخالفت باهاشو نداشتم ... سرمو به نشونه باشه تکون دادم که دست کرد توی جیب شلوارش و یه جعبه مخمل قرمز بیرون کشید ... گرفت سمتم و با لبخند تلخی گفت :

_اینو از طرف من بده بهش ... درسته زن داداشم نشد اما خواهرم که هست ...

نفس عمیقی کشیدم و جعبه رو ازش گرفتم و توی جیب کت گذاشتم ... دستشو به کمرم زد و به طرف در راهنماییم کرد ... رفتیم سمت در ... درو باز کرد ... ایستادم !!! متعجب نگام کرد ، رفتم سمت کمد مخصوصم...

چاقوی یادگاری سروشو برداشتم و توی جیب شلوار گذاشتم ... لبخندی به روم زد و چیزی نگفت ... رفتم سمت میز ، گوشیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون ... پشت سرم اومد ... مامان هم از اتاقش بیرون اومد ... با وجود اینکه سنی ازش گذشته بود اما هنوزم وقتی به خودش می رسید در نظرم زیباترین زن دنیا می شد ... مامان با ذوق و لبخند منو نگاه می کرد و سروش با لبخند مامانو ... رفت سمت مامان ... دستشو دور شونه مامان حلقه کرد و گونشو بوسید ... شیطون گفت :

_واسه کی این همه تیپ زدی زری خانوم؟؟ ها؟؟

خندید و من با لبخند نگاهشون کردم ... سروش اخمی مصنوعی کرد و گفت :

_می خندی؟؟؟ رگ غیرت من باد کرده تو می خندی؟؟؟

مامان با ذوق خندید و رو نوک پا بلند شد و گونه ی سروشو بوسید و با محبت گفت :

_الهی قربون تو پسرم برم من ...

سروش لبخند زد و گفت :

_خدا نکنه ... برید تا دیر نشده !!!

مامان نگران گفت :

_سروش مامان برات شام پختم روی گازه ... هر وقت گرسنت شد گرمش کن بخور ...

سروش لبخند بزرگی زد و دستشو روی چشمش گذاشت و گفت :

_رو جفت چشمام ...

مامان با لبخند گفت :

_چشمات سالم باشه ...

و بعد رو به من گفت :

_خب بریم دیگه ...

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و دستمو دراز کردم سمت سروش ... با قدردانی نگاش

کردم و گفتم :

_ممنون بابت همه چی ...

دستمو بین دستاش فشرد ... اخم کرد و گفت :

_گمشو تا نزدم دهند ...

تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم ... سروش هم لبخند زد و از مامان فاصله گرفت ... مامان همونطور که به سمت در می رفت گفت :

_دیگه سفارش نکنما ... مراقب خودت باش ...

سروش با لبخند گفت :

_چشم ...

از در بیرون رفت ، پشت سرش رفتم... سروش تو درگاه در ایستاد... از پله ها پایین رفتیم ... برگشتم بهسروش نگاه کنم که نبود ... دستمو پشت کمر مامان گذاشتم و با هم به طرف در رفتیم ... درو باز کردم ... کنار ایستادم تا مامان بره ... خواستم از در بیرون برم که صدای سروش مانع شد:

_امیر؟؟؟

چرخیدم سمتش ... اومد روی پله ها ایستاد و دست مشت شدشو بالا برد و چیزیه پرت کرد سمتم ... متعجب دستامو بالا بردم و گرفتمش ... از صدای چرخشش تو هوا و برخوردش با دستم فهمیدم کلیده ... مشتمو باز کردم و نگاش کردم ... سوئیچ ماشینش بود ... لبخند زدم که یه دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و دست دیگشو بالا برد ... به نشونه خداحافظی انگشت اشاره و انگشت وسطشو به هم چسبوند و بقیه انگشتاشو جمع کرد و به شقیقه ش نزدیک کرد و بعد از مکث کوتاهی دستشو انداخت ... بی حرف چرخیدم سمت در و رفتم بیرون ... درو پشت سرم بستم و دزدگیر ماشینو زدم ...

رفتم سمت ماشین ... من سمت راننده و مامان سمت شاگرد سوار شد ... زیر لب بسم الهی
گفتم و ماشینو روشن کردم ... نفس عمیقی کشیدم و به طرف تالاری که عروسی توش برگزار
می شد حرکت کردم ...

دستمو بردم سمت سیستم و روشنش کردم ... آهنگ تکنو مورد علاقم پخش شد ... لبخند
زدم !! کار خودش بود ... همونطور که نگام به جاده بود دستمو بردم سمت جیب کت و جعبه
مخل رو بیرون کشیدم ... گرفتم سمت مامان و گفتم :
_این از طرف سروشه ...

بدون حرف جعبه رو ازم گرفت ... از گوشه چشم نگاهش کردم !!! آروم بود ... جعبه رو توی
کیفش گذاشت و به بیرون خیره شد ... تا رسیدن به تالار هیچ کدوم حرفی نزدیم و این
صدای سیستم بود که سکوت ماشینو می شکست ... نزدیک ماشینای دیگه ماشینو پارک
کردم و خاموشش کردم ... دیگه حسی برام نمونده بود ... مامان پیاده شد ... من هم !!
دزدگیر ماشینو زدم و رفتیم سمت ورودی ... نفس عمیقی کشیدم و پشت سر مامان وارد
شدم ... صدای موزیک بلند و بلندتر شد ... عمو دانیال و خاله رو دیدم که با خوشرویی به
مهمونا خوش آمد می گفتن ... نگاهمو توی سالن چرخوندم ... هنوز نیومده بودن ...
مهرداد رو دیدم که پشت یکی از میزا کنار یه دختر نشسته بود و حرف می زد ... با دیدن
خنده های بلندش دستم مشت شد ... قطعا خیلی خوشحال بود ، ولی نه برای عروسی
خواهرش ... برای باخت من ... نگاهمو ازش گرفتم و قدمامو با مامان هماهنگ کردم ... با
رسیدن به عمو و خاله به زور لبخند زدم ... البته اونقدر کمرنگ بود که دیده نمی شد ... مامان
با خاله روبوسی کرد و خاله گفت :

... خوش اومدی عزیزم ...

از خاله جدا شد و گفت :

... ممنون ... تبریک می گم ...

و رو به عمو با لحن رسمی گفت :

... تبریک می گم ...

عمو لبخندی زد و گفت :

... ممنون ... خوش اومدید ...

مامان به نشونه تشکر سرشو تکون داد ... دستمو دراز کردم سمت عمو و گفتم :

... سلام ... تبریک می گم !!

با لبخند دستمو بین دستاش فشرد و گفت :

... سلام ... تشکر !! خوش اومدی

دستمو پس کشیدم و آروم گفتم

:

... ممنون ...

به خاله نزدیک شدم ... با لبخند رو نوک پاهاش بلند شد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد ...
ابراز احساسات که گفت :

_خوش اومدی عزیز دلم ...

آب دهنمو قورت دادم تا گلوی خشکم کمی نرم بشه و گفتم :

_ممنون خاله ... تبریک می گم ...

از خاله فاصله گرفتم ... نمی تونستم آروم باشم ... مگه می شد؟؟ مگه می شد عطر تنش که
بی شباهت به عطر تن مونا نبود رو بویید و آروم بود؟؟ با صدای عمو به خودم اومدم :

_بفرمائید از خودتون پذیرایی کنید ...

من که صدام بالا نمی یومد ... مامان با متانت گفت :

_ممنون ...

و به طرف یکی از میزها راه افتاد ... از خدا خواسته سریع ازشون فاصله گرفتم و پشت سر
مامان رفتم ... نشستپشت میز و به اطراف چشم دوخت ... رو به روش نشستم ... خوب می
دونست حالمو سکوت کرده بود تا با خودم کنار بیام ...

خدمتکارا مشغول پذیرایی بودن ... نا آروم به جمع رقصنده نگاه می کردم ... بازم صحنه های
خوابم جلوی چشمام جون گرفت ... کلافه چشمامو بستم و موهامو چنگ زدم ... صدای دست و
جیغ و سوت بلند شد ... چشمامو باز کردم ... همه بلند شده بودن و دست می زدن ... مامان هم

بلند شد ... من پشت به ورودی نشسته بودم... سرمو چرخوندم و با دیدن مونا و عرشیا کنار هم سست از جام بلند شدم ... هر چقدر سعی کرده بودم آرام باشم همش بی فایده بود...

خبری ازت نبود و

خیلی بی تاب تو بودم

اودم سراغت اما پر

گریه شد وجودم

با اخم کمرنگی دستشو دور بازوی عرشیا حلقه کرده بود و کنارش آرام به طرف جایگاه قدم بر میداشت ... عرشیا اما با لبخند جذابی برای مهمونا سر تکون می داد ... خاله و چند تا از دخترای فامیل پدری مونا پشت سرشون می رفتن و کل می کشیدن ...

خیلی دلتنگ تو بودم

گل مهربون و نازم نمی

دونم چرا اینجام یا اصلا

چَم شده بزم

چشم ازش بر نمی داشتم ... سرش پایین بود ... موهای قهوه ایشو به شکل زیبایی شنیون کرده بود و لباس توی تنش ... فوق العاده شده بود ... نزدیک جایگاه که رسیدن مردی جلو رفت و با عرشیا رو بوسی کرد ... و بعد هم پیشونی مونا رو بوسید ...

اون همه قول و قرارو
اومدم یادت بیارم اما
انگار دیگه راهی واسه
برگشتن ندارم عمو و
خاله هم جلو رفتن و با
عرشیا و مونا روبوسی
کردن ... دختری به
طرفشون رفت ...
پشتش به من بود و
نمی فهمیدم کیه ...
برامم مهم نبود ... با
ذوق عرشیا رو ب.غ.ل
کرد و بعد صورت مونا
رو بوسید ... مهرداد

هم نزدیک شد و با

عرشیا به گرمی

روبوسی کرد ...

روبروی مونا ایستاد و

پیشونیشو بوسید ...

اینجا گل بارونه امشب

چقد این فضا غریبه چرا

من هیچی نمی گم چرا

می خندم؟؟ عجیبه

مامان دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ... داشت می رفت سمتشون ... نمی تونستم ... آروم

گفتم :

_مامان!؟

بی توجه به من رفت سمت مونا و عرشیا ... با نزدیک شدن بهشون قلبم به تپش افتاد ...

پاهای سستمو حرکت دادم و نزدیک تر رفتم ...

آخه مجبورم بخندم

کسی اشکامو نبینه

حالا کو تا باورم شه

سرنوشت من همینه

مامان با ذوق مونا رو بغل کرد و گفت :

_قربونت برم چه ماه شدی ... تبریک می گم عزیزم...

مامان از مونا فاصله گرفت ... نگاه مونا توی چشمام قفل شد ... با اون آرایش خواستنی تر از

همیشه شده بود ... به خودم تشر زدم :

_امیر ... مونا دیگه مال تو نیست ...

به نظر میاد که امشب از

قلم افتاده باشم آرزوم

بود که من امشب پیش

تو وایساده باشم

به زور نگاهمو ازش گرفتم ... صدای مونا با بغض همراه بود :

_خاله ??

به مامان نگاه کردم ... با لبخند چشماشو باز و بسته کرد و حرفی نزد ... به عرشیا نگاه کرد و گفت :

_تبریک می گم پسر م ...

چه لباسای قشنگی بپوش

میاد چقد عزیزم تو می

خندی و من از دور دارم

اشکامو می ریزم خوش

سلیقه هم که بودی آره

بهتر از من اونه سرتره ازم

می دونم اون که می

خواستی همونه

عرشیا با غروری خاص دستشو دور کمر مونا حلقه کرد و با لبخند گفت :

_ممنون ... بنده افتخار آشنایی با شما رو نداشتم ...

مامان لبخند زد و گفت :

_من خاله مونا هستم ...

چرخید سمت من ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره برگشت سمت عرشیا و گفت :

_و ایشونم پسر من ... امیرحسین ...

نتونستم قطره اشکی که از چشمای عسلی مونا چکید پایین رو نادیده بگیرم ... عرشیا ابرویی

بالا انداخت و رو به من گفت :

_افتخار آشنایی با ایشونو داشتم ...

تازه فهمیدم حسودم

دست تو ، تو دست اونه

ای خدا ، انگاری اونم

نقطه ضعفمو می دونه

دستای سردمو دراز کردم سمت عرشیا و گفتم :

_تبریک می گم ...

دستمو بین دستاش فشرد و گفت :

_ممنون ... خانومت کجاست ??

لبخند تلخی زدم و سعی کردم نگاهم سمت مونا نره ... تقریبا

نالاه کردم :

_جدا شدیم ...

آروم گفت :

_متاسفم ...

به مونا نگاه کردم و گفتم :

_تبریک می گم دختر خاله ...

حالا تو دستِ تو حلقه س

دست اون حلقه تو دستات

یا من اشتباه می بینم یا

دروغ بود همه حرفات

با بغض نگاه پر دردشو بهم دوخت و بزور گفت :

_ممنون ...

بله رو بگو گل من تو

ازم خیری ندیدی

آرزوم بود که ببینم تو ،

تو رختای سفیدی

عرشیا مونا رو بیشتر به خودش چسبوند و گفت :

چرا ایستادید؟؟ بفرمائید ... از خودتون پذیرایی کنید...

پوزخند زدم ... عرشیا خطرو حس کرده بود ... اگه معنی نگاه منو مونا رو نمی فهمید باید به فهمش شک می کردم... سرمو به نشونه تشکر تکون دادم و مامان با خوشرویی گفت :

ممنون ...

حالا هر دو حلقه داریم تو،

تو دستت من تو چشمم

و ازشون دور شد ... پشت سر مامان راه افتادم ... به جای قبلیمون برگشتیم ... نشستم و سرمو بین دستام گرفتم ... یکی از خدمتکارا سینی ای سمت مامان گرفت و مامان دستشو جلوی سینی گرفت و گفت :

ممنون ... میل ندارم ...

قرمزی مایع توی جام کاملا مشخص می کرد چه چیزی داره سرو می شه ... تجربه ش رو نداشتم ... خدمتکار سمت من اومد ... بدون توجه به نگاه بازدارنده مامان یکی از جامها رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم ...

تو زدی من اما موندم

زیر قولت روی حرفام

بوی الکل حالمو بد کرد ... با دور شدن خدمتکار صدای سرزنشگر مامان بلند شد :

—امیر ...

بی توجه به مامان جرعه ی اولو نوشیدم ... معدم سوخت!! قیافم درهم شد ... توجهی به
اعتراض دوباره مامان نکردم :

—امیر ...

برو خوشبخت شی عزیزم

تو ازم خیری ندیدی

آرزوم بود که بینم تو ، تو

رختای سفیدی بله رو بگو

گل من بگو و شرشو بکن

و یه نفس همشو سر کشیدم ... جام بزرگ به قدری پر بود که بتونه هوشیاریمو ازم بگیره ...
سرم داغ شد ... جام رو با خشونت روی میز کوبیدم که مامان نسبتا داد زد :

—امیر چیکار کردی !؟

من و زندگی بی تو

باورم همیشه اصلا

چرا مامان درکم نمی کرد؟! جوابی ندادم و از جام بلند شدم ... هنوز اونقدر اثر نکرده بود که بخوام تلو تلو بخورم ... اما علاوه بر سرم بدنم هم داغ شده بود ... رفتم سمت سرویس بهداشتی ... درو باز کردم و رفتم داخل ... خم شدم روی روشویی ...

داره سردم میشه کم کم

خیسه از اشکام لباسم

تو آینه به خودم نگاه کردم ... چشمام به قرمزی می زد... موهام ، بس که با کلافگی چنگشون زده بودم پریشون روی پیشونیم ریخته بود ...

به صورتم آب نزدم ... بزار الکل اثر کنه ... بزار نفهمم چه خبره !! بزار یادم بره امشب مونا با کسی جز من هم آ.غ.و.ش میشه ... صدای ناباورشو شنیدم :

_امیر؟؟؟

فکر کردم خیالاته ... سرمو تکون دادم تا صداشو نشنوم... اما گرمی دستاش روی کمرم بهم فهموند توهم نزدم ...

مثل برق گرفته ها سریع چرخیدم سمتش ... کاسه چشماش پر اشک شد ... دستامو باز کردم تا ب.غ.ل.ش کنم ...

اومد سمتم تا توی آ.غ.و.ش.م جا بگیره ... اما اون همسر عرشیا بود ... خودمو کشیدم کنار ... اشکای درشتش چکید رو گونه هاش ...

همه گریه هامو کردم

اشکی ام نمونده واسم با

صدای گرفته گفتم :

چرا ازم دریغ می کنی !؟

درد خفیفی توی سرم پیچید ... چشمامو بهم فشردم ... نه الان نباید اثر می کرد ... با صدای

پس رفته گفتم :

از اینجا برو ...

حالمو فهمید ... نزدیکم شد ... با گریه گفتم :

امیرم چیکار کردی با خودت

؟؟ عقب رفتم و گفتم :

از اینجا برو ...

دستای گرمش که روی بازوم نشست تموم قدرتمو از بین برد ... نالید :

امیر ... من مجبور شدم !!! بابا تهدیدم کرد اگه با عرشیا ازدواج نکنم بازم تو رو گیر

میندازه می خواست چند نفرو اجیر کنه تا علیهت شهادت دروغ بدن ...

تموم تنم می سوخت ... حضور مونا هم بدترم کرده بود... نالیدم :

... برو مونا ...

گریه ش شدید تر شد ... یقمو تو مشتای ظریفش گرفت و گفت :

... توام حالمو نمی فهمی ... نمی فهمی دارم داغون میشم...

نگاه تبادرم روی صورتش می چرخید ... دوستش داشتم!! گریه هاش حالمو بد کرده بود ... هوشیاری کامل نداشتم... می خواستم از خودم دورش کنم ... اما رفتارم دست خودم نبود ... چشمامو بستم ... نباید نگاهش می کردم ... مقاومتو در هم می شکست ... با حق هق به سینم مشت زد درد نداشت ... مثل نوازش بود ... نتونستم بیشتر از این خوددار باشم سرمو نزدیک گوشش بردم و نالیدم :

... نزن ... دستات درد می گیره ... برو مونا !! نزار پشیمون شم ... از اینجا برو ...

ضربه هاش متوقف شد ... سرشو انداخت پایین و گفت :

... نمی تونم امیر ... ازم نخواه که برم ...

علاقم یه طرف ، تاثیر الکل هم یه طرف ... بزور سرمو بلند کردم و با چشمای خمار گفتم :

... مونا حتی فکر کردنم بهت گناهه ... از اینجا برو ...

بزور کمرشو چنگ زدم و کشیدمش عقب ... بیشتر ازش فاصله گرفتم و نالیدم :

... مونا خواهش می کنم از اینجا برو ...

با حق هق گفت :

_امیر ... این تنها راهه !! اگه ... اگه منو تو ... تو باید ...

نمی تونست حرف بزنه ... الکل سلولای خاکستریمو از کار انداخته بود ... نزدیکم شد و نفس عمیق کشید ...

خدارو صدا می زدم تا بهم قدرت بده بهش نزدیک نشم... آروم نزدیک گوشم نجوا کرد :

_تو امشب باید گ*ن*ا*ه کنی ... باید باهام باشی ... هیچ مردی یه دختر دست خورده رو نمی خواد...

تازه فهمیدم قصدش از این کارا چیه ... می خواست باهاش رابطه برقرار کنم ... می خواست ب.ا.ک.ر.گ.ی.ش.و ازش بگیرم تا عرشیا ازش بگذره ... با شدت از خودم دورش کردم و سیلی محکمی توی صورتش خوابوندم ... تموم وجودم از خشم می لرزید ... می دونستم همه این کارا رو می کنه که بهم برسیم ولی شنیدن این حرفا از زبون مونا برام گرون تموم شده بود... ناباور نگام کرد ... دستشو جای ضربم گذاشت و نالید :

_امیر ...

دهن باز می کردم حرف بزمن اما نمی تونستم چیزی بگم... قفسه سینم از خشم بالا پایین می شد ... آروم ولی عصبی گفتم :

_همه چیو فراموش می کنم ... همه چیو فراموش می کنی ...

می زنم بیرون از اینجا بله رو می گی نباشم عقب گرد کردم و با خشم از

سرویس بیرون رفتم ... حتی صدای جیغشم نتونست متوقفم کنه :

—امیر ...

با حالی خراب بدون توجه به جمعیت از سالن زدم بیرون... دزدگیر ماشینو زدم و رفتم
سمتش ... سوار شدم و صندلیو خوابوندم ...

می رم اون بیرون یه گوشه دست به دامن خداشم ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و

چشمامو بستم ... توی دلم خداروشکر کردم که اتفاقی بینمون نیفتاد ...

بله رو گفتم تموم شد

دیگه این آخرِ کاره هی

می خوام بگم مبارک ولی

بغضم نمیزاره

هق هقم تبریک من بود من

واسه تو گریه کردم قطره

قطره های اشکو به تو

امشب هدیه کردم امشب

تو جشنت عزیزم نمی دونی

چی کشیدم اما کاش اشکام
 نبودن تو رو واضح تر می
 دیدم دیگه چشمام نمی بینه
 دستم نمی نویسه
 دلخوشیم همین یه نامه س
 گرچه اینم خیسه خیسه
 آخرین جمله ی نامم اینه از
 ته وجودم برو خوشبخت
 شی عزیزم خیلی عاشق تو
 بودم

هنوزم داغ بودم ... صدای جیغای دختری که از فاصله ی نسبتا کمی به گوشم رسید
 باعث شد صاف بشینم سرجام:

_ولم کن عووووضی ... چی از جونم می خـوای!؟

اطرافمو نگاه کردم ... قامت مهرداد رو که از تالار خارج شد شناختم ... ناباور به صحنه
 روبروم نگاه کردم ... یه دختر و انداخته بود روی دوشش و بی توجه به التماسا و تقلاهاش

داشت اونو با خودش می برد ... از مهرداد متشخص بعید بود ... اما طرز راه رفتنش نشون می داد حال درستی نداره ... سریع درو باز کردم و پیاده شدم ... هنوز اثر الکل کامل از سرم نپریده بود اما کاملا متوجه بودم دارم چیکار می کنم ... سریع دزدگیر ماشینو زدم و دویدم سمت مهرداد ... جیغای دختر باعث شد قدمامو تند تر کنم :

_منو بزرززاررر زمیــــن ... کمــــک !?

بلند داد زدم :

_مهرداد ??

اصلا صدامو نشنید ... شایدم شنید و توجهی نکرد ... اما دختر با شنیدن صدام توجهش جلب شد ... نگام کرد و جیغ زد :

_کمکم کن ... تو رو خدا ...

فاصله ی کمی که باهاشون داشتم رو با چند تا قدم پر کردم و دستمو به بازوی مهرداد گرفتم و کشیدم عقب ...

نمی تونست تعادلشو حفظ کنه ... نزدیک بود بخوره زمین... بزور نگاهش داشتم ... جیغی که دختر از روی ترس کشید خط کشید روی اعصابم ... داد زدم :

_کجا داری می بریش عوضی ?? بزارش زمین ...

چشمای خمار و قرمزشو دوخت بهم ... خندید و شل و وارفته گفت :

_چیه ?? نکنه ... چشم تو رو ... هم ... گرفته ؟

لحنش حالمو بد کرد ... عصبی بودم ، این حرفش هم به عصبانیت بیشترم دامن زده بود ... دستمو مشت کردم و بردم بالا و با غیض کوبیدم توی صورتش ... بخاطر اینکه کنترلی روی خودش نداشت تلو تلو خورد و دختر رو ول کرد و با بی حالی یقمو تو مشتش گرفت ... دختر گریه می کرد ... شناختمش ... همونی بود که توی مهمونی اون شب شربتو روی لباسم خالی کرده بود ... با ترس اومد سمتم و آستینمو تو دستاش گرفت ... دستای مهردادو از یقم جدا کردم ... با خشم نگاهش کردم و پشتمو کردم بهش و ازش فاصله گرفتم ... دختر همونجور که با ترس چسبیده بود به من دنبال اومد ...

نمی دونم چی شد که بازوی مخالفم تیر کشید و جیغ دختر بلند شد ... با وحشت دستاشو روی دهنش گذاشت و به بازوم خیره شد ... نفهمیدم چی شد که چرخیدم سمت مهرداد و مشت دومو توی صورتش کوبیدم ... این بار پخش زمین شد و چاقوش به دو متر اونطرف تر پرت شد ... یاد چاقوی خودم افتادم ... دستمو توی جیبم فرو بردم ... اما اثری از چاقو نبود ... دردو فراموش کردم ... یادگاری سروش !!! تموم جیبامو گشتم اما نبود ... ولی من خودم گذاشتمش تو جیبم !! شقیقه هامو با دستام ماساژ دادم و سعی کردم به یاد بیارم کجا گذاشتمش ... اما هیچی یادم نیومد ... با لمس دستی دور بازوم بی اراده داد زدم :

_دست به من نزن ...

دختر با ترس عقب رفت و با بغض گفت :

_بازوت بد جور زخمی شده ...

داد زدم :

_به درک ...

گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره عمو دانیالو گرفتم ... بعد از کلی بوق خوردن جواب داد :
_بله؟؟

حالم خوب نبود ... حوصله تعارفات الکیو نداشتم ... دستی تو موهام کشیدم و در حالیکه سعی می کردم داد نزنم گفتم :
_یکیو بفرست پسرتو جمع کنه ...

از درد بازوم اخمام در هم شد ... صدای موزیک با صدای عمو قاطی شده بود :

_چی می گی امیرحسین ؟ صدات نییاد ...

دندونامو روی هم فشردم و بلندتر گفتم :

_بیا این پسرتو جمع کن تا سنگ کوب نکرده ...

صداش نگران شد :

_چی شده؟؟ مهرداد کجاست؟؟

_جلوی در ...

و تماسو قطع کردم ... مهرداد کف خیابون افتاده بود و ناله می کرد ... چرخیدم سمت دختره و گفتم :

_تو که هنوز اینجایی ...

با بغض گفت :

_آخه ...

از درد بازوم بی اختیار داد زدم :

_از اینجا برو ...

با گریه نگاهی بهم انداخت و دوید سمت تالار ... بی توجه به مهرداد رفتم سر خیابون و واسه اولین تاکسی دست بلند کردم ... تاکسی که جلو پام ترمز کرد سوار شدم ... راننده بی حرف راه افتاد ... درد بازوم بیشتر شده بود ...

راننده با تعجب به بازوی خونی و حال خرابم نگاه کرد و گفت :

_حالت خوبه ??? می خوای بیرمت بیمارستان ...

سرمو به نشونه نه تکون دادم و با صدایی که بزور بالا میومد گفتم :

_خوبم ... همین مسیرو مستقیم برو !! به چهار راه که رسیدی پیچ سمت چپ ...

سرشو به نشونه باشه تکون داد و حرفی نزد ... شماره مامانو گرفتم ... صدای نگرانش توی گوشی پیچید :

_امیر؟؟ کجایی مامان ؟

بی توجه به سوالش گفتم :

_همونجا بمون ... سروشو میفرستم دنبالت ...

و بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گوشیه قطع کردم ... با رسیدن به خونه کرایه راننده رو حساب کردم و پیاده شدم ... نگاهی به ساعت انداختم ... ده ونیم بود ... صدای زنگ گوشیم به صدا در اومد ... بدون اینکه به اسم مخاطب نگاه کنم خاموشش کردم و کلید انداختم تو در... رفتم داخل و درو پشت سرم بستم ...

درد بازوم یه طرف و اتفاقی اون شب هم از طرف دیگه باعث شده بود نفهمم دارم چیکار می کنم ... رفتم سمت پله ها ... چشمام سیاهی می رفت ... سرم در حد انفجار بود ... با پاهای بی جون از پله ها بالا رفتم و درو باز کردم... کفشارو به زور از پام کردم ... رفتم داخل ... خونه ساکت بود ... درو پشت سرم بستم و رفتم سمت اتاقم ...

درو باز کردم و سروشو غرق در خواب دیدم ... با صدای باز شدن در آروم چشماشو باز کرد و چند بار پلک زد ...

خونه تاریک بود و تنها نوری که به داخل ساطع می شد نور ماه بود ... توی اون نور کم چهرمو تشخیص داد و خواب آلود گفت :

_چه زود برگشتین ...

سوئیچ ماشینشو از جیب بیرون کشیدم و پرت کردم سمتش ... رو هوا قاپیدش و متعجب نگام کرد که تقریباً نالیدم :

_برو دنبال مامان ...

نشست سر جاش ... خواب از سرش پریده بود ... عصبی گفت :

_مگه با هم نیومدین ???

حالم اونقدر خوب نبود که بتونم جواب بدم ... کلید برقو زدم و اتاق روشن شد ... کتو از تنم خارج کردم که صدای آخم بلند شد ... نگران از جاش بلند شد و اومد سمتم ... با دیدن بازوم داد زد :

_چیکار کردی با خودت ??? چی شده ??

با قیافه ای در هم گفتم :

_من خوبم ... برو دنبال مامان ... حالم اونقدر خوب نبود که پشت فرمون بشینم ... ماشینت موند همونجا ...

دستی به بازوم کشید که سریع خودمو کشیدم عقب و از درد آخ بلندی گفتم ... سروش داد زد :

_کدوم بی شرفی این بلا رو سرت آورده ??

خسته از اینکه بی توجه به حرفام سوال پیچم می کرد داد زد :

_گفتم برو دنبال مامان ...

فهمید حالم خوب نیست ... همیشه حالمو می فهمید و بهترین واکنش ممکنو نشون می داد ... دندوناشو روی هم فشرد و زیر لب گفت :

_بالاخره که می فهمم کار کیه ... نابودش می کنم ...

رفت سمت در و همونطور که می رفت بیرون گفت :

_یکم تحمل کن ...

چیزی نگفتم ... اونم منتظر جوابی از من نشد ... با شتاب از خونه خارج شد ... صدای بلند بهم خوردن در بهم فهموند که رفته ... می دونستم بیکار نمی شینه ... یا یکی از رفیقای دکترشو می فرستاد سراغم یا یکی دیگه رو ... اونقدر منو می شناخت که بفهمه حوصله بیمارستان رفتن ندارم ... با این حال بلوزو به سختی از تنم خارج کردم ...

جورابامو در اوردم ... ساعتو از مچم باز کردم و پرت کردم رو میز ... شلوارو هم با یه گرمکن عوض کردم و رفتم سمت حموم ... با دوش سیار زخممو شستم ... بماند که چقدر لبامو گاز گرفتم تا داد نزمن ... زخمش عمیق بود و به شدت درد می کرد ... از حموم بیرون رفتم ... خونش بند نمیومد ... قطرات قرمز خونم با قطرات آب روی پوستم مخلوط می شد و کمرنگ تر به نظر می رسید ...

رفتم سمت آشپزخونه ... جعبه کمک های اولیه رو از توی کابینت برداشتم و گذاشتم روی اپن ... بازش کردم و یه باند تمیز برداشتم ... به سختی بستم دور زخم ... بدون ضد عفونی یا ذره ای بتادین ... فقط محکم بستمش تا خونریزی کمتر بشه ... جعبه رو همونطوری رها کردم و رفتم سمت جعبه قرصا ... یه آرامبخش برداشتم و انداختم تو دهنم ... روی زبونم نگهش داشتم و رفتم سمت یخچال ...

طعم تلخ قرص روی زبونم پخش شد ... در یخچالو باز کردم و شیشه آبو برداشتم و یه نفس سر کشیدم ... نمی دونم از اثرات ضعف بود یا چیز دیگه اما باعث شد شیشه از دستم بیفته کف آشپزخونه و هزار تیکه بشه ... در یخچالو بستم ... کف آشپزخونه خیس شد ... بی توجه به خورده شیشه ها از آشپزخونه رفتم بیرون ... همونجا توی پذیرایی دراز کشیدم و چشمامو بستم ... صدای زنگ در باعث شد چشمامو باز کنم ... از جا بلند شدم و با قدمای نامیزون از در رفتم بیرون ... بدون اینکه دمپایی بپوشم از پله ها رفتم پایین و رفتم سمت در ...

درو که باز کردم هلیا رو نگران پشت در دیدم ... با دیدن من که فقط یه گرمکن تنم بود
 خجالت زده سرشو پایین انداخت و گفت :

_سلام ...

درد بازوم هر لحظه بیشتر می شد ... قیافم از درد جمع شد و با صدایی گرفته گفتم :

_سلام ... بیا تو ...

و کنار رفتم ... هلیا داخل شد ... درو پشت سرش بستم و به داخل اشاره کردم و گفتم :

_برو داخل ...

کلی به سروش لعنت فرستادم ... آخه باید بین این همه آدم هلیا رو می فرستاد سراغم؟!
 همونطور آروم و سر به زیر رفت سمت پله ها ... کفشاشو در آورد و رفت داخل ... پشت
 سرش می رفتم ... درو بستم و از درد که امونمو بریده بود دوباره همونجا توی پذیرایی ولو
 شدم ... کلید برق پذیراییو زد و اومد سمتم ... کیفشو باز کرد و دستشو برد سمت بازوم ...
 فقط تونستم بگم :

_من خوبم زن داداش ...

حرفی نزد و باند رو از دور زخمم باز کرد ... با حرص گفت:

_من نمی دونم تو و سروش کله شق چرا همش باید حرف حرف خودتون باشه ...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... از توی کیفش بتادین در آورد و زخممو شست و شو داد ... از

درد و سوزش زخمم به لبام فشار میورد ... باز غر زد :

_خوبه زود اومدم ... و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرت میومد ... نمیگی زخمت عفونت می کنه
میگیریش زیر فشار مستقیم آب ???

با لبخندی بی جون و صدایی پس رفته گفتم :

_کم غر بزن دختر ... کارتو بکن ...

همونطور که حرص می خورد گفت :

_خوبه امشب شیفت بودم و گرنه حتما می خواستی تا خود صبح درد بکشی ... این سروشم که
همش به دل تو راه میاد ... هر چی میگم ببرش بیمارستان داد زده که راحتی امیر واسه من
مهمه نمی تونی یکی دیگه رو میفرستم سراغش ...

به اینجای حرفاش که رسید بغض کرد ... لبخندی زدم و گفتم :

_بزار بینمش خودم حالشو می گیرم که دیگه سرت داد نزنه ...

نگاش کردم ... لبخند رو لباش بود ... زخممو پانسمان کرد و از جاش بلند شد ... رفت سمت
آشپزخونه که سریع گفتم :

_خانوم دکتر میری تو آشپزخونه مراقب پاهات باش ...

با لبخند برگشت سمتم و گفت :

_خانوم دکتر نه و خانوم پرستار ... حالا واسه

چی ??? خنده ی بی جونی کردم و گفتم :

_شیشه خورده کف آشپزخونه ریخته ...

بدون حرف رفت داخل آشپزخونه و ده دقیقه بعد با یه لیوان آب پرتقال برگشت ... نشست کنارم و گفت :

_پاشو اینو بخور ... برات خوبه

بزور نشستم سرجام ... قرصو ازش گرفتم و با آب پرتقال خوردم ... دوباره خوابیدم و زیر لب گفتم:

_ممنون ...

چیزی نگفت و از جاش بلند شد ... رفت سمت اتاقم ... چند دقیقه بعد با یه بالش و پتو برگشت ... نیمخیز شدم و هلیا بالشو گذاشت زیر سرم ... کامل خوابیدم و هلیا هم پتو رو انداخت روم ... دردم داشت آرومتر می شد که چشمام سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد ...

*

عکس آخرو هم جدا کردم و دقیق نگاش کردم ...

انگشت شستمو نوازش گونه کشیدم روی صورتش توی عکس ... به خودم تشر زدم :

_به خودت بیا پسر ...

و چشممو از عکسش گرفتم ... هنوز با یادآوری حرفای اون شبش تموم وجودم از عصبانیت می لرزید :

_تو امشب باید گ*ن*ا*ه کنی... باید باهام باشی ... هیچ مردی به دختر دست خورده رو نمی
خواد...

سرمو تکون دادم تا یادم بره ... عکسشو داخل جعبه توی دستم گذاشتم و درشو بستم ... با
کلید کوچکی که داشت قفلش کردم و توی کمد پایینیم لای لباسام قایمش کردم... کلیدشو
هم توی جیب یکی از لباسا گذاشتم و درشو بستم... هنوزم ناراحتی برای از دست دادن
چاقوی یادگاری سروش رهام نمی کرد ...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم ... در حالیکه به طرف در می رفتم بلند گفتم :
_مامان من رفتم ...

صدای مامانو از توی اتاقش شنیدم :

_برو سلامت پسر م ...

درو باز کردم و رفتم بیرون ... خم شدم کفشامو پوشیدم و در همون حال درو بستم ... از پله
ها پایین رفتم و به طرف در رفتم ... درو که باز کردم با سروش رو به رو شدم ... به ماشینش
تکیه داده بود و دست به سینه ایستاده بود ... عینکش هم روی چشمش بود و باد ملایمی که
می وزید موهای بلند شدشو به بازی می گرفت...

لبخند اومد رو لبام و این همه جذابیتو تحسین کردم ... رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم
... به طرفش رفتم و دستمو دراز کردم تا باهاش دست بدم ... دستمو گرم فشرد و گفت :

_به چی زل زده بودی دو ساعت

؟؟ خندیدم و گفتم :

_به ماشینت ...

با ذوق به ماشینش نگاه کرد و گفت :

_عروسک منه ...

سروش علاقه زیادی به ماشین داشت و حسابی بهش می رسید ... لبخندی زد و گفتم :

_اینجا چیکار می کنی ؟؟

دستمو رها کرد و ماشینو دور زد و در همون حال گفت :

_سوار شو می گم ...

هر دو سوار شدیم ... سروش سمت راننده و من سمت شاگرد ... ماشینو روشن کرد و راه

افتاد عینکشو روی موهاش گذاشت و گفت :

_دستت چطوره ؟؟

با یادآوری وقتی که به اجبار سروش ، هلیا زخمی بخیه زد لبخندی

زد و گفتم :

_خوبه ...

زری خوبه؟؟

خندیدم و گفتم :

زری هم خوبه ...

ابروهاش پرید بالا و گفت :

راه افتادی ...

با خنده گفتم :

خواستم عادتو از سر تو بندازم بدتر خودم عادت کردم...

سروش هم خندید و گفت :

می رفتی سرکار؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :

می رسونمت ولی قبلش باید یه جایی باهام بیای!؟

کنجکاو گفتم :

کجا؟؟

خودت می فهمی ...

حرفی نزدم که گفت :

هنوزم نمی خوامی بگی زخم دستت کار کی بود

نه؟؟ ابرو هامو بالا انداختم و غلیظ گفتم :

—وووچ ...

اخم کرد و گفت :

چرا؟؟

چون اگه بفهمی کار کی بوده دخلشو میاری ...

اخماش غلیظ تر شد و گفت :

خوب منو شناختی ... اما هنوز نفهمیدی سروش تا به چیزی که می خواد نرسه دست بردار

نیست ...

متعجب چرخیدم سمتش و گفتم :

منظورت چیه؟؟

نگاهشو از شیشه کنارش به بیرون دوخت و گفت :

خودت می فهمی ...

حرفی نزدم ... اما می دونستم چیزای خوبی در انتظارم نیست ... سروش جلوی یه بیمارستان

ماشینو نگه داشت و گفت :

پیر پایین ...

متعجب گفتم :

_بیمارستان اومدی برا چی

؟؟ پوزخندی زد و گفت :

_اومدیم ملاقات ...

با نگرانی گفتم :

_ملاقات کی؟؟ کسی طوریش شده؟؟

بدون اینکه جوابمو بده از ماشین پیاده شد ... منم پیاده شدم ... دزدگیرو زد و رفت داخل بیمارستان پشت سرش راه افتادم ... رفت سمت بخش و جلوی یه اتاق ایستاد ... در اتاقو باز کرد و با سر اشاره کرد داخلو نگاه کنم ...

جلوتر رفتم و به داخل اتاق نگاه کردم ... با دیدن مهرداد چشمم از تعجب گشاد شد ... پای راستش شکسته بود و به زنجیر آویزون بود ... تموم صورتشم کبود بود و غرق در خواب بود ... چرخیدم سمت سروش و خواستم حرفی بزنم که انگشتشو روی بینیش گذاشت و گفت :

_هییس ...

و درو بست و گفت :

_بریم تا کسی ما رو ندیده ...

جلوی خودمو گرفتم که داد نزنم و گفتم :

_کار تو که نیست ؟

لبخندی زد و شونشو انداخت بالا ... آرام گفت :

_من فقط گوش مالیش دادم ... خودش زیادی نازک نارنجیه ...

از تعجب خشک شدم و بین راه ایستادم ... خندید و بی توجه به من از بیمارستان بیرون رفت ... به خودم اومدم و با قدمای بلند پشت سرش رفتم ... دزدگیرو زد و سوار شد ... تند رفتم سمت ماشین و سوار شدم ... هم از حرکاتش خندم گرفته بود هم از دستش عصبی بودم ... اگه مهرداد ازش شکایت می کرد چی؟! ماشینو روشن کرد و راه افتاد که عصبی گفتم :

_پسره روانی ... تو چیکار کردی

؟؟ خندید و گفت :

_وای پسر ... نمی دونی چه کیفی کردم ... همچین که مشتامو می خوابوندم تو صورتش جیگرم خنک می شد...

بلند تر خندید و ادامه داد :

_وقتی داشت التماس می کرد ولش کنم قیافش دیدنی بود ... هی می گفت آخه چرا می زنی مگه من چیکارت کردم !؟

بزور جلوی خندمو گرفته بودم ... در حالیکه سعی داشتم اخم کنم گفتم :

_اگه ازت شکایت کرد چی

? همونطور با خنده گفت :

_غلط کرده ...

کلافه گفتم :

_غلط کرده یا نکرده شکایتو می کنه ... مهرداد کینه ایه !!

نگام کرد و با خنده گفت :

_ولی خونه و ماشینشو خیلی دوست داره ... تازه فکر نمی کنم دلش بخواد ویلای شمالو هم از

دست بده ...

متعجب گفتم :

_منظورت چیه ??

باز بلند بلند خندید و گفت :

_یه فیلم ازش دارم —وووووپ ... مثبت هجده سال !!!

دهنم باز موند ... در حالیکه از چشماش از شدت خنده اشک جاری شده بود گفت :

_اول هارت و پورت کرد ... گفت شکایت می کنم ازت ، به خاک سیاه می نشونمت ... فیلمو

نشونش دادم گفتم اونوقته که منم با پست فوری فیلمو می رسونم دست بابات فکر نکنم با

دیدنش دیگه رنگ سند ویلا رو ببینی ...

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم و گفتم:

_خب؟؟

هنوز داشت می خندید :

_چه خوشش اومد ... حالا تا دو دقیقه پیش داشت پاچمو می گرفت ...

قهقهه زدم و گفتم :

_بقیشو بگو ...

_بقیشو دیگه باید بودی می دیدی ... تعریف کردنش لطفی نداره ... چنان دست پاچه شده

بود و می گفت غلط کردم شکایت نمی کنم که دلم می خواست از خنده زمینو گاز بزنم ...

باورم نمی شد ... مهربادی که اون همه سعی داشت همیشه خودشو نسبت به من برتر نشون

بده حالا اینطوری به سروش التماس می کرده ... دستمو روی شکمم گذاشتم و می خندیدم ...

بریده بریده گفتم :

_یه ... دونه ای ... به خدا !!

خنده هاش قطع شد و تبدیل به لبخند شد ... اما من نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و با خنده

گفتم :

_حالا از کجا فهمیدی کار او نه؟؟

یکی زد پس کلم که متعجب

گفتم :

_چرا می زنی ???

_چون یادم افتاد م.ش.ر.و.ب خوردی ...

خندم جمع شد و ساکت نشستم ... می خواستم برای همیشه اون شبو از زندگیم پاک کنم ... ولی هیچ جوره نمی شد ... هم جای زخم روی بازوم بهم اون شبو یادآوری می کرد هم گم کردن یادگاری سروش ... صدای سروش رشته افکارمو پاره کرد :

_حالا نمی خواد ب'غ کنی !!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت :

_اشتباه کردی که البته خاک تو سرت ولی دفعه بعد چنان میزنمت که استمم یادت بره ...

من کاری با مسائل شرعیش ندارم ... واسه سلامتیت بده ...

سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون دادم که شونه بالا انداخت و گفت :

_حالا که نمی خوام بدونی منم اصراری ندارم ...

خندیدم که با لبخند گفت :

_وقتی رفتم دنبال زری ، بیچاره انقد رنگش پریده بود که ترسیدم سخته کنه ...

زدم پس کلش و گفتم :

_یه دور از جون بگی بد نیستا ...

خندید و گفت :

_هی می گفت سروش امیرم کجاست؟؟ گفتم خونه گرفته کپیده سرش درد می کرد انگار ،

که زدم به هدف ...

گفت آره برای اولین بار نوشیدنی غیر مجاز خورد حتما اثرات همونه... منم نخواستم نگرانش

کنم از زخم چیزی نگفتم سوار که شدیم خواستم از اون حال و هوا بیارمش بیرون برا همین

گفتم ، خب عروسی چطور بود ؟ گفت وای اصلا حرف عروسی رو نزن حالم گرفته شد ،

خواهرم همش گریه می کرد دانیالم نبود ... رفتم پیشش گفتم چی شده که گفت مهرداد

زیاده روی کرده حالش خوب نیست دانیال بردش بیمارستان ... یهو گفت زهرا تو می دونی

چی شده؟؟ تو رو خدا اگه می دونی بگو ... مهردادم حالش خوبه؟؟ منم تعجب کرده بودم

گفتم نه عزیزم من از کجا بدونم؟؟ گفت آخه امیر حسین زنگ زده به دانیال خبر داده که

مهرداد حالش خوب نیست ... منم گفتم نه عزیزم من از خود امیر حسینم خبر ندارم ... دیگه

اینجا بود که حدس زدم کار مهرداد باشه ، در ضمن درگیری قبلیتونم یادم نرفته بود که زد دم

و دستگاه لبتو آورد پایین ، گفتم میرم سراغش چه کار اون باشه چه نباشه باید تاوان اون

روزشو پس بده ...

به اینجا که رسید ساکت شد ... چشمامو ریز کردم و گفتم:

_خب؟؟

متعجب نگام کرد و گفت :

_خب نداره دیگه ، تموم شد ...

_خب تو گفتی حدس زدی کار اون باشه ... از کجا مطمئن شدی!؟

_خب رفتم سر وقتش ، با یکی از دوست دختراش بود ... رفتم یقشو گرفتم گفتم غلطای اضافه می کنی ... دختره ترسیده بود چسبیده بود به دیوار ، مهر دادم که می خواست کم نیاره با اخم گفت متوجه منظورت نمیشم که منم مشت اولو خوابوندم تو صورتش ...

به اینجای حرفاش که رسید خندید و گفت :

_باز یاد قیافش افتادم ...

منم خندیدم و گفتم :

_خب حالا بقیشو بگو ...

با ته مایه های خنده گفت :

_درگیر شدیم ، مشتاشو نرسیده به صورتم مهار می کردم... وقتی دید حریفم همیشه با التماس گفت چرا میزنی آخه مگه من چیکارت کردم؟؟ گفتم اینا همه تلافی مشتاییه که به امیر حسین زدی ... پوزخند زد و گفت چیه یه زخم خورد بزنی بهادر فرستاد سراغم؟! منم که دیگه مطمئن شدم کار خودشه تا جون داشتم می زدمش ...

باز بلند خندید ... از خنده هاش منم خندم گرفته بود ... با هیجان و خنده گفت :

وای دختره رو بگو امیر ، وایستاده بود هی جیغ جیغ می کرد ، منم اعصابم خورد شد از صدای برگشتم سمتش داد زدم چیه ؟ نکنه تو هم کتک می خوای ؟ امیر چنان ترسید که دوباره جیغ کشید و پرید عقب ...

با خنده های بلند ادامه داد :

منم خیز برداشتم سمتش که پا به فرار گذاشت ... وای امیر عینهو گورخر می دوید ...

چنان قهقهه می زدم که دلم درد گرفته بود ... سروش ادامه داد :

دختره که رفت مهرداد شروع کرد به تهدید کردن ... که ازت شکایت می کنم و این شر و ورا منم نامردی نکردم

... گوشیه در اوردم فیلمو پلی کردم جلوش و گفتم پس اول اینو ببین بعد وای امیر ... قیافش دیدنی بود ...

صورتش له و لورده شده بود ، هم متعجب بود هم ترسیده بود هم عصبی بود ... فیلم که تموم

شد گفتم فیلمو می رسونم دست بابات ... با ترس گفت تو اینو از کجا آوردی منم محلش ندادم و برگشتم برم ... گفتم بسشه دیگه به قدر کافی تنبیه شد که یهو از پشت دستاشو دور کردم حلقه کرد و سفت فشار داد ... منم که دیدم زیاد زور نداره با یه حرکت پرتش کردم رو زمین و رفتم بالا سرش ...

با ذوق و خنده گفت :

...یه فن جدید یاد گرفته بودم ، دوست داشتم رو یکی پیادش کنم ... موقعیتو مناسب دیدم و پامو پیچوندم دور پاش و با شدت کشیدم عقب ... استخونش تیریک صدا کرد و شکست ... اونم بی حال ولو شد اونجا و منم رفتم تا به کارام برسم ...

از تیکه آخر حرفش خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم و با اخم گفتم :

...کارت اصلا درست نبود ...

با خنده گفت :

...بی خیال بابا ...

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم ... یهو چیزی یادم اومد که باعث شد بگم :

...راستی قضیه ویلا رو از کجا می دونستی

؟؟ دستی تو موهاش فرو کرد و گفت :

...خیر سرم یه مدت نقش نامزد مونا رو بازی کردم ...

متعجب گفتم :

...خب چه ربطی داشت !؟

از مونا خواسته بودم نقطه ضعف مهردادو بهم بگه و اونم دست و دلبازی کرد بهترینشو گفت

...

چشمک بامزه ای زد که باعث شد بخندم ... گفتم :

_فیلمو دیگه از کجا آورده بودی

؟؟ اخم کرد و گفت :

_هلیا تعریف می کرد به یکی از دوستاش تجاوز شده و برای بستن دهن دختره و باج گرفتن ازش ، فیلم گرفتن ازش ... بعدم تهدیدش کرده بودن و این حرفا ... ازم خواست اگه می تونم فیلمو گیر بیارم ... منم با دختره حرف زدم گفتم کمکت می کنم فقط نشونی پسره رو بهم بده که وقتی فهمیدم مهرداداه سرم سوت کشید ... یه شب به بهونه دیدن مونا رفتم اتاقشو زیر و رو کردم و پیداش کردم ...

متعجب گفتم :

_نه !!!

ادامو در آورد و گفت :

_آرهههه ...

و خودش خندید ... اما من با فهمیدن این قضیه چهرم در هم شد ... دیگه نتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم ...
ازش متنفر شدم !!

*

نایلون گوشت رو ، روی ترازو گذاشتم که صدای آلام تماس گوشیم بلند شد ... دست کشای پلاستیکی دستمو در اوردم و دست کردم توی جیبم ... صدای مرد باعث شد نایلونو از روی ترازو بردارم و روی پیشخوان بزارم :

_بفرمائید ...

کارت اعتباری ای رو که سمتم گرفته بود ازش گرفتم و گفتم :

_قابل نداره ...

چرخیدم سمت کارت خوان و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم ... با دیدن شماره ناشناس اخم کردم و فکر کردم که کی می تونه باشه ... صدای مرد آرام بود :

_ممنون ...

کارتو روی دستگاه کشیدم و در همون حال گفتم :

_رمزتون ...

_۱۲۳۴

مبلغ مورد نظرو وارد کردم ... چرخیدم سمت پیشخوان و کارت و رسیدو گرفتم سمتش ... کارت و رسیدو ازم گرفت و در حالیکه نایلون گوشت رو ، از روی پیشخوان بر میداشت گفت :

_تشکر ... با اجازه

در حالیکه به سمت در می رفت ، گفتم :

_خواهش می کنم ... بسلامت

تماس قطع شد ... بی خیال گوشیه توی جیبم گذاشتم که باز صداش بلند شد ... روی صندلی نشستم و گوشیه از جیبم بیرون کشیدم ... باز همون شماره بود ... کلافه نفسمو فوت کردم بیرون و تماسو وصل کردم :

_بله؟؟

صدای یه دختر بود :

_الو ... سلام آقای نیک نژاد ...

با ابروی بالا پریده گفتم :

_سلام ... ببخشید به جا نیوردم !!

صداش پر از ناز بود ، با خنده ی ملایمی گفت :

_بله حق با شماست ... من عسلم !!

ابروهام یه دور قمری تو هوا زد :

_عسل؟؟؟

_بله ... خواهر عرشیا ... شوهر م ...

شناختم ... ادامه حرفش برام خوشایند نبود !! پریدم وسط حرفش :

_بله شناختم ...

_خب خداروشکر !! حالتون چطوره ؟

_خوبم ...

حتی به خودم زحمت ندادم برای تعارف هم که شده حالشو پپرسم ... به روی خودش نیورد و همونطوری با ناز گفت :

_زخم دستتون چطوره ??

این از کجا می دونست دست من زخمه !! متعجب گفتم :

_بله ??

تک خنده ای کرد و گفت :

_اینطور که پیداست هنوز درست به جا نیوردید ... من همون دختریم که شب عروسی به من کمک کردین ...

دهنم باز موند ... اون دختر چشم خاکستری ، خواهر عرشیا بود ... و مهرداد چطور جرات کرده بود به اذیت کردن اون دختر حتی فکر کنه ؟! سکوتمو که دید گفت :

_یادتون اومد ?? به

خودم اومدم و گفتم :

_بله بله ...

_شمارتون رو از مونا جون گرفتم ...

اخمام در هم شد ... سکوت کردم که خودش گفت :

_البته می دونم که کار درست این بود که اول اجازه می گرفتم یا اینکه از خودتون شماره رو می گرفتم ... اما می خواستم برای تشکر ازتون درخواست کنم پیشنهادمو برای یه ناهار دو نفره قبول کنین ...

ابروهام از اون بالا تر نمی رفت ... چه دختر راحت و در عین حال مؤدبی بود ... جوری حرف می زد که نمی دونستم چطور باید جوابشو بدم ... با این حال گفتم :
_نیازی به تشکر نبود خانوم پارسیان بنده وظیفم رو انجام دادم ...

_نفرمائید ... شما لطف بزرگی کردین که قابل جبران نیست اما اگه یه بار دیگه لطف کنین و پیشنهادمو قبول کنین دیگه جایی برای شرمندگی بیشتر من نمی مونه ...

کلافه دستمو تو موهام فرو کردم ... چطور می تونستم بعد از مونا و اون همه خاطره تو جای جای شهر با یه دختر دیگه برم بیرون؟! کاش یکم بد حرف می زد تا بتونم راحت ردش کنم ... اما اون همه متانت بهم اجازه نمی داد هر طور می خواهم جوابشو بدم ... صدایی تو مغزم داد
زد :

_مونا شوهر داره ... تو هم باید فراموشش کنی !! تو به کسی تعهد نداری ...

آره !! شاید برای شروع فراموش کردن مونا راه بدی نبود... یه جورایی تو رودربایستی قرار گرفته بودم ... پس گفتم

:

_پیشنهادتون خالی از لطف نیست ...

خندید ... با ناز!! آروم ، گفت :

_این حاضر جوابی مؤدبانه رو به چی تشبیه

کنم؟؟ نا خودآگاه لبخند زدم :

_مزاح ...

_قطعا همینطوره ... بنده مایلیم امروز ظهر ملاقاتتون کنم، مشکلی که نداره؟؟

_خیر مشکلی نیست ...

_آدرس رو براتون می فرستم ...

_ممنون میشم !!!

_از مصاحبت باهاتون بسیار خوشحال شدم جناب نیک نژاد ...

_همچنین !!

_روزتون بخیر !!

_یا علی ...

و تماس قطع شد ... نگاهی به ساعت مچیم انداختم !! موقع بستن مغازه بود ... از جا بلند شدم

!! صدای آلارم اس ام اس گوشیم که توی دستم بود به صدا در اومد ... پیامو باز کردم ، از

طرف عسل بود ، آدرس رستوران رو فرستاده بود و نوشته بود :

_یک ساعت دیگه می بینمتون ...

شمارش رو بی اختیار به اسم عسل سیو کردم ... گوشو تو جییم گذاشتم و رفتم سمت در ...
از مغازه بیرون رفتم و در شیشه ایش رو قفل کردم ... پریدم بالا و کرکره رو گرفتم و کشیدم
پایین !!!

پامو لب کرکره گذاشتم و خم شدم قفلش کردم و راه افتادم سمت خونه ... همونطور که
آروم به طرف خونه می رفتم کلید مغازه رو توی جییم گذاشتم ... دستامو توی جییم
گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم :

—پی حس همون روزام ... پی احساس آرامش ... همون حسی که این روزا ... به حد مرگ می
خوامش ...

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم ... صاف بود!!! آبی و روشن ... آفتاب به زیبایی هر
چه تمام تر می تایید ... لبخندی زدم و سرمو پایین تر گرفتم ... سنگ ریزه ای رو با پام به
بازی گرفتم و فکر کردم و فکر ... تا رسیدن به خونه سنگ ریزه رو هدایت کردم ... جلوی در
که رسیدم ضربه محکمی بهش زدم که ده متر پرت شد جلوتر ... دسته کلیدمو از جییم بیرون
کشیدم و انداختم تو در درو باز کردم و رفتم داخل ... درو پشت سرم بستم و رفتم سمت
حوض ...

به عادت همیشه ... کفشامو در اوردم ، جورابامو هم ... شیر آبو باز کردم و پامو زیرش گرفتم
... قطرات خنک آب روی پاهام سر می خورد و داخل حوض می چکید ... معطلش نکردم و
اون پامو هم زیر آب گرفتم ... اگه مامان می دید غر میزد ... شیر آبو بستم و پا برهنه ، رو

نوک پا به طرف پله ها رفتم ... از پله ها بالا رفتم و کفشامو کنار در انداختم ... درو باز کردم و رفتم داخل ... بلند گفتم :

_سلام صاحب خونه ...

و به طرف حموم رفتم ... صدای مامانو از توی آشپزخونه شنیدم :

_سلام عزیزم... خسته نباشی ...

در حمومو باز کردم و رفتم داخل ... دمپایی پوشیدم و رفتم سمت شیر آب ... بازش کردم و جورابامو زیرش گرفتم ... شیر آبو بستم و تایید رو برداشتم ... روی جورابام ریختم و مشت و مالشون دادم ... خوب که تمیز شد شیر آبو باز کردم و شستمشون ... صدای مامانو نزدیک به خودم شنیدم :

_خب خودم می شستم برات ...

چرخیدم سمتش ، توی درگاه در دست به سینه ایستاده بود ... لبمو گاز گرفتم و گفتم :

_نفرمائید این حرفو بانو ... مگه من میزارم ملکه خونمون جوراب بشوره ...

خودم مردم مگه ؟ خندید و گفت :

_دور از جون ... سفره رو پهن کردم ، بیا تا ناهار بخوریم...

و از حموم دور شد ... چرخیدم سمت شیر آب و بستمش... آب جورابامو گرفتم و به طرف در راه افتادم... دمپایی هارو در اوردم و رفتم بیرون ... درو پشت سرم بستم و رفتم سمت در ایوون ... بازش کردم و بدون اینکه ببندمش رفتم بیرون ، از پله ها پایین رفتم و جورابامو

روی بند لباس گوشه حیاط انداختم ... برگشتم سمت پله ها و رفتم بالا ... داخل شدم و درو پشت سرم بستم ... رفتم توی آشپزخونه ...

بوی خورش قیمه مامان توی آشپزخونه پیچیده بود ... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_چه کرده بانو ...

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم ... لبخندی زد و گفت :

_بشین ...

رفتم سمت سینک ... شیر آبو باز کردم و دست و صورتمو شستم که صدای مامان در اومد :

_اینجا جای دست و صورت شستنه !؟

شیر آبو بستم و چرخیدم سمتش و گفتم :

_سخت بگیر ...

سری به تاسف تکون داد و شروع به کشیدن برنج کرد ... دستمو بالا بردم و با آستینم آب صورتمو گرفتم ، دستامو به شلوارم کشیدم و خشکش کردم ... باز مامان غر زد :

_حوله هم که نداریم تو خونه !!!

خندیدم و گفتم :

_پس چرا زودتر نگفته بودی بخرم !؟

چشم غره ای بهم رفت ... آروم گفتم :

_مامان ??

نگام کرد ... ادامه دادم :

_اگه امروز نهارو تنها بخوری ناراحت

میشی ?? اخم کرد و گفت :

_با کی قرار داری ??

دستی به موهای پشت سرم کشیدم و آروم گفتم :

_عسل ...

متعجب گفت :

_عسل کیه ??

_خواهر عرشیا ...

چشمش از تعجب گرد شد ... گفت :

_تو با خواهر عرشیا چیکار داری

?? بی حوصله گفتم :

_جریانش مفصله بعدا برات تعریف می کنم ...

پکر شد و گفت :

_خب برو آماده شو ...

خم شدم روی موهاشو بوسیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم ... رفتم سمت اتاقم ... لباسامو با یه بلوز مشکی ساده و کتونی قهوه ای عوض کردم ... موهامو شونه کردم و یه جفت جوراب تمیز پوشیدم ... گوشی و دسته کلیدمو توی جیبم گذاشتم ... کیف پولمو چک کردم ... پول زیادی همرام نبود ... از توی کمد کارت اعتباریمو برداشتم و توی کیف پولم گذاشتم ... کیف پولمو توی جیبم گذاشتم ... بی اختیار به طرف کمد مخصوصم رفتم...

جای عکسای مونا خالی بود ... لبخند تلخی زدم و شیشه عطرمو برداشتم ... به گردنم زدم و گذاشتم توی کمد ...

در کمدمو بستم و رفتم سمت در ... از اتاق رفتم بیرون و به طرف آشپزخونه رفتم ... مامان در حال خوردن ناهار بود ... رفتم سمتش و قاشقشو که پر کرده بود و به طرف دهنش برده بود تو یه حرکت به سمت دهن خودم چرخوندم و بلعیدمش ... مثل همیشه دست پختش حرف نداشت با لذت غذا رو جویدم و گفتم :

_به به ... شیطونه می گه بی خیال رستوران شو بشین همین خورش قیمه رو بخور ...

مامان چپ چپ نگام کرد و گفت :

_برو چاپلوس خان دیرت نشه ...

خندیدم و گفتم :

_تو فقط لب تر کن ... زنگ می زنم کنسلش می کنم ...

لبخندی زد و گفت :

_نه عزیزم ... برو تا دیرت نشده !!

دستم رو سینم گذاشتم و کمی خم شدم و گفتم :

_چاکر مامان خانوم ... با اجازه ...

با لبخند گفت :

_برو بسلامت ... مواظب خودت باش ...

همونطور که از آشپزخونه خارج می شدم و به طرف در می رفتم بلند گفتم :

_رو جفت چشمم ...

از در رفتم بیرون و در حالیکه درو پشت سرم می بستم کفشای اسپرت مشکیمو پوشیدم ...

از پله ها پایین رفتم و به طرف در راه افتادم ... درو باز کردم و رفتم بیرون !! زیر لب بسم

الهی گفتم و درو بستم ... رفتم سر کوچه ...

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و در جلو رو باز کردم و سوار شدم ، گفتم :

_سلام ...

راننده که به آقای جا افتاده بود گفت :

_علیک سلام ... کجا برم ??

در حالیکه با دستم جهت ها رو نشون می دادم گفتم :

...مستقیم برید ، سر فلکه که رسیدید پیچید سمت راست...

سری تکون داد و تو سکوت به سمت مقصد روند ... با رسیدن به رستوران ماشینو نگه داشت ... دست کردم توی جیبم و کیف پولیمو بیرون کشیدم و کرایه شو حساب کردم ... در حالیکه درو باز می کردم گفتم :

...تشکر ...

پیاده که شدم صدای راننده رو شنیدم :

...سلامت ...

درو بستم و ماشین ازم دور شد ... نگاهی به نمای رستوران انداختم ... یه رستوران نسبتا بزرگ با نمای کاملا شیشه ای ... دستی به لباسم کشیدم و وارد رستوران شدم... اطرافمو از نظر گذروندم ... نگاهی به ساعت انداختم ، ده دقیقه دیر کرده بودم ... میزا تقریبا پر بودن و همه در سکوت و صدای ملایم موزیک داشتن نهار می خوردن ... آروم راه افتادم بین میزا و نگاهمو چرخوندم اطراف که دیدمش ... پشت یه میز آخر سالن نشسته بود و داشت با ناز آب می خورد ...

نزدیکش که شدم متوجهم شد ... دستی توی موهام فرو کردم ... از جاش بلند شد و با لبخند دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

...سلام ... خیلی خوشحالم که اینجا می بینمتون ...

لبخندی زدم و بی توجه به دست دراز شدش گفتم :

...سلام ... برای من هم باعث خوشحالیه ...

بدون اینکه تغییری توی صورتش ایجاد بشه دستشو پس کشید و گفت :

_بفرمائید خواهش می کنم ...

و به صندلی رو به روش که پشت به جمعیت بود اشاره کرد ... صندلیو عقب کشیدم و نشستم ... خودشم نشست ... با لبخند دستاشو تو هم حلقه کرد و گفت :

_ممنون که دعوتمو قبول کردین ...

هشدار گونه گفتم :

_درخواست ...

با ناز و آروم خندید و گفت :

_چرا جبهه می گیرین !؟

با لبخند گفتم :

_باید بدونین مردای ایرانی عادت ندارن زیر دینِ یه خانوم برن ...

موهاشو که کج توی صورتش ریخته بود با ناز پس زد و گفت :

_پس من چطور باید دینمو به شما ادا کنم !؟

اخم کردم و گفتم :

_یه بار دیگه هم گفته بودم بنده به وظیفم عمل کردم ...

سرشو پایین انداخت و با لبخند دلنشینی گفت :

_ شما لطف کردید ...

حرفی نزد ... گارسون نزدیک شد و گفت :

_چی میل دارید ??

به عسل اشاره کردم و رو به گارسون گفتم :

_اول ایشون !!

گارسون نگاهشو به طرف عسل چرخوند و منتظر موند ... عسل با

لبخند گفت :

_میکس ...

گارسون توی دفترچه دستش شروع به یادداشت کرد و گفت :

_سالاد ... دوغ ، نوشابه ??

_نوشابه !!

گارسون به من نگاه کرد ... نمی دونم چرا گفتم :

_برای منم همینو بیارید ...

گارسون در حالیکه یادداشت می کرد سرشو به نشونه تایید تکون

داد و گفت :

–چیز دیگه ای میل ندارین؟؟

و به جای من عسل جواب داد

:

–نه ممنون ...

گارسون باز سری تکون داد و ازمون دور شد ... نگاهش کردم ... خیره ، دقیق!! یه شال کرمی پوشیده بود و موهاشو کج توی صورتش ریخته بود ... آرایش ملایمی داشت که چشمای خاکستری درشتشو بهتر نشون می داد ... یه مانتوی شکلاتی هم پوشیده بود که آستیناش تا روی ساعد دستش بود و دستای سفیدشو به خوبی نمایش می داد ... مچ باریک دستش که با دست بند ظریفی از طلای سفید خودنمایی می کرد رو ، روی میز گذاشته بود ... نگاه خیرمو که دید سرشو پایین انداخت و با خجالت لبخند زد ...

به خودم اومدم ... کلافه دستی تو موهام فرو کردم و نگامو ازش گرفتم ... صداش توجهمو جلب کرد:

–خب جناب نیک نژاد ... از خودتون بگید !!

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

–چی باید بگم؟؟

لبخندی زد و گفت :

...هر چیزی که فکر می کنید گفتنش می تونه برای یه مصاحبت موفق کمک خوبی باشه ...

تسلطش برای حرف زدن ، اون هم اینقدر مؤدبانه لبخند رو لبام آورد ... گفتم :

...چطوره من این وظیفه رو به شما محول

کنم؟؟ خندید ... مثل همیشه ، با ناز ...

گفت :

...ظاهرا همیشه همینقدر حساب شده عمل می کنین ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

...نه فقط چون نمی دونستم شنیدن چه چیزی از خودم می تونه برای شما جالب باشه

ترجیح دادم شما شروع کننده صحبت باشین ...

دست به سینه تکیه داد به صندلیش و شیطان گفت :

...و اگه قول بدم اگه چیزی از صحبتاتون برام جالب نبود قطعش

کنم چی؟؟ زبون درازش ذهنمو قفل کرده بود ... لبخندی زد و

گفتم:

...خب از اونجایی که قطع شدن صحبتتم برام خوشایند نیست شاید مجبور بشم سکوت کنم ...

خندید و دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت :

_من تسلیم... اونقدر با تسلط صحبت می کنین که اگه از یهویی بودن این ملاقات خبر نداشتم می گفتم حتما از قبل مکالمه تونو تمرین کردین ...

خندیدم ... نسبتا بلند و طولانی !!! صحبت کردن با این دختر تفریح جالبی بود ... گفتم :

_همین نظرو من راجع به شما دارم ...

اونم خندید ... با اومدن گارسون هر دو ساکت موندیم ... سفارشا رو ، روی میز چید و ازمون

دور شد ... قاشق چنگالشو از توی نایلون در آورد و دستمالشو روی پاهاش انداخت ... همه

کاراش با ناز بود ... نگامو ازش گرفتم و قاشق و چنگالمو از توی نایلون در اوردم ... چنگالمو

توی گوشت فرو کردم و نگاش کردم ... داشت نگام می کرد ...

با لبخند !!! ناخودآگاه منم لبخند زدم و به غذاش اشاره کردم و گفتم :

_شروع کنین ...

نگاشو ازم گرفت و آروم مشغول شد ... منم شروع به خوردن کردم ... تو سکوت مشغول

بودیم و تنها صدای بینمون صدای برخورد قاشق و چنگالمون به بشقاب بود ... با صداش

سرمو بلند کردم و نگاش کردم :

_از اینجا خوشتون اومد ??

نگاهمو سرسری به اطراف چرخوندم و همونطور که غدامو می جویدم سرمو به نشونه مثبت

تکون دادم و گفتم :

_جای قشنگیه ...

لقمشو قورت داد و گفت :

من اولین باره که میام اینجا ...

ابرویی بالا انداختم و به نشونه تایید سرمو تکون دادم ... آروم گفتم :

و البته با اولین پسر ...

متعجب نگاش کردم ... بهش نمیومد !! دختری با اون تیپ و قیافه ، با وضع مالی خوب ، با اون

همه آزادی و اختیار و البته زبون چرب و نرمش ؛ باور کنم پسری توی زندگیش نبوده !؟

نگاه متعجبمو که دید سرشو پایین انداخت و با خجالت خندید ... لبخند کجی زدم و با ابروی

بالا پریده گفتم :

منم اولین باره میام اینجا ...

نگام کرد ... چشماش برق زد ... چشمامو ریز کردم و گفتم:

اما با دومین دختر ...

دستاش بی حرکت موند... نگاش رنگ باخت !! شونه بالا انداختم و مشغول خوردن بقیه غذام

شدم ... تا تموم شدن غذا هر دو ساکت بودیم ... غذای من تموم شده بود اما غذای اون نصفه

نیمه باقی مونده بود ... در بطری نوشابمو باز کردم و توی لیوان پایه بلند روی میز خالیش

کردم ... جرعه ای نوشیدم و نگاش کردم ... سرش پایین بود ... جرعه دوم !!! گفتم :

چرا نمی خوری !؟

چطور شد که اینقدر سریع از دوم شخص جمع به دوم شخص مفرد تبدیل شد خودمم نفهمیدم

!! نگام کرد و گفت

:

_اشتها ندارم ...

جرعه بعدی ... لبخند کجی زدم و گفتم :

_حرفای من که توی کور شدن اشتها تاثیر

نداشت ??? لبخند شیرینی زد و گفت :

_نمی شد گفت بی تاثیر بود ...

ابروم بالا پرید ... چرا این دختر یه جوری بود؟! محاسباتمو بهم می ریخت ... گفتم الان با

این حرفم خجالت می کشه و سعی می کنه انکارش کنه اما خیلی راحت گفت که بخاطر

حرفام حالش گرفته شد!

لیوانمو روی میز گذاشتم و گفتم :

_اگه موافقی بریم !!!

سرشو به نشونه مثبت بالا پایین کرد و قاشق چنگالشو کنار بشقابش گذاشت ... از جا بلند

شدم ... رفتم سمت صندوق که صداشو شنیدم :

_امیر حسین !؟

متعجب برگشتم سمتش ... من آقای نیک نژاد نبودم !؟ خندشو خورد و گفت :

_پیشنهاد از من بود ...

اخم کردم و گفتم :

_اما همراهت یه مرده !!

لبخندی زد و گفت :

_تسلیم ...

چرخیدم و به راهم ادامه دادم ... برای امیر حسین افت داشت اجازه بده پول غذاشو یه دختر حساب کنه ... به صندوق که رسیدم یکی از کارکنا که لباس مخصوص داشت جلو اومد و با لبخند گفت :

_بفرمائید قربان !!

دستامو توی جیبام فرو کردم و گفتم :

_حساب ما چقدر شد ??

_کدوم میز ???

نگاه کوتاهی به پشت سرم و میزی که پشتش نشسته بودیم انداختم و چرخیدم سمت پیشخوان و گفتم :

_میز ۱۰۴

پسره سرشو تکون داد و دفتر رو به روش که اون طرف پیشخوان روی میز بود انداخت و گفت :

_قابل شما رو نداره ...

کیف پولمو از جیبم کشیدم بیرون ، کارت اعتباریمو از کیفم خارج کردم و گرفتم سمتش ...
گفتم :

_ممنون ...

کارتو ازم گرفت ... روی دستگاه کشید و گفت :

_رمزتون !؟

_۱۳۲۳

رمز رو که وارد کرد کارت و رسیدشو گرفت سمتم و گفت:

_خوش آمدید ...

کارت و رسیدو ازش گرفتم و سرمو به نشونه تشکر تکون دادم و برگشتم سمت عسل ... با دیدنم از جاش بلند شد و کیفشو روی شونش انداخت ... نزدیکم شد و کنار هم از رستوران خارج شدیم ... جلوی در ایستادم ... دستامو توی جیبام فرو کردم که متعجب چرخید سمتم ...
با اخم نگاهش کردم و گفتم :

_روز خوبی بود ...

شیطون لبخند زد و گفت :

_بود ??? ولی هنوز که تموم نشده ...

خندیدم و گفتم :

... ولی الان میشه ...

اخم کرد و گفت :

... بودن کنار من اینقدر کسل کننده ست

...؟؟؟ با خنده گفتم :

... از اینقدرم بیشتر ...

چشماشو گرد کرد و نگام کرد ... با خنده سرمو پایین انداختم که گفت :

... گاهی جوابات مجبورم می کنه کاریو بکنم که نباید ...

نمی تونستم خدمو مهار کنم !! همونطور با خنده نگاش کردم و گفتم :

...مثلا چه کاری؟؟؟

اونم خندید و کیفشو کوبید توی بازوم ... خندم بند اومد و متعجب نگاش کردم ... شونه بالا

انداخت و گفت :

...مثلا این کار ...

اخم کردم ... چطور بعد از مونا انقدر راحت تونسته بودم با این دختر صمیمی بشم؟؟؟ بدون

اینکه به روی خودش بیاره با لبخند گفت :

...کی می تونم بازم ببینمت !?

ابروهام بالا پرید ... گفتم :

... من تا حالا اینقدر طولانی از کسی تشکر نکرده بودم ...

خندید ... بازم با ناز و آروم ... گفت :

... منم نگفتم برای تشکر !!

چشمامو ریز کردم و گفتم :

... پس برای چی باید همدیگه رو ببینیم

؟! چشمکی زد و گفت :

... برای اینکه تو اولین پسری !

و پشتشو بهم کرد و راه افتاد... سرشو چرخوند سمتم و با لبخند انگشتای ظریف و کشیدشو به

نشونه خداحافظی برام تکون داد ... و منو همونجا متعجب جا گذاشت !! این همه رُک بودن

در عین متانت ، یک جا ؛ در یک دختر بعید بود !!

*

از پله ها بالا رفتم و با پا کفشامو در اوردم ... پامو به در چسبوندم تا هلش بدم در باز بشه که

مامان و سروشو از پشت شیشه توی پذیرایی دیدم ... مامان توی بغل سروش داشت گریه

می کرد و سروش با اخم سعی داشت آرومش کنه ... ترس بدی تو وجودم نشست ... چه

خبر شده بود ؟!

درو هل دادم و با دستای پر از نایلون میوه رفتم داخل و آروم و متعجب گفتم :

... سلام ...

مامان از آغوش سروش بیرون اومد و با هق هق چرخید سمتم ... چشماش قرمز بود !!
سروش با کلافگی نگام کرد و سعی کرد لبخند بزنه و گفت :

_سلام ... خسته نباشی !!

مامان فقط تونست سرشو تکون بده و همچنان گریه می کرد ... گفتم :

_چی شده؟؟ مامان چرا گریه می کنی !؟

گریه مامان شدیدتر شد ... دستشو جلوی دهنش گرفت و دوید سمت اتاقش ... سروش
سروش پایین انداخت که داد زدم :

_می گی چی شده یا نه !؟

آروم سرشو بلند کرد و نگام کرد ... چشماش سرخ بود !! گفت :

_مونا فوت شده ...

در جا خشکم زد ... نایلونا از دستم ول شد و میوه ها هر کدوم به یه طرف قِل خوردن ...
گلوب خشک شده بود ...

نمی تونستم حرف بزوم !! به گوشام اعتماد نداشتم ... باورم نشده بود ... نالیدم :

_چی؟؟

گلوب درد گرفت ... دستمو روی گلوب گذاشتم !!! انگار یه غده ی بزرگ راه نفسمو بسته بود
... سروش اومد سمتم ... یه دستشو روی شونم گذاشت و دست دیگشو پشت کمرم ... آروم

شونه و کمرمو ماساژ داد ... دستشو که روی شونم بود با دست پس زدم و با صدایی که بزور شنیده می شد گفتم :

_نشیدم چی گفتمی ...

با دستش که پشت کمرم بود هلم داد جلوتر ... قدمم سست بود !! اگه سروش کنارم نبود صد در صد ول می شدم رو زمین ... دستاشو رو شونه هام گذاشت و آروم فشار داد و مجبورم کرد بشینم نشستم و به دیوار تکیه دادم ...

دو تا پاهامو به حالت قائم تو شکمم جمع کردم و دو تا دستامو تو موهام فرو کردم ... سکوت سروش مهر تایید روی شنیده هام زد ... مونا من لایق خاک نبود !! اون فقط بیست و دو سالش بود ... سروش میوه ها رو که هر کدوم یه طرف ریخته بودن جمع کرد و توی نایلونا ریخت ...

نایلونا رو برداشت و برد تو آشپزخونه ... مونا من سالم بود !!! هیچ مشکلی نداشت ... سروش از آشپزخونه بیرون اومد ... یه لیوان آب دستش بود !! کمی خم شد و لیوانو گرفت سمتم ... عجیب بهش احتیاج داشتم ، گلوم داشت می سوخت !! دستای سردمو جلو بردم و لیوانو ازش گرفتم ... گفت :

_پاشو آماده شو بریم برای مراسم ... من برم پیش مامانت حالش خوب نیست ...

فقط تونستم سرمو تکون بدم ... لبخند تلخی زدم !! بین سروش چقدر داغونه که نگفت زری !! لیوانو به لبام نزدیک کردم و کمی از آبش خوردم ... مونا من نمرده ... چطور باور کنم که دیگه نیست؟! چطور باور کنم که قراره بره زیر خروارها خاک؟! باید بینم تا باور کنم ... باید

با چشمای خودم بینم که به خاک می سپارنش تا باور کنم ... از جا بلند شدم ... رفتم سمت
اتاقم ... درو باز کردم و وارد شدم ...

لیوانو روی میز گذاشتم ... رفتم سمت کمد ... ناخودآگاه بلوز مشکیمو با یه کتونی مشکی
برداشتم و با لباسای تنم عوضشون کردم ... شونه ای به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم ...
سروش تو پذیرایی نشسته بود !! تکیه داده بود به دیوار ... دو تا پاهاشو به حالت قائم گذاشته
بود و دستاشو روی زانوهاش گذاشته بود ... سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته
بود ... اخم غلیظی داشت و مدام لباشو بهم می فشرد ... آروم گفتم :

—مونا ی من سالم بود ...

چشماشو باز کرد ... سرشو از دیوار جدا کرد و نگام کرد !! نمی دونم چه شکلی شده بودم
که نگاهشو با درد ازم گرفت و سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... بازم اون غده ی لعنتی
نفسمو تنگ کرد ... گفتم :

—پس چرا؟؟

سرشو به طرف مخالف من چرخوند و نالید :

—خود کشی ...

دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم زمین ... به شدت به سرفه افتادم !! نمی تونستم نفس بکشم و
اون سرفه های پی در پی نفس تنگیمو تشدید کرده بود ... سروش نگران از جا پرید و اومد
سمتم ... با یه دستش بازومو تو دستش گرفت و با دست دیگش ضربات محکمی به کمرم زد
... کم کم نفسم بالا اومد و سرفه هام قطع شد ... سوزش گلویم بیشتر شده بود ... کنار دیوار

سُرُ خوردم ... چرا مونا باید خود کشی کنه؟! در اتاق مامان باز شد ... مامان با سری پایین افتاده و چشمای ملتهب و خیس از اتاق بیرون اومد و با صدایی گرفته گفت :

_من حاضرم ...

سروش به طرف در راه افتاد و گفت :

_تو ماشین منتظرم ...

و درو باز کرد و بیرون رفت ... نگام از پشت شیشه بهش بود !! کفشاشو پوشید و از پله ها پایین رفت ... مامان با گریه بازومو گرفت و گفت :

_امیر ... مامان !! بلند شو بریم

به مامان نگاه کردم ... صورت پر دردش گلو دردمو بیشتر کرد ... نگامو ازش گرفتم !! نمی تونستم بینم کسی برای مرگ مونا من گریه کنه ... از جا بلند شدم و رفتم سمت در ... دست مامان ازم جدا شد ... درو باز کردم و رفتم بیرون ... کفشامو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم !! راه افتادم سمت در ... در نیمه باز بود ... کامل بازش کردم و رفتم بیرون ... سروش توی ماشین نشسته بود ... در سمت شاگردو باز کردم و سوار شدم ... سر سروش چرخید سمتم ... درو بستم و با نگاه ملتسمم گفتم :

_مونا زندست مگه نه!؟

نگاهشو ازم گرفت و تکون خفیفی به نشونه منفی به سرش داد ... مامان از خونه بیرون اومد و درو بست ... در عقبو باز کرد و سوار شد ... درو که بست سروش ماشینو روشن کرد و راه افتاد ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم ... تصویر چشماش

پشت پلکای بستم زنده شد ... تموم خاطراتمون مجسم شد ... خنده هامون ... ناراحتیامون ...

حالا دیگه تو رو داشتن خیاله

دل اسیر آرزوهای محاله

دستم بالا بردم و نوک انگشتمو کشیدم روی گونم ... خدایا چطور باور کنم؟! با توقف ماشین چشممو باز کردم ... جلوی در ورودی بهشت زهرا بودیم ... ناباور به سروش نگاه کردم ... سرشو طرف مخالف من چرخوند ... صدای جیغ و گریه از هر طرف شنیده می شد ... سروش و مامان پیاده شدن ... دست لرزونمو بردم سمت دستگیره در و بازش کردم ... پامو گذاشتم بیرون و به زور تن سنگینمو بلند کردم و پیاده شدم ... درو پشت سرم بستم ...

غبار پشت شیشه می گه رفتی

ولی هنوز دلم باور نداره

باد ملایمی وزید... سردم شد!! سروش دزدگیرو زد و جلوتر راه افتاد ... مامان با گریه کنارش راه می رفت ...

سروش دستشو دور کمر مامان حلقه کرد ... قدمای سستمو هماهنگ کردم و پشت سرشون راه افتادم ... صداها واضح تر می شد ... لیاقت مونا خوابیدن تو اینجا نیست!!! با دیدن صحنه روبروم پام لغزید و نزدیک بود بیفتم زمین که دست یه نفر نگهم داشت ... برگشتم سمت کسی که منو گرفته بود که با غسل و چشمای گریونش مواجه شدم ... صورتش رنگ پریده بود ... حتی نتونستم بگم به من دست نزن ... دوباره به روبروم نگاه کردم ...

حالا راه تو دوره دل

من چه صبوره

خاله یه گوشه بی حال نشسته بود و آروم گریه می کرد ... عمو با گریه شونه هاشو می مالید ... برای اولین بار گریه هاشو دیدم ... اونطرف تر مهرداد روی زمین نشسته بود و پاهاشو به حالت قائم تو شکمش جمع کرده بود و شونه هاش می لرزید ... نگاهمو چرخوندم ... عرشیا رو دیدم ... با چهره ای در هم دست به سینه ایستاده بود و یه مرد کنارش ایستاده بود و دستشو رو شونه عرشیا گذاشته بود ... چهرش برام آشنا بود ... کمی فکر کردم که یادم اومد تو شب عروسی مونا دیدمش که پیشونی مونا رو بوسید ... احتمالا پدر عرشیا بود ... بازم اون غده جاشو تو گلوم باز کرد ... مگه چند وقت از عروسیش می گذشت !؟

کاشکی بودی و می دیدی

زندگیم چه سوت و کوره

بازم نگاه کردم تا باور کنم دیگه مونایی وجود نداره ... همه اقوام اطراف ایستاده بودن و گریه می کردن ... مامانو دیدم که به طرف خاله رفت ... خاله خودشو تو بغل مامان انداخت و هر دو گریه کردن ... سروش نگاهشو اطراف چرخوند و منو پیدا کرد ... اخم کرد و به عسل نگاه کرد ... تازه متوجه شدم اون موقع تا حالا کنارم ایستاده و بازومو گرفته که نخورم زمین ... نگاش کردم ، قطرات درشت اشک از چشماش روی گونه های سفیدش می چکید

...

حالا راه تو دوره دل من

چه صبوره کاشکی بودی و

می دیدی زندگیم چه

سوت و کوره

چرا اون موقع تا حالا لباسای مشکیشو ندیده بودم؟! نگاهمو چرخوندم سمت جمعیت ... همه مشکى تنشون بود ... خاله ، عمو ، مهرداد ، عرشیا ... پدرش !! همه ... حتی سروش ... چطور متوجه لباسای مشکى تنش نشدم!؟

مامان هم مشکى پوشیده بود... سروش داشت میومد سمتم... نزدیکم که رسید با اخم نگاهی به عسل انداخت ، صدای عسل آروم و گرفته بود :

_سلام ...

سروش سری به نشونه سلام تکون داد و گفت :

_خودم مراقبشم ... شما بفرمائید ...

عسل بازومو ول کرد و گفت :

_ولی ...

سروش پرید وسط حرفش و گفت :

_شما نگران نباش ...

عسل نگاهی به من انداخت و گفت :

_امیرحسین حالت خوبه !؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم ... صداشو نزدیک گوشم شنیدم :

_به چیزی احتیاج داشتی خبرم کن ...

بازم جوابش تکون دادن سرم بود ... نگاهی با مکث به صورتم انداخت و ازم دور شد ...
سروش دستشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد جلو ... دیدن تاج گلا و شنیدن صدای قرآن
باعث شد به عمق فاجعه پی ببرم ... پاهام تحمل وزنمو نداشت ... دستمو روی بازوی سروش
گذاشتم و مجبور به ایستادنش کردم ... پرسشگر نگام کرد ... آروم پاهامو خم کردم و نشستم
... دست سروش ازم جدا شد ... صدای آلارم زنگ گوشیش که بلند شد ازم فاصله گرفت ...

با جیغ خاله نگاهمو از قبر خالی گرفتم و به خاله دوختم ... سعی داشت توی سر و صورت
خودش چنگ بزنه و مامان با گریه و پافشاری مانعش می شد ... مهرداد ناباور با چشمای سرخ
و خیس از جاش بلند شد ... نگاه عمو هم ناباور به جایی خیره موند ... نگاهمو چرخوندم سمتی
که عمو خیره مونده بود ... با دیدن صحنه روبروم چشمام تار شد و فقط صدای لا اله الا الله رو
می شنیدم ... هاله ای جلوی دیدمو گرفت ... و دستی که با یه لیوان یه بار مصرف جلوم دراز
شد ... صدای آشنایی پشت همه ی جیغا و گریه ها و صوت قرآن و لا اله الا الله به گوشم رسید
:

_امیرحسین حالت خوبه !؟

آسمون از غم دوری

حالا روز و شب می

بارهدیگه تو ذهن

خیابون منو تنها جا

میزاره

قدرت نداشتم تشخیص بدم صدا متعلق به کیه ... گلوم می سوخت ... چشمام هم !! دست
لرزونمو بلند کردم و لیوانو از دست شخص مقابلم گرفتم ... لاجرعه سر کشیدم و چشمامو
بستم ... آب بود حتی خنکای آب هم نتونست سوزش گلومو کم کنه ... چشمامو بهم فشردم
... صدای لا اله الا الله نزدیک تر شد ... چشمامو باز کردم ...
حالا می تونستم ببینم ... عسل جلوی دیدمو گرفته بود ... نگاهی به چشمای نگراناش انداختم
و آروم بلند شدم ...
اگه دست عسل نبود که دور بازوم حلقه شد پخش زمین می شدم ...

خاطره مثل یه پیچک

می پیچه رو تن خستم

تابوت روی زمین قرار گرفت ... خاله و عمو و مهرداد هجوم بردن سمتش ... قدم اولو
برداشتم تا برم سمت تابوت که دستایی محکم دور اون یکی بازوم پیچیده شد و صدای
سروش نزدیک گوشم شنیده شد :

_نه امیر ...

ملتمس نگاهش کردم ... اخم کرد و سرشو به نشونه نه تکون داد ...

دیگه حرفی که ندارم

دل به خلوتِ تو بستم

دست غسل از دور بازوم جدا شد، دستشو جلوی دهنش گرفت و بلند گریه کرد ... خاله روی جسم سفید پوش مونا افتاده بود و شیون می کرد ... عمو با گریه سعی داشت از روی جسد بلندش کنه و مهرداد کنار تابوت نشسته بود و گریه می کرد ... عرشیا نزدیک شد و بازوی مهرداد رو گرفت ... بلندش کرد و بردش عقب ... مامان به کمک عمو رفت و خاله رو از روی تابوت بلند کرد ... نگاهم زوم جسم سفید پوش مقابلم بود که به خاک سپرده شد...

حالا دیگه تو رو داشتن خیاله

دل اسیر آرزو های محاله

با کشیدن پارچه ی سیاه روی قبرش پاهام شل شد و دست سروش از افتادنم جلوگیری کرد ... صدای گریه ها و جیغای خاله با صوت قرآن مخلوط شده بود ... سرم تیر کشید ... صدای آروم سروشو نزدیک گوشیم شنیدم :

می خوای بریم!؟

غبار پشت شیشه می گه رفتی

ولی هنوز دلم باور نداره

تحمل اون فضای سرد برام دشوار بود ... دیگه باور کرده بودم مونا رفته ... سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ...

کمکم کرد بلند بشم ... چرخیدیم و پشت به جمعیت به طرف ماشین راه افتادیم که صدای آشنای مردی متوقفمون کرد :

_امیرحسین !؟

حالا راه تو دوره دل من

چه صبوره کاشکی بودی و

می دیدی زندگیم چه

سوت و کوره

سر منو سروش چرخید سمت مرد ... عرشیا بود !! با اخم گفت :

_باید باهات صحبت کنم ...

سروش دهن باز کرد حرفی بزنه که پیش دستی کردم و گفتم :

_باشه ...

سروش آروم صدام زد :

_امیر؟؟

نگاش کردم ... لبخند تلخی زدم و گفتم :

_تو ماشین منتظرم بمون ...

سر شو به نشونه باشه تکون داد و با اخم از مون دور شد... به طرف عرشیا قدم برداشتم ...
دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و همزمان با بیرون کشیدن دستش گفت:

_این باید برات آشنا باشه ...

نگاهی به دستش انداختم ... کف دستش چاقوی من بود!! چاقوی یادگاری سروش که گمش
کرده بودم ... متعجب گفتم :

_این دست تو چیکار می کنه !؟

لباشو بهم فشرد و گفت :

_مونا با این خودشو کشت ...

نفسم برید ... حجم توی گلوم سنگین تر شد ... پاهام شل شد ... دست عرشیا دراز شد
سمتم ... بی اختیار برای اینکه نیفتم به دستش چنگ انداختم ... با هر دو دستش شونه هامو
گرفت و نگهم داشت و گفت :

_خوبی ???

" مونا ... لباس عروس ... خون ... " سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و سعی کردم روی پاهام
بایستم ... اما نشد ...

چاقوی من چطور افتاده بود دست مونا؟! عرشیا بلند صدا زد :

_عسل ??? عسل ؟

صدای قدمای تند کسی که بهمون نزدیک می شد رو می شنیدم اما نمی تونستم نگاه کنم ...
 صحنه های خوابم مثل دور تند یه فیلم از جلوی چشمم رد می شد ... " چاقوی من ... مونا ...

خون " صدای نگران عسلو شنیدم :

_امیرحسین حالت خوبه؟؟ چی شده عرشیا

? عرشیا در حالیکه سعی می کرد آرام باشه

گفت :

_برو براش آب بیار ...

عسل ازمون دور شد ... عرشیا منو همراه خودش به گوشه ای برد و با فشار دستاش به
 شونه هام مجبورم کرد بشینم... خودشم کنارم نشست و دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

_نمی خوای بگیریش!؟

به دستش نگاه کردم ... چاقوی کف دستش بهم دهن کجی می کرد ... با دستای سرد و
 لرزوم چاقو رو از توی دستش برداشتم و نگاش کردم ... دیگه اون حس قوی رو نسبت
 بهش نداشتم ... " چاقوی من ... از توی جعبه درش آورد ... صدای جیغ " عرشیا گفت :

_وقتی رسیدم بالاسرش تموم لباساش پر خون بود ... خون بود که اطرافشو پوشونده بود ... و

این چاقو ... درست توی قلبش فرو رفته بود ... (رفتم بالا سرش ... چاقو توی قلبش بود ...

لباس عروسش پر خون بود (روحیه مونا لطیف تر از اونی بود که بخوام بگم این چاقو متعلق

به خودشه ... اونجا بود که شب عروسیمونو به یاد اوردم ...

گفت می رم دستامو بشورم ... رفت ، وقتی دیدم دیر کرد دنبالش رفتم ... توی سرویس بهداشتی ایستاده بود و گریه می کرد ... رفتم نزدیکش ... خیره به دستش بود ... به دستش نگاه کردم و این چاقو رو تو دستاش دیدم ...

گریه هاش ذهنمو منحرف کرد از اینکه پیرسم این چیه دستت ؟ دلیل گریشو پرسیدم ... گفت بعدا برام تعریف می کنه... حالش که بهتر شد رفتیم بیرون ... آروم بود نه حرفی می زد نه حتی لبخندی ... عاشقش نبودم اما دوستش داشتم ... شنیده بودم موقع عقد خدا مهر دختر و پسرو به دل هم میندازه و باورم شده بود ... شب عروسیم بود ...

خوشحالی خواهرم و پدرم خوشحالی منم بود ... اونقدر که یادم رفت مونا رو تو چه حالی دیدم ... مراسم که تموم شد مثل همه عروس دامادا راهی خونمون شدیم ... بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاق مشترکمون ... با خودم فکر کردم راهشو بدم ، می دونم چطور آرومش کنم...

دنبالش رفتم موهاشو باز کرد ... نشستم لب تخت و با ل.ذ.ت نگاهش کردم ... زنم بود ... این کارو دوست داشتم ... آرایششو پاک کرد ... و من اونقدر محو موهاش بودم که نفهمیدم آروم داره اشک می ریزه ... رفتم کمکش لباسشو عوض کنه ... جیغ زد و با مشت افتاد به جونم ...

دلیل کاراشو نمی فهمیدم !! التماسم کرد راحتش بزارم ... قبول کردم ... می گفتم مثل همه دخترا بخاطر جدا شدن از خونوادش ناراحته ... گذاشتم با خودش کنار بیاد اما شاهد بودم که چقدر گوشه گیر و ساکت بود ... کاری به کارش نداشتم ... معتقد بودم بهش زمان بدم درست می شه ... اما مرد بودم ... این همه مدت به دختری به چشم بد نگاه نکردم که با زن خودم باشم ... و وقتی می دیدم حتی نمی تونم ...

مکت کرد ... کلافه دستشو تو موهاش فرو کرد ... عصبی گفت :

... نمی دونم چرا دارم اینا رو براتو می گم ...

عسل نزدیکمون شد ... لیوان آبی گرفت سمتم و خواست حرفی بزنه که عرشیا گفت :

...تنهامون بزار ...

و لیوانو از دستش کشید و لاجرعه سر کشید ... عسل متعجب از مون دور شد ... عرشیا لیوان
یه بار مصرفو با غیض بین دستاش فشرد و گفت :

...تهدیدم کرد اگه دست بهش بزنم خودشو می کشه ... همه رفتاراشو گذاشتم پای ترسش ...
اهمیت ندادم و ...

داد کشید و لیوانو با عصبانیت پرت کرد ... از جاش بلند شد و همونطور که با کلافگی توی
موهانش دست می کشید جلوم قدم می زد ... با درموندگی گفت :

...کاش تهدیدشو جدی می گرفتم ...

خونم به جوش اومد ... خودم می دونستم این حق عرشیا بوده که با زنش باشه اما مرگ مونا
منطقمو از کار انداخته بود ... با حرص از جا بلند شدم و هجوم بردم سمتش ... یقشو بین دستام
گرفتم و داد زدم :

...تو یه آدم پستی ... عوضی ، چطور دلت اومد با اون دختر این

کارو بکنی؟! پوزخندی زد و گفت :

...وقتی چاقو رو تو قبلش دیدم به یه چیز فکر کردم ... که چرا این چاقوی جیبی؟! اما بعد فهمیدم با چاقوی کسی که دوستش داشت خودشو کشت ... می دونی از کجا فهمیدم؟! وقتی رفتم دنبالش دیدمت که با عصبانیت از سرویس زدی بیرون ...

یقاشو ول کردم و با حالی خراب به عقب قدم برداشتم ... با صدای گرفته گفت :

...اونقدر پست نبودم اگر می فهمیدم دلش با من نیست بزور به عقد خودم درش بیارم ...

نمی خواستم بشنوم ... با شدت دستامو توی موهام فرو کردم و کشیدم ... مونا ی من بخاطر از دست دادن ب.ا.ک.ر.گ.ی.ش به دست شوهر قانونی و شرعیش خودشو کشته بود ... برای بدست آوردن من حاضر بود گ*ن*ا*ه*کنه ولی من چیکار کردم؟! چرا حاضر نشدم با عرشیا همکاری کنم؟! چرا فقط به خودم فکر کردم؟؟ اگه منم می شدم یکی مثل عرشیا الان مونا رو داشتم ... به ذهنم فشار اوردم تا اون شبو به یاد بیارم ... وقتی توی سرویس بودیم حس کردم یه چیزی از جیبم بیرون افتاد اما اهمیت ندادم ... یعنی اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که ببینم چی از جیبم افتاد ... لعنت به من !!!

چرخیدم و دویدم سمت ماشین سروش ... سروش به در ماشینش تکیه داده بود ... با دیدنم تو اون حال نگران نزدیکم شد و گفت :

...امیر؟؟؟ چی شده؟؟؟

در حالکیه نفس نفس می زدم گفتم :

...می خوام تنها باشم ...

سروشو به نشونه باشه تکون داد و گفت :

_سوئیچ رو ماشینه ... فقط مراقب خودت باش ...

بی حرف درو باز کردم و سوار شدم ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم ... از بهشت زهرا که خارج شدم به ماشین سرعت دادم ... نمی دونستم کجا می رم ... می خواستم فقط برم ... ذهنم خالی بود ... دستمو بردم سمت سیستم ... روشنش کردم و یه موزیک متال پلی کردم ، صداشو بردم بالا ... حتی اگه اون لحظه داد هم می زدم خودمم صدای خودمو نمی شنیدم ...

وارد اتوبان که شدم سرعتمو بیشتر کردم ... از بچگیم عادت کرده بودم گریه نکنم اما اگه کم میوردم می رفتم یه جای خلوت و فقط داد می زدم ... سرعتمو کم کردم و گوشه اتوبان ماشینو نگه داشتم ... پیاده شدم ... اون لحظه اونقدر حالم بد بود که یادم رفت سیستمو خاموش کنم و قفل ماشینو بزنم ... پامو بلند کردم و از نرده های کنار جاده رفتم اونطرف ... از سرایشی خاکی پایین رفتم و جایی ایستادم که فقط خودم بودم و خودم ... یه جای سر تا سر خاکی با بوته خارهای خشکیده ... سرمو رو به آسمون بلند کردم و با تموم وجود داد کشیدم ... هیچی نمی گفتم ، فقط بی وقفه داد می کشیدم... نزدیک ده دقیقه فقط داد زدم ... اونقدر داد زدم که گلووم درد گرفته بود ...

روی زانو هام افتادم و داد زدم :

_خدا ...

رو به آسمون بلند تر داد زدم :

_چرا؟؟ بابامو ازم گرفتی ... عاشقم کردی ... عشقمو ازم گرفتی ... نفسشو بریدی ... چرا؟؟؟ چیه می خوای ثابت کنی؟؟ اینکه تو خدایی؟ اینکه تو قوی و من ضعیف؟؟ من

که همیشه می گفتم من بدون تو هیــــــــچم ... چرا منو نمی بینی؟! به کدوم گ*ن*ا*ه داری مجازاتم می کنی؟؟ چرا ولم کردی؟ چرا؟؟؟

دستم روی خاک مشت کردم و داد زدم:

_صدامو می شنوی؟؟؟ اگه می شنوی چرا جواب نمی دی؟؟ مگه تو خدا نیستی؟؟ تویی که می گی وجود داری چرا نمی بینمت؟؟ ها؟؟ چرا؟؟؟

خاکای تو مشتمو با غیض تو هوا پخش کردم و از جام بلند شدم ... دستامو به دو طرف باز کردم و رو به آسمون داد زدم:

_دیگه اسمتو نیارم ... می شنــــــــوی؟؟ دیگه اسمتو نمــــــــیارم ...

*

صدای مامان روی اعصابم بود:

_امیر ... مامان ، پاشو دیگه ... نمازت قضا میشه ...

پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم و با بدخلقی گفتم:

_به درک ... بزار بخوابم ...

صداش دلخور شد:

_اینجوری حرف نزن امیرم خدا قهرش می گیره ...

توی دلم پوزخند زدم ... مگه قهر خدا دیگه چه شکلیه؟! خدا با من قهر بود و من نفهمیدم ...
خواب آلود گفتم:

_ول کن مامان... خوابم میاد ...

چیزی نگفت ... صدای پاشو که از اتاق بیرون می رفت شنیدم ... با صدای بسته شدن در از
زیر پتو بیرون اومدم و به سقف خیره شدم ... طولی نکشید که خوابم برد ...

*

با تردید به اسمش نگاه کردم ... دیگه حتی خدا رو هم نداشتم که بگم الهی به امید تو ...
دستم روی دکمه سبز فشردم و گوشیه گذاشتم در گوشم ... بعد از سه تا بوق جواب داد ،
صداش پر از ناز بود:

_سلام ...

_سلام ...

_ممنون خوبم ...

تک خنده ای کردم و گفتم:

_من که حالتو نپرسیدم !!!

خودشم خندید و گفت:

_ولی می خواستی بررسی ...

_نه من همچین قصدی نداشتم ...

این بار کمی بلند تر خندید و گفت :

_اولین پسر برای اولین بار بهم زنگ زده ... جریان چیه !؟

خودمم می دونستم حرفی که میزنم دروغ محضه :

_فکر کن ازت خوشش اومده !!

شیطون گفت :

_حتی بیشتر از اولین دختر ???

پیش خودم قاطع جواب دادم ، نه !! اما من برای رسیدن به جایی که می خواستم به این دختر

احتیاج داشتم پس گفتم :

_شاید ...

با ناز خندید و گفت :

_خوبه ...

خسته از این بحث بیخود گفتم :

_باید بینمت ...

_امر ، امر شماست ...

_انتخاب جا با تو ...

_قبوله !!!

_منتظرم ...

_اس ام اس می کنم برات ...

_پس فعلا ...

_فـعلا !!!

دیگه حتی روی زبونم نمی چرخید به جای فعلا ، بگم یا علی !!!

*

دستامو روی میز گذاشتم و توی هم حلقه کردم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... جای شیکی بود ... یه کافی شاپ کاملا مشکی و نیمه تاریک ... با صداش چشم از اطراف گرفتم :

_گفتی می خوام بیینی !!

نگاش کردم ... داشت می خندید ... لبخند کجی زدم و گفتم :

_دیدن نداری تو ...

یهو پام از زیر میز لگد شد ... اخمی که خواست روی پیشونیم بشه رو پس زدم و زل زدم تو چشمای شیطونش ...

شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد ... گارسون نزدیک شد و سفارش رو گذاشت روی میز و ازمون دور شد ... غسل دستشو برد سمت جامها و اول مال منو گذاشت جلوم بعدم مال خودشو برداشت و سینیو هل داد اونطرف تر ...

با قاشق شروع به همزدن شکلاتای روی بستنیش کرد و با سر به جام من اشاره کرد و گفت :

_بخور دیگه ...

با قاشق کمی بستنیمو هم زدم و شروع به خوردن کردم ... نگاش کردم که چطور با ناز و آروم می خورد ...

ناخودآگاه لبخند زدم و آروم گفتم :

_عسل ???

کمی متعجب شد ... اما سریع به خودش مسلط شد و نگام کرد ... همونطور که قاشقشو آروم از دهنش بیرون می کشید سرشو به نشونه بله تکون داد ... جدی شدم و گفتم :

_می خوام یه کاری برام بکنی ...

لبخندی زد و منتظر نگام کرد ... زل زدم توی چشماش و ادامه دادم :

_می خوام مدل بشم ...

ابروهاش بالا پرید ... گوشه لبش به سمت بالا متمایل شد و گفت :

_خوبه ...

کمی خودمو جلو کشیدم و گفتم :

_کمکم می کنی !؟

چشمکی زد و گفت :

_رو کمک من همه جوره حساب کن ...

*

تماسو وصل کردم و گوشیه در گوشم گذاشتم ... صداش خوشحال بود :

_مژده بده که خوش خبرم ...

لبخند اومد رو لبام ... گفتم :

_قدیما سلام می کردن ...

خندید و گفت :

_هنوزم سلام می کنن اما کسی که بدون سلام عزیزه از سلام کردن معافه ...

خندمو مهار کردم ... زبون درازیای این دختر عجیب به دلم می نشست ... با لبخند گفتم :

_مگه خودت بگی ...

_من از خودم حرفی نمی زنم !!!

_پس اشتباه به عرضت رسوندن ...

صدای خندش پر از ناز بود ... گفت :

_بیام دنبالت یا خودت میای

؟؟ اخمو مهار کردم و گفتم :

_خودم میام ...

— پس آدرسو برات می فرستم !!

— باشه ...

— به ساعت دیگه می بینمت !!!

— فعلا ...

— فعلا ...

از جا بلند شدم ... گوشیه روی میز گذاشتم و حولمو از توی کمد برداشتم ... از اتاق بیرون رفتم و سریع رفتم سمت حموم ... رفتم داخل و همونطور که دمپایی می پوشیدم درو پشت سرم بستم ... حولمو به چوب لباسی آویزون کردم و لباسامو در اوردم و توی سبد رخت چرکا انداختم ... روبروی آینه ایستادم و دسته تیغمو برداشتم و به تیغ نو انداختم روش ... صورتمو کفی کردم و همونطور که تو آینه به خودم نگاه می کردم با دقت ریشامو زدم ... صورتمو شستم و دوباره کفی کردم ... به بار دیگه تیغ زدم ... صورتمو شستم و به خودم نگاه کردم ... نیازی به تیغ سوم نبود ، تیغ استفاده شده رو در اوردم و توی سطل انداختم ... دسته تیغمو سرجاش گذاشتم و رفتم سمت دوش ... آب سرد و گرمو همزمان باز کردم و وقتی دماش مناسب شد اهرمشو دادم بالا و ایستادم زیرش ...

شامپومو برداشتم و کف دستم ریختم و شروع به مشت و مال موهام کردم ... موهامو شستم و به بار دیگه شامپو به موهام زدم ... با شامپو بدن ، بدنمو شستم و آبو بستم ... رفتم سمت چوب لباسی حولمو برداشتم و پیچیدم دور کمرم ... در حمومو باز کردم و رفتم بیرون ... رفتم سمت اتاقم ... در اتاقم نیمه باز بود ... رفتم داخل و درو بستم...

آب از موهام می چکید روی موکتا ... حوله رو از دور کمرم باز کردم و بدنمو خشک کردم ... لباس زیر و شلوار پارچه ای کرمی رنگمو پوشیدم ... حوله رو انداختم روی موهام و آب موهامو گرفتم ... حوله رو انداختم روی در کمد و سشوارمو از کمد بیرون اوردم ... رفتم سمت میز ... زدمش به برق و به گوشیم نگاه کردم ...

یه اس ام اس داشتم ... بازش کردم ... عسل بود !! آدرسو فرستاده بود و در آخر نوشته بود :

_خوشگل کن و بیا ، در ضمن روی وقت شناسی هم خیلی تاکید دارن ، دیر نکنی ...

بدون اینکه جواب بدم گوشیهو روی میز برگردوندم و سشوارو روشن کردم ... موهامو خشک کردم و سشوارو خاموش کردم ... همونجا روی میز گذاشتمش ... رفتم سمت کمد و یه کمر بند شکلاتی رنگ با بلوز آستین سه ربع شکلاتی رنگ برداشتم ... زیاد نمی پوشیدمشون ... چون شلوارش از روی باسن تا پشت زانو تنگ بود و از اونجا به پایین راسته می شد ... بلوزش هم زیادی تنگ بود و عضله های نداشته سینمو به خوبی نشون می داد... در کل زیادی جلب توجه می کرد و منم چون علاقه ای به این چیزا نداشتم همیشه لباسای ساده می پوشیدم ...

اما اوضاع دیگه فرق کرده بود ... من دیگه امیرحسین سابق نبودم ... یعنی نمی خواستم که باشم ...

بلوزو پوشیدم و پایینشو توی شلوار فرو کردم ... کمر بندمو بستم و یه جفت جوراب سفید هم پوشیدم ... قوطی ژلمو از توی کمد برداشتم و با شونه افتادم به جون موهام ... کج رو به بالا زدمشون و به خودم تو آینه روی میزم نگاه کردم ... برای اولین بار با دیدن خودم لبخند زدم ... هیچوقت زیبایی و جذابیت برام مهم نبود... همیشه ساده از کنارش می گذشتم اما این بار

دیدن چهرم توی آینه از خودم خوشم اومد ... شیشه عطرمو از توی کمد برداشتم و خالی کردم روی خودم ... در کمد پایینیمو باز کردم و کفشای بابا رو در آوردم ... یه جفت کفش مردونه قهوه ای ... لبخند تلخی زدم و گرفتمشون دستم... واکس خورده و تمیز بودن ... گوشیمو توی جیب شلوارم گذاشتم ... دسته کلید و کیف پولیمو هم برداشتم و توی جیبم چپوندم و از اتاق بیرون رفتم ...

مامان خونه نبود ... رفتم سمت در و بازش کردم ... بیرون رفتم و کفشارو گذاشتم جلوی پام ... درو بستم و قفلش کردم ... کفشای بابا رو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم ... در خونه رو باز کردم و رفتم بیرون ... درو پشت سرم بستم و راه افتادم سمت کوچه ... برای اولین تاکسی دست بلند کردم و کنار راننده نشستم ... راننده بی حرف می روند ... گوشیمو از جیبم در آوردم و پیام عسلو باز کردم ... نگاهی به آدرس انداختم و رو به راننده گفتم :

_فرعی دوم که رسیدی پیچ سمت راست ...

سری تکون داد و به طرف مسیری که گفتم رفت ... حدود بیست دقیقه بعد به آدرسی که عسل فرستاد رسیدم ...

کرایه راننده رو حساب کردم و پیاده شدم ... نگاهی به نمای ساختمون روبروم انداختم ... یه ساختمون با نمای سنگی سفید و مشکی سه طبقه ... گوشیمو از جیبم خارج کردم و شماره عسلو گرفتم ... خیلی زود جواب داد :

_الو ...

_من جلوی ساختمونم ...

_منم پشت سرتم !!

چرخشم به پشت سرم همزمان شد با بوق ماشینش ... یه زانتیای سفید ... با لبخند نگام کرد ... گوشیه از گوشم فاصله دادم و تماسو قطع کردم ... از ماشینش پیاده شد و اومد سمتم ... دزدگیرشو زد و دستشو دراز کرد سمتم ... دست ظریفشو بین دستام فشردم و با لبخند گفتم :

_سلام نکنی یه وقتا ...

با ناز خندید و دستشو از دستم جدا کرد و گفت :

_نه حواسم هست ...

و جلوتر از من راه افتاد ... پشت سرش رفتم ، وارد یکی از قسمتای در شیشه ای متحرک شد بلافاصله پشت سرش قرار گرفتم ... در شیشه ای چرخید ، مقابل ورودی ساختمون که قرار گرفتیم از در شیشه ای خارج شدیم ... رفت سمت آسانسور ، کنار آسانسور پله ها قرار داشتن ...

جلوی آسانسور که رسیدیم بر خلاف تصورم از پله ها رفت بالا ... برگشت سمتم و با خنده گفت :

_از پله ها بیا تنبل خان ...

لبخندی زدم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم ... به سالن طبقه دوم که رسیدیم رفت سمت
 به در چوبی قهوه ای رنگ ... جلوی در ایستاد و زنگ رو فشرد ... کنارش ایستادم ...
 خریدارانه نگام کرد و با چشمک گفت :

_خوشتیپ شدیا ...

دستی به پشت موهام کشیدم و با لبخند کجی گفتم :

_بودم ...

خندید ... در باز شد و دختر ریزه میزه ای پشت در ظاهر شد ... با نیش باز گفت :

_خوش اومدی عسل جونم ...

عسل با لبخند جلو رفت و دختر و بغل کرد ... از هم جدا شدن و عسل گفت :

_مرسی عزیزم ...

و کنار ایستاد و نگاهی به من انداخت و رو به دختر گفت :

_ایشونم امیر حسین که می گفتم ...

دختر با لبخند براندازم کرد و با ذوق گفت :

_وای چه خوشتیپی شما ...

عسل خندید ... ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم ... دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

_من ملیکام ...

اون موقعا که خدا رو داشتم دست دادن با نامحرم برام عیب بود ... اما حالا برام مهم نبود ...
دستمو پیش بردم و دستای ظریفشو بین دستام فشردم ... سری به نشونه خوشبختم تکون
دادم که دستشو پس کشید و کنار رفت ...

با لبخند گفت :

_بفرمائید ...

عسل داخل شد و پشت سرش منم رفتم داخل ... ملیکا درو بست و پشت سرمون راه افتاد ...
از راهرو گذشتیم و به یه سالن تقریبا شلوغ رسیدیم ... سالن پر بود از ابزار نور پردازی و
دوربینای پیشرفته ... سالن ساده ولی شیکی بود ... موزیک ملایمی در حال پخش بود ... دختر
و پسرای جوون که مشغول کارشون بودن با دیدن ما سراشون چرخید سمتمون ...

یه خانوم میانسال که داشت با عکاسی که از یه دختر عکس می انداخت صحبت می کرد با
نگاه بقیه توجهش سمت ما جلب شد ... نگاش چرخید سمتمون ... با دیدن عسل رو به عکاس
چیزی گفت و نزدیکمون شد ... عسل هم جلوتر رفت و خانومه با دیدنش با لبخند دستاشو به
دو طرف باز کرد و عسل توی آغوشش جا گرفت ...

از هم جدا شدن و عسل با لبخند گفت :

_دیر که نکردیم شادی جون ???

خانومه که فهمیدم اسمش شادی خندید و گفت :

_نه عزیزم ... مثل همیشه به موقع ...

عسل لبخند بزرگی زد و چرخید سمتم ... در حالیکه نگاش به من بود به شادی گفت :

_ایشونم امیر حسین که بهتون معرفی کرده بودم ...

شادی ابرویی بالا انداخت و با لبخند از نوک انگشت پام تا فرق سرمو با دقت برانداز کرد ...
لبخندش پررنگ تر شد و نزدیکم شد ... دست سفید نسبتا چروکشو بالا آورد و با پشت
انگشت اشاره و انگشت وسطش گونمو نوازش کرد... ناخودآگاه سرمو با اخم کشیدم عقب
که خندید و گفت :

_باید بگم خوب چیزی تور کردی ...

بدون اینکه رفتارمو به رو بیاره کف دستشو روی سینم گذاشت و در حالیکه نگاهش به بدنم بود
گفت:

_فقط باید روی بدنت کار کنی !!!

با اخم دستامو توی جیبام مشت کرده بودم ... حس خوبی از لمس بدنم توسط این زن نداشتم
... اما نمی تونستم با یه رفتار نسنجیده همه چیو خراب کنم ... شادی زنی حدودا چهل ساله بود
که با کمک آرایش جوونتر از سنش می زد ... پوست سفیدی داشت و لنز آبی تو چشمش
جذابش کرده بود ... موهاش کوتاه و ل*خ*ت بود به رنگ شرابی ... اندام لاغر ولی پُری
داشت که توی لباساش جلوه خوبی پیدا کرده بود ...

دستش که از روی سینم تا روی شکمم به آرومی کشیده شد پایین و بعد از بدنم جدا شد
باعث شد نفس عمیقی بکشم ... به ملیکا نگاه کرد و گفت :

_میدونی که باید چیکار کنی !؟

ملیکا با لبخند گفت :

...البته ...

شادی لبخندی زد و زیر لب گفت :

...خوبه ...

رو به من گفت :

...با ملیکا برو ...

و رو به عسل گفت :

...می خوام توی انتخاب کمکم کنی ...

عسل با لبخند سری به نشونه باشه تکون داد و نگاه طولانی ای به من انداخت و همراه شادی
ازمون دور شد...

ملیکا دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت :

...بزن بریم آقا خوشگله که حسابی کار داریم ...

نتونستم دستشو که به بازوم چسبیده بود تحمل کنم ... خودمو کمی کشیدم کنار و با اخم
بازومو از دستش خارج کردم ... به روی خودش نیورد و به طرف یه در مشکی ساده که کنار
سالن بود راه افتاد ...

*

عکس دیگه ای که سائزش حدودا ده در بیست بود رو گرفت سمتم و با ذوق گفت :

...وای امیرحسین اینو ببین ...

عکسو از دستش گرفتم و به امیرحسین توی عکس نگاه کردم ... با شک با خودم گفتم :
_این منم؟؟

امیرحسین توی عکس کلی با امیرحسین واقعی فرق می کرد... توی عکس فقط یه کاپشن
چرم مشکی تنم بود و یه شلوار لی زخمی که زپیشو تا نصفه باز گذاشته بودم ...
یه دستم به لبه شلوارم بود و کمی کشیده بودمش پایین که زیر شکمم پیدا شده بود ... و من
چقدر اون روز معذب بودم از اینکه با این ژست جلوی دوربینی قرار گرفتم که عکاسش ملیکا
بود ... انگشت شست اون یکی دستم روی لبم بود و با چشمای خمار توی دوربین نگاه می
کردم ... موهام با اون حالت بهم ریخته که کار دست ملیکا بود صورتمو جذاب تر کرده بود ...
و من برای اولین بار با غرور لبخندی زدم و به چهرم توی عکس نگاه کردم ...
عسل جیغی زد و به عکس توی دستش نگاه کرد ... گرفتش سمتم و با لبخند بزرگی گفت :
_امیرحسین اینو ببین ... محشره !!

عکسو ازش گرفتم و نگاش کردم ... عکس از شکمم به بالا بود ... با بالاتنه ب.ر.ه.ن.ه و
موهای خیس ... چون عادت نداشتم هیچوقت موهای بدنمو بزدم ، بدنم زیاد مو نداشت ... اما
ملیکا تاکید کرده بود باید بزدم ... عسل که همه عکسارو از نظر گذرونده بود با ذوق انگشتای
کشیده دستشو توی هم حلقه کرد و گفت :
_امیرحسین من مطمئنم تو انتخاب میشی ...

پوزخندی زدم و عکسای روی میز و برداشتم و مرتب توی پاکت گذاشتم ... قیافش آویزون
شد و گفت :

همش میزنی تو ذوق آدم ... خب یکم امید داشته باش...

پاکتو روی میز گذاشتم و با اخم نگاهش کردم و گفتم :

امید؟؟

پوزخندی زدم و گفتم :

به کی؟؟

ناباور نگاه کرد و با بهت گفت :

امیرحسین؟؟

نگامو ازش گرفتم و حرفی نزدم ... فنجون چاییمو برداشتم و آرام مشغول خوردنش شدم ...

دستاشو دور فنجون حلقه کرد و گفت :

حداقل خودتو باور کن ...

سرمو تکون دادم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم :

این شد یه چیزی ...

دلخور نگام کرد و بعد نگاهشو به فنجونش دوخت ... بی خیال مشغول خوردن بقیه چاییم

شدم ... دیگه حتی خدا رو نداشتم که بگم خدایا خودت کمک کن ... و فقط تونستم به خودم

دلگرمی بدم :

تو انتخاب میشی امیر ...

*

صدای آلام زنگ گوشیم خوابو از سرم پروند ... با چشمای بسته دستمو کنار بالشم کشیدم ... گوشیه که لمس کردم چنگش زدم و بدون اینکه چشممو باز کنم دکمه ای که حدس می زدم دکمه سبز باشه فشردم و گوشیه در گوشم گذاشتم که صدای شاد عسل توی گوشه پیچید :

_تبریک ...

خواب آلود گفتم :

_چی شده؟؟ صداش

دلخور شد :

_آه ... امیرحسین ذوقمو کور کردی خب؟؟ این چه طرز

حرف زدنه؟؟ خندمو خوردم و گفتم :

_خب خواب بودم دختر ...

_الان موقع خوابه ؟

_پس موقع چیه؟؟ گوش دادن به جیغ جیغای

بانو؟؟؟ خندید و با صدای جیغی گفت :

_امیرحسین !؟

—چیه بابا؟ کر شدم ...

دیگه خواب از سرم پریده بود ... با همون صدای خوشحال گفت :

—انتخاب شدی ... یهو ...

نتونستم لبخند نزنم ... چشمامو باز کردم و نشستم تو جام ... بدون اینکه منتظر باشه چیزی بگم گفت :

—من شیرینی می خوام ... اونم همین حالا !!

تک خنده ای کردم و گفتم :

—باشه بابا نخورده ... کجا بینمت؟؟

—همون چایخونه که دفعه آخر رفتیم ...

—یه ساعت دیگه اونجام !!

—می بینمت ...

—فعلا ...

*

پشت میز منتظرش نشسته بودم و نگاهمو به اطراف می چرخوندم ... یه چایخونه کاملاً امروزی و شیک ... من نمی دونم این دختر همچین جاهاییو از کجا پیدا می کرد ... با فکر بهش ناخودآگاه لبم به لبخندی باز شد ... صداشو نزدیک گوشم شنیدم :

...به کی فکر می کردی که اینجوری لبخند می

زدی؟؟ صادقانه گفتم :

... تو ...

از پشت سرم فاصله گرفت و روبروم قرار گرفت ... با خنده نشست روی صندلی و گفت :

...اونجای آدم دروغگو ...

بلند خندیدم ... گارسون با سینی چایی نزدیک شد و فنجونای خوشرنگ چایی رو ، روبرومون

چید ، ازمون که دور شد عسل با چشمک گفت :

...حالا به چي من فکر می کردی که اینجوری نیست باز

بود؟؟؟ خندمو کنترل کردم ... لبمو با زبون تر کردم و

شیطون گفتم :

...مردونه بود ...

چشمش گشاد شد و ابروهاش پرید بالا ... خندیدم که با گونه های سرخ شده از خجالت

سرشو پایین انداخت و گفت :

...خیلی کثیفی امیرحسین ...

حرفش شدت خندمو بیشتر کرد ... همونجوری که خودمو با شک برانداز می کردم گفتم :

_ای بابا ... همین یه ساعت پیش حموم بودم که !!

با خجالت خندید و گفت :

_با نمک منظورم این بود که خیلی بی ادبی !!!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

_من حرف بدی زدم؟؟ نه تو بگو ... کجای حرفم

بد بود؟؟ این بار راحت خندید و گفت :

_چاییتو بخور زبون دراز ...

لبخندی زدم و فنجونمو برداشتم ... اونم فنجونشو برداشت و هر دو مشغول خوردن شدیم ... چاییم که تموم شد اشاره ای به گارسون کردم ... از همون فاصله سری به نشونه اطاعت خم کرد و وارد قسمت مخصوص شد ... عسل با تعجب فنجونشو روی میز گذاشت و نگاه کرد ... با لبخند چشمکی بهش زدم و چیزی نگفتم ... گارسون با سفارشم نزدیک شد ... به عسل نگاه کردم ... با لبخند به گارسون و بعد به من نگاه کرد ...

شونه ای بالا انداختم ... گارسون کیک رو گذاشت روی میز ... دو تا پیش دستی بلوری با کارد و چنگال کنار کیک گذاشت ... چاقوی بزرگ تزئین شده رو با احترام گرفت سمتم که به عسل اشاره کردم ... منظورمو گرفت و چاقو رو گرفت سمت عسل ... عسل چاقو رو گرفت و همچنان با لبخند نگاه می کرد ... رو به گارسون گفتم :

_ممنون ...

گارسون با گفتن :

_خواهش می کنم ...

ازمون دور شد ... وقتی دیدم بی حرکتی به کیک اشاره کردم و گفتم :

_ببُارش دیگه ...

با لبخند گفت :

_دیوونه شوخی کردم ...

اخم تصنعی کردم و گفتم :

_مگه من با تو شوخی دارم ??

تک خنده ای کرد و نگاهش به کیک افتاد ... یه کیک خامه ای گرد کوچولو ... با دیدن

نوشته روی کیک بیشتر خندید و گفت :

_A به توان دو دیگه چیه

؟؟؟ خودمم خندیدم و گفتم

:

_عسل و امیرحسین ...

بلندتر خندید ... هیچوقت ناز توی حرکات و صداس و خنده هاش از بین نمی رفت ... انگشتمو

به نشونه هیس روی بینیم گذاشتم و با لبخند نگاه کردم ... لبشو گاز گرفت و با لبخند

مشغول بریدن کیک شد ... دو تا تیکه مثلثی جدا کرد و توی پیش دستی ها گذاشت کارد و چنگالا رو هم کنارشون گذاشت و یکیشو گرفت سمت من... بدون حرف ازش گرفتم و گذاشتم جلوی خودم ... ظرف کیکو هُلُل داد اونطرف و کیک خودشو جلوش گذاشت و مشغول شد ... هر دو تو سکوت مشغول خوردن کیک بودیم که با ذوق گفت :

_وای امیرحسین فکر کن ... تو بشی مدلینگ بین المللی ... وای خدای من ... چه شود !! هر جا میری چیک چیک شروع می کنن ازت عکس بندازن ...

اینطوری با ذوق حرف زدنش منو یاد مونا انداخت ... اخمی که می خواست بین ابرو هام بشینه رو پس زدم و با لبخند نگاش کردم که چطور تند و با ذوق حرف می زد و دستاشو تو هوا تاب میداد ... نگام افتاد به چونش ... یه تیکه خامه مالیده بود بهش ... دستمو جلو بردم که متعجب حرفشو قطع کرد و سیخ نشست ... بدون توجه به حالتش شستمو کشیدم روی خامه روی چونش ... گونه هاش گل انداخت ... دستمو پس کشیدم و کنار صورتم نگه داشتم ... دستمو برگردوندم و شستمو نشونش دادم که روش خامه بود ... لبخند خجالت زده ای زد ... چشمکی بهش زدم و شستمو فرو کردم توی دهنم ... با مکث و ل.ذ.ت خامه روی شستمو خوردم ... چشمامو بستم و همونجور که شستم توی دهنم بود سرمو با ل.ذ.ت آروم به طرفین تکون دادم ... چشمامو باز کردم و شستمو از دهنم کشیدم بیرون که لبشو گاز گرفت و با خجالت سرشو انداخت پایین ...

*

از پله ها پایین رفتم ... صدای موزیک بیشتر شد ... یه موزیک تند !! پامو که کف سالن گذاشتم همه توجهشون جلب شد سمتم ... با لبخند نگامو چرخوندم که پیداش کردم ... بقیه مشغول دمبل و وزنه زدنشون شدن ... قدم برداشتم تا نزدیکش بشم ... کنار یکی از پسرا که

روی تردمیل در حال دویدن بود و غرق در عرق بود ایستاده بود و با جدیت به چیزاییو داشت
براش توضیح می داد...

یه رکابی مشکی چسبون تنش بود با یه شلوارک ارتشی گشاد ... هیکل ورزیده و رو فرمش
تو این لباسا بیشتر مشخص بود ... اکثر پسرای اونجا مثل خودش گنده و هیکلی بودن ...
نزدیکش که رسیدم کنارش ایستادم و در گوشش گفتم :
_سلام مربی ...

بدون اینکه نگام کنه یا توضیحاتشو قطع کنه دستشو انداخت دور گردنم ... در همون حال
داشت برای پسری که روی تردمیل بود یه سری نکاتو توضیح می داد ... دستامو تو جیبام فرو
کردم و منتظر شدم توضیحاتش تموم بشه ... حرفاش که تموم شد پسر سری به نشونه
فهمیدن تکون داد و همونطور که نگاش به صفحه دکمه های لمسی تردمیل بود گفت :

_رو چشمم آقا سروش ... فهمیدم ...

سروش دستی به شونش زد و گفت :

_خوبه ...

چرخید سمتم و با لبخند گفت :

_تو اینجا چیکار می کنی جغله !؟

لبخندی زدم و به اتاقش اشاره کردم و گفتم :

_بریم تو اتاقت آقا مربی !؟

قدم برداشت سمت اتاقش ... منم که تقریبا تو بغلش بودم دنبالش راه افتادم ... با اخم گفت :

_ناهار خوردی نکبت ??

با لبخند گفتم :

_آخ که من دلم تنگ ناهار خوردن کنار تو شده بود ...

با رسیدن به اتاقش دستشو از روی شونم برداشت و در اتاقشو باز کرد ... کنار ایستاد تا برم

داخل رفتم داخل ، پشت سرم اومد و درو بست ... نشستم روی مبل کنار میزش ... رفت

سمت میزش و تلفنشو برداشت و شماره ای گرفت و گذاشت در گوشش ... بعد از چند

دقیقه شروع به صحبت کرد :

_خسته نباشید ... دو پُلُرس کوبیده با مخلفات ... نوشابه... اشتراک ندارم ... باشگاه

پرورش اندام سروش... روز خوش !!

تلفنو روی دستگاه گذاشت و بطری آب معدنیشو از روی میز برداشت ... در حالیکه درشو باز

می کرد نشست روی میز ... بطری رو ، روی لبش گذاشت و لاجرعه سر کشید... در بطری رو

بست و پرتش کرد اونطرف میز ... دستی دور لبش و ته ریشش کشید و گفت :

_زری خوبه ؟

با لبخند سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :

_راه گم کردی ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_دلم تنگت شده بود !!

زد زیر خنده و گفت :

_تو غلط کردی !!

منم خندیدم و گفتم :

_جا داری واسه ما مربی ???

لبخندی زد و با چشمک گفت

:

_باشگاه مال خودته داداش ... فقط یهو چی شده ه*و*س پرورش اندام به

سرت زده ??? با سروش مثل کف دست بودم ... چیز مخفی ازش نداشتم

... گفتم :

_زدم تو کار مدلینگ ... شش ماه بهم وقت دادن خودمو بسازم ...

متعجب گفت :

_امیر ?? تو که ...

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :

_نظرم عوض شد ... تا کی می خواستم دست به عصا راه برم ... به یه دیپلمه هم که کار نمیدن بهتر دیدم از ریخت و قیافم یه بهره ای ببرم ...

خندید و گفت :

_دِ همونم نداری ...

خودمم خندیدم که جدی گفت :

_تصمیم خوبی گرفتی ... تعریف کن بینم !!!

کمی توی جام ، جا به جا شدم و گفتم :

_با کمک خواهر عرشیا تو یه آزمون شرکت کردم و انتخاب شدم !! با یه اسپانسر تولید

پوشاک قرارداد بستم...

ظاهرا شش ماه بیشتر واسه برگزاری شو لباساشون وقت نداشتن و قرار شد تو این شش ماه

یکم رو خودم کار کنم

...

با اخم گفت :

_خواهر عرشیا؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... گفتم :

_همون که تو مراسم مونا همش مواظبم بود ...

با یادآوری مراسم مونا اخمام در هم شد ... سروش سری به نشونه فهمیدن تکون داد و حرفی نزد!

*

با نفس نفس وزنه رو ، گذاشتم روی پایه و بریده بریده در حالیکه غرق عرق بودم گفتم :

_سروش بسه بابا ... نفسم ... بند ... اومد !!

خندید و گفت :

_امیر ده تا دیگه بزنی تمومه ...

نفسمو محکم فوت کردم بیرون ... وزنه رو از روی پایه برداشتم و دوباره شروع کردم ...

پشت بازو هام درد گرفته بود ... منقبض شدنشو راحت حس می کردم ... من می زدم و

سروش می شمرد :

_یک ... دو ... سه ... عالیہ ادامه بده ، چهار ... پنج ... شش ... هفت ... خوبه !! هشت ... نه ... ده

...

وزنه رو دوباره گذاشتم روی پایه و نشستم ... نفس نفس می زدم ، سروش با خنده نشست

کنارم و گفت :

_زنده ای؟!

با اخم نگاش کردم و همونطور که نفس نفس می زدم گفتم :

به جای ... اینکه ... بشینی ... اینجا ... زرت و پرت ... کنی !! یکم

آب ... بده من خندید و گفت :

فعلا از آب خبری نیست ... تا تمریناتو کامل نکنی حق نداری چیزی بخوری !!

از کنارم بلند شد و گفت :

یالا تا بدنت داغه برو سراغ دمبل ...

کلافه بلند شدم و گفتم :

خیر سرم ... پسر عموتم !! خب نامرد ... یه تخفیفی چیزی !!

خندید و گفت :

اولا تو مرام ورزشکارا پارتنی بازی معنی نمیده ... دوما من مربیِ سخت گیریم ... سومای زیاد

وقت نداری باید خوب کار کنی !!

با دوتا دستام زدم تو سرم و گفتم :

من بگم غلط کردم خوبه ???

همه پسرا با دیدن این حرکت من خندیدن ... سروش نزدیکم شد و زد پس کلم و گفت :

داداش چرا به خودت زحمت میدی ?? می گفتی خودم بزدم !!

صدای خنده بقیه بلند تر شد ... خود سروشم خندید !! با خنده مشتی تو بازوش کوبیدم و

حرفی نزدم ...

*

با دهن پر گفتم :

_بابا خفه شدم بسه دیگه ... چقدر سیب زمینی به خورد من میدی !؟

با اخم یه تیکه دیگه سیب زمینی آب پز هل داد تو دهنم و گفت :

_بخور زر نزن ...

با لپای باد کرده بزور سیب زمینی ها رو جویدم و قورت دادم ... تا خواستم نفس راحتی بکشم یه قاشق پر از مکمل ریخت تو دهنم ... اونقدر سریع قورتش دادم که طعمشو نفهمیدم ، از اون گذشته اونقدر سیب زمینی به خوردم داده بود که فکر کنم تا یه سال دیگه هم طعم سیب زمینیا از زیر زبونم نمی رفت ...

دستی به بازوم زد و گفت :

_پیر سر تمرینات ...

کلافه از جام بلند شدم و از اتاقش خارج شدم ... رفتم سمت تردمیل و روش ایستادم ... روشنش کردم ... به حالت قدم زدن پاهامو روش حرکت دادم ... سروش هم نزدیکم شد و نگاهش به زمان سنجی بود که با بند به گردنش آویزون کرده بود ... بعد از حدودا ده دقیقه که حس کردم بدنم گرم شد و شروع به عرق ریختن کردم سروش گفت :

_تندش کن ...

دکمه های لمسی روی صفحه تردمیلو لمس کردم ... سرعتش تندتر شد و من به حالت دویدن روش حرکت می کردم ... حدود بیست دقیقه بی وقفه فقط داشتم می دویدم ... دیگه خسته

شده بودم خواستم غر بزخم که سروش از قیافم فهمید و انگشت اشارشو به نشونه هیس روی بینیش گذاشت و گفت :

_تندتر ...

کلافه گفتم :

_بابا خسته شدم خب ...

سروش نگاهشو از زمان سنجش گرفت و با اخم به من دوخت ... بدون اینکه حرفی بزنه خودش سرعتشو بیشتر کرد ... منم با نفس نفس مجبور شدم تند تر روی تردمیل بدوم ...

*

در حالیکه با نفس نفس تعداد شنایی که می رفتمو می شمردم صدای آلازم زنگ گوشیمو شنیدم ... سه تا دیگه مونده بود ... با بدن و صورتی پر از عرق و نفس نفس شمردم :

_صدو چهل و هشت ... صدو چهل و نه ... صدو پنجاه !!

و خودمو همونجوری روی شکم انداختم رو زمین ... مامان با خنده از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

_گوشیت خودشو کشت پسر ...

با نفس نفس سرمو بلند کردم و دیدمش که سینی بدست اومد سمتم ... لیوان آب پرتغال توی سینی بهم چشمک می زد ... فعلا آب پرتغال واجب تر از شخص پشت خط بود ... مامان کنارم

رو دو تا پاش نشست و لیوان آب پرتغال برداشت و گرفت سمتم ... نشستم و لیوانو ازش

گرفتم ... یه نفس سر کشیدم که با خنده گفت :

— روزای اولو یادته؟؟ ده تا رو بزور می زدی !!

کلافه نفسمو فوت کردم بیرون ... لیوانو توی سینی گذاشتم و گفتم :

— وای مامان یادم نیار ...

صدای زنگ گوشیم قطع شد ... مامان با لبخند از کنارم بلند شد و سینیو برد تو آشپزخونه

... به پشت دراز کشیدم که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد ... گوشیمو از جیبم در

اوردم و با دیدن اسم عسل تماسو وصل کردم و گوشیو در گوشم گذاشتم ... مثل همیشه با

صدای سرزنده گفت :

— چه عجب ... بالاخره جواب دادی !!

نفسم جا اومده بود ... آب دهنمو قورت دادم و با لبخند گفتم :

— تو تمرین بودم غرغرو ...

آرومتر گفت :

— پس خسته نباشی !!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که خودش گفت :

— می خوام ببینمت ...

— حله !!

— جای همیشگی ...

_می بینمت !!

_فعلا ...

با لبخند تماسو قطع کردم و گوشیه تو جیب گرمکنم گذاشتم ... تو این مدت چایخونه پاتوق
منو عسل شده بود ...

*

با دیدنم با تعجب و لبخند گفت :

_امیرحسین ??

چشمکی زدم و سرمو به نشونه بله تکون دادم که خندید و گفت :

_باید یه دست مریزاد به مرییت بگم ...

نشستم پشت میز و به صدلیش اشاره کردم که اونم بشینه ... چون با دیدن من متحیر از جاش
بلند شده بود ... تو مدت تمرینم کمتر دیده بودمش ... تقریبا کارم شده بود باشگاه ، کار ،
خونه ، خواب ... و حالا بعد از چند وقت که تغییرات چشمگیری داشتم بایدم با دیدنم تعجب
می کرد ... نشست و همونجور با لبخند نگام می کرد که گفتم:

_شب که دیدیش حتما بهش بگو ...

متعجب گفت :

_یعنی چی ؟ لبخندی

زدم و گفتم :

_مریم پسر عمومه که امشب جشن عروسیشه ...

خوشحال گفت :

_یعنی می خوای منم باهات پیام

؟؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_نمی خوای بیای؟؟

با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت :

_معلومه که میام ...

گارسون نزدیکمون شد ، با سینی چاییش ... دیگه بدون اینکه ازمون سفارش بگیره می

دونست چی می خوریم ...

فنجونای مخصوص رو روی میز چید و بدون حرف با سینی خالی ازمون دور شد ... غسل

دستاشو دور فنجونش حلقه کرد و گفت :

_امیرحسین دو هفته دیگه باید بری برای تمرین ...

متعجب گفتم :

_تمرین چی؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_منم درست نمی دونم تمرین چیه !! اما باید اصول اولیه مدلینگ شدنو یاد بگیری ...

سری به نشونه تایید تکون دادم و فنجونمو برداشتم و بردم سمت لبم ... جرعه اولو نوشیدم و با خودم فکر کردم پس باید برم تو کار استعفا از فروشنده گی ...

*

نگاه آخرو به خودم توی آینه انداختم ... کت و شلوار بابا رو پوشیده بودم ... رنگشون قهوه ای سوخته بود و به شدت تنگ ... حالا که دیگه اندامم از اون لاغری قبل در اومده بود بهتر توی تنم نشسته بودن ... یه بلوز کرمی زیرش پوشیده بودم با کراوات شکلاتی رنگ ... موهام مثل همیشه با ژل کج رو به بالا زده بودم و صورتم صاف و سه تیغ شده بود ... چشمکی به خودم زدم و راضی از تیپم چشم از آینه گرفتم ...

ساعتمو دور مچم بستم ... دسته کلید و گوشی و کیف پولمو توی جیب کت گذاشتم و عطرمو روی خودم خالی کردم ... از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق مامان ... تقه ای به در اتاقش زدم و گفتم :

_بدو مامان دیر شد ... هدیه شونم یادت نره بیاری ...

صدای مامانو از توی اتاق شنیدم :

_الان میام پسرم... باشه حواسم هست !! زنگ بزن آژانس الان میام ...

رفتم سمت تلفن که گوشه پذیرایی روی یه میز چوبی کوچک قرار داشت ... شماره آژانسو گرفتم و منتظر موندم ... بعد از دو سه تا بوق منشی جواب داد :

_آژانس بفرمائید ...

_برای اشتراک ۱۴۹ یه ماشین می خواستم ...

_تا پنج دقیقه ماشین میرسه خدمتون ...

_ممنون ...

گوشیو روی دستگاہ گذاشتم که مامان از اتاقش بیرون اومد ... با لبخند نگاهش کردم ...
 قطعاً اگه بابا بود کلی با دیدنش توی اون آرایش ملایم و لباسای شیکش لذت می برد ...
 مامان با ذوق براندازم کرد و زیر لب گفت :

_خدا بیامرزت سپهر ...

اومد سمتم ... دستاشو روی بازوهام گذاشت و با لبخند و چشمای اشکی گفت :

_چقدر بهت میان ...

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین ... با صدای بوق ماشین به خودمون اومدیم ... با عجله در
 حالیکه به طرف در می رفتم گفتم :

_بدو ماشین اومد ...

مامان پشت سرم راه افتاد ... کفشای مردونه قهوه ای بابا رو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم ...
 رفتم سمت در و بازش کردم ... ماشین آژانس جلوی در منتظر بود ... در سمت شاگردو باز
 کردم و سوار شدم ... در حالیکه لبه های کتو مرتب می کردم گفت :

_آقا سلام علیکم ...

راننده که مرد مسن و جا افتاده ای بود با خوشرویی گفت:

_سلام پسرم ...

مامان از خونه بیرون اومد و درو بست ... در عقبو باز کرد و سوار شد ... آروم گفت :
_سلام ...

صدای راننده با بسته شدن در همزمان شد :
_علیک سلام خانوم ...

و زد تو دنده و راه افتاد ... گوشیمو از جیب کتم در اوردم و شماره عسلو توی مخاطبام پیدا کردم ... براش آدرس تالارو اس ام اس کردم و گوشيو توی جیبم گذاشتم که راننده گفت :
_از کدوم طرف برم ??

در حالیکه با دستم اشاره به بیرون می کردم گفتم :

_بیچید سمت راست ... به چهار راه که رسیدید برید سمت چپ از اونجام برید تو فرعی دوم راننده سری تکون داد و به طرف آدرسی که بهش داده بودم رفت ... بعد از نیم ساعت رسیدیم روبروی تالار که رسیدیم گفتم :
_ممنون ... همین جا پیاده میشیم ...

ماشینو نگه داشت ... مامان پیاده شد ... دست کردم توی جیب کتم و کیف پولیمو در اوردم و کرایه شو حساب کردم و پیاده شدم ... در ماشینو که بستم ازمون دور شد ... صدای موزیک آروم بود ... پشت سر مامان راه افتادم ... وارد تالار شدیم و از پله ها بالا رفتیم و از ورودی وارد سالن اصلی شدیم ... حیاطش نسبتا بزرگ بود و سر سبز و خوشگل ... صدای موزیک بیشتر شد ...

مامان با لبخند به عمو و زن عمو نزدیک شد ... با دیدن زن عمو لبخند زدم !! بی انصافی بود
سروش مامان صدایش کهنه ... خیلی سر حال تر و جوون تر از سنش نشون می داد ... پشت
سرش راه افتادم مامان با زن عمو رو بوسی کرد ... سلام بلندی گفتم که عمو با لبخند نگام
کرد ... دستمو دراز کردم سمتش و از اونجایی که خیلی خوشحال بودم سر حال گفتم :

_تبریک می گم عمو جون ...

عمو با لبخند دستی به شونم زد و گفت :

_ممنون پسرم ... چقدر عوض شدی !!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... مامان و زن عمو بعد از تبریک و روبوسی از هم جدا شدن
... مامان رو به عمو تبریک گفت و زن عمو برای اینکه صدایش تو اون صدای بلند به
گوشمون برسه بلند و با تعجب گفت :

_امیرحسین خودتی ???

خندیدم که لبخند زد و گفت :

_چقدر عوض شدی عزیزم ...

لبخندی به صورت آرایش شدش زدم که دو تا دستاشو رو بازو هام گذاشت ... مامان متعجب
نگام کرد ... به چشم خودش دیده بود که همیشه دست زنای نامحرمو جز خودش و مونا رو
پس می زدم اما حالا ریلکس ایستاده بودم و کاری نمی کردم ... زن عمو دستاشو از روی
بازو هام جدا کرد و گفت :

...بفرمائید ... از خودتون پذیرایی کنین ... خیلی خوش اومدین !!

مامان با لبخند ممنونی گفت و ازشون فاصله گرفت ... پشت سرش راه افتادم ، پشت یکی از میزا نزدیک به جایگاه عروس و داماد نشست ... صندلی کنارش نشستم و چشم دوختم به جمعیت وسط پیست ر.ق.ص ... بیشترشون دختر پسرای جوون بودن ... که همه از اقوام زن عمو بودن ... پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریم خارج از کشور زندگی می کردن و زیاد اهل بچه داری نبودن ... از اونجایی هم که جز عمو سهراب ، عمو یا عمه ی دیگه ای نداشتم فامیلای پدری سروش می شدیم منو مامان ...

یه عده از مهموناشونم نمی شناختم که احتمال دادم از اقوام هلیا باشن ... خدمتکار دو تا بشقاب میوه روی میز منو مامان گذاشت و ازمون دور شد ... گوشیمو از جیب کتم در اوردم که دیدم دو تا پیام خونده نشده دارم ...
بازشون کردم ، دوتاش از عسل بود ... یکیش مربوط به چهل دقیقه پیش بود :

...نیم ساعت دیگه اونجام ...

و دومی مربوط به سه چهار دقیقه پیش :

...من رسیدم ...

گوشیو توی جیبم گذاشتم و از جا بلند شدم ... رو به مامان گفتم :

...الان میام ...

و راه افتادم سمت در ... و در جواب مامان که گفت :

_کجا؟؟

با صدایی بلند جوری که بین اون همه شلوغی بشنوه گفتم:

_همینجام ... میام الان

با قدمای بلند به طرف در رفتم و از تالار زدم بیرون ... از پله ها پایین رفتم و رفتم بیرون ... صدای موزیک کمتر شد ... با چشم دنبال ماشینش گشتم که پشت ماشینا پیداش کردم ... راه افتادم سمتش! نزدیکش که رسیدم با لبخند صورتشو کنکاش کردم ... سرشو به پشتی صندلیش تکیه داده بود و چشماشو بسته بود ... صدای آروم موزیکشو منم می شنیدم ... گونه های قرمزش روی صورت سفیدش خودنمایی می کرد ... لبای کوچک و برجسته ش سرخ سرخ بود ...

ابروهای کشیده و مشکیش، مژه های بلند و فر خورده اش روی صورتش سایه انداخته بود... دست از نگاه کردن برداشتم و با پشت انگشت اشاره و وسطم تقه ای به شیشه ماشینش زدم ... چشماشو باز کرد و نگام کرد ... با دیدنم لبخند زد و سرشو از پشتی صندلی جدا کرد ... شیشه رو داد پایین و در همون حال دستشو برد سمت سیستم و خاموشش کرد ... سرشو چرخوند سمتم و با لبخند گفت:

_مهمون دعوت می کنی بعد میری با خیال راحت میشینی اونجا خوش می گذرونی!؟

آرنجامو لب شیشه گذاشتم و دستامو تو سینم جمع کردم... لبخند کجی زدم و با چشمک گفتم:

_نشسته بودم که!؟

با چشمای ریز نگام کرد و منتظر شد ادامه حرفمو بگم ... با شیطنت گفتم :

_داشتم م.ی.ر.ق.ص.ی.د.م ... اونم با یه دختر خوشگل...

اخماش در هم شد ... نگاهشو ازم گرفت و گفت :

_خب برو با همون دختر خوشگله ب.ر.ق.ص دیگه چرا خواستی من دنبالت پیام؟!

خندیدم و گفتم :

_حسودی می کنی !!

اخمش غلیظ تر شد ... صاف ایستادم و بلند تر خندیدم... نمی تونستم حسی که به مونا داشتم

رو به این دختر یا حتی دختر دیگه ای داشته باشم اما خب نسبت بهش بی میل نبودم ...

حسی که به مونا داشتم زمین تا آسمون با حسم به عسل فرق داشت ... یه قطره اشک مونا

دیوونم می کرد اما اگه عسل گریه می کرد دلم می سوخت ...

وقتی مونا رو می دیدم دوست داشتم فقط تو آ.غ.و.ش.م بگیرمش و آروم بشم اما وقتی عسلو

می دیدم ناخودآگاه ذهنم به بدن خوش فرمش منحرف می شد و دوست داشتم با اون

ر.ا.ب.ط.ه رو تجربه کنم ...

نسبت به هیچکس دیگه حتی مونا هم این کششو نداشتم... اگه امیرحسین سابق بودم از

عسل دوری می کردم ، نگاهمو ازش می گرفتم ، سعی می کردم بهش فکر نکنم ... اما برای

این امیرحسین دیگه این چیزا مهم نبود...

صداش منو از فکر بیرون کشید :

_هیچم حسودی نکردم ...

با خنده گفتم :

_معلومه ...

سرشو پایین انداخت که با لبخند گفتم :

_خیلی خب حسود خانوم ، پیاده شو بریم داخل الان دیگه عروس و داماد پیداشون می شه ...
چیزی نگفت و به ناخانی بلند لاک زده دستش ور رفت ... سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم :

_اگه پیاده نشی مجبورم دروغمو با یه دختر دیگه تبدیل به حقیقت کنما !!!

اخمش باز شد و متعجب نگام کرد ... چشمای خاکستری درشتشو دوخت توی چشمام ...
چشماش برق می زد ...

اونقدر که باعث شد لبخند بزnm ... انگار توی چشمام دنبال صدق گفتم می گشت ... وقتی
مطمئن شد دروغ گفتم با صدایی خوشحال گفت :

_وای امیرحسین عاشقتم ...

ازش فاصله گرفتم و سعی کردم لبخند بشونم رو لبام ... دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم و
منتظر شدم پیاده بشه ... شیشه ماشینو داد بالا و پیاده شد ... دستی به لباس بلندش کشید و در
ماشینو بست ... دزدگیرشو زد و سوئیچشو انداخت توی کیف دستیش ... کیف دستیشو گرفت
توی دست راستش و دست چپشو دور بازوم حلقه کرد ... مخالفت نکردم ... مگه مهم بود کار
خلاف شرع می کنم؟! مگه مهم بود خدا گفته بود دست زدن به نامحرم گناهه؟؟ وقتی خدا رو

نداشتم اجرای دستوراتش چه اهمیتی داشت؟؟ خدایی که تا تونست بلا سرم آورد و من مثل کبک سرمو کرده بودم زیر برف و می گفتم :

_خدایا بازم شکرت ...

شکر چی؟؟ شکر اینکه بدبختم کردی ؟ شکر اینکه بابامو گرفتی؟؟ شکر اینکه عاشقم کردی و جلو چشمم ازم گرفتیش؟؟ شکر اینکه نفسشو بریدی؟؟ مگه چه گناهی کرده بودم که اون همه مجازات حقم بود؟؟ روا نبود من مثل مرغ سر کنده بال بال بزنم برای پول ، برای رسیدن به کسی که دوستش دارم و یکی مثل مهرداد دغدغه هر روزش عوض کردن دوست دخترای رنگ و وارنگش باشه... یه عمر پامو از گلیمم درازتر نکردم ، به دختری به چشم بد نگاه نکردم ، با دل کسی بازی نکردم ، دل کسیو نشکوندم ، احترام بزرگترو داشتم ، عبادتم به جا بود ، هر چی سرم اومد کفر نگفتم ، گله نکردم گفتم شکرت ... که این بشه عاقبتم؟؟ ولی مهرداری که هر کاری بگی ازش بر می اومد مثل شاهزاده ها زندگی کنه و من بمونم همون آس و پاسی که بودم؟؟ پس عوض می شم ... می شم یکی عین مهرداد ... انگار خدا هوای اونو بیشتر از من داشت ... اما دیگه حمایتشو نمی خواستم ... بهش ثابت می کنم که من بدون کمک اونم می تونم ...

اونقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی وارد حیاط تالار شدیم ... از پله ها بالا رفتیم ... صدای موزیک بلندتر شد ... وارد سالن اصلی شدیم ... اکثرا مشغول ر*ق*ص بودن ... مامان سر جاش نشسته بود و عمو و زن عمو همچنان مشغول خوش آمد گویی از مهمونا ... به میز مامان که رسیدیم ، مامان با تعجب نگام کرد ... نگاش سُر خورد روی بازوی من و دست حلقه شده ی عسل دورش ... بی توجه به نگاه متعجبش گفتم :

_مامان ، ایشون عسل خواهر عرشیا هستن ... و البته دوست من که خیلی بهم این مدت کمک کرد ...

مامان آروم از جاش بلند شد ... عسل ازم فاصله گرفت و رفت سمت مامان ... دستشو دراز کرد سمتش و گفت :

_سلام خانوم ، خیلی خوشحالم می بینمتون ...

مامان سعی کرد به خودش بیاد ، با لبخند دست عسلو بین دستش گرفت و گفت :

_سلام عزیزم ... منم همینطور !!

عسل دستشو پس کشید و در حالیکه اشاره به صندلی مامان می کرد گفت :

_بفرمائید خواهش می کنم ...

مامان با لبخند نشست ... عسل هم صندلی کناریش نشست ... صندلی کناری عسلو کشیدم بیرون و نشستم ...

مامان نگاهشو دوخت به من ... نگاهی که هزار معنی داشت ... تعجب ، نگرانی ، دلخوری ... شونه ای بالا انداختم و به جمعیت ر.ق.ص.ن.د.ه چشم دوختم ...

سرمو چرخوندم سمت عسل و خواستم حرف بزنم که دهنم همونطوری خشکید ... تا حالا با اینجور لباسا ندیده بودمش ... متوجه نگاهم نشد چون داشت شالشو از روی موهاش بر می داشت ... یه لباس بلند دکلمه آبی نفتی که حسابی به پوست سفیدش میومد ... و گردنبند طلا سفید ظریفی که به گردنش آویزون بود ... پلاکش یه قلب ساده بود اما درخشش روی سینه سفیدش چشم هر کسی رو خیره می کرد ... موهای مشکیشو کامل بالا سرش جمع کرده بود

... با نگاهش به خودم اومدم ... یادم رفت چی می خواستم بگم ... اون حس توی وجودم قوی تر شد ...

بلند جوری که تو اون صدای بلند بشنوه چی می گم گفتم:

...بریم برقصیم!؟

با لبخند دور از چشم مامان چشمکی برام زد که لبخند بزرگی رو لبام نشست ... از جا بلند شدم و دستمو دراز کردم سمتش ... دست ظریف و سفیدشو توی دستم گذاشت و با نازی که همیشه توی حرکاتش بود از جا بلند شد ... رو به مامان گفت :

...با اجازتون ...

مامان که فکر کنم حسابی ازم ناراحت و عصبی بود فقط با لبخند سری برای عسل تکون داد ... دستشو کشیدم و رفتیم وسط ... دستشو رها کردم و صاف ایستادم ... عسل هماهنگ با موزیک شادی که پخش می شد کمرشو تکون داد ... و من شروع به دست زدن کردم ... سرشو نزدیک گوشم آورد ، سرمو کمی خم کردم تا راحت بتونه حرف بزنه ، گفت :

...پس چرا نمی رقصی ???

ازم فاصله گرفت و منتظر جواب نگام کرد ... سرمو صاف کردم و با خنده گفتم :

...بلد نیستم ...

ابروهاش پرید بالا و متعجب نگام کرد و گفت :

— پس چرا گفתי برقصیم

؟؟ چشمکی زدم و گفتم :

— من بلد نیستم ، تو که بلدی !!

با خنده مثنی توی بازوم کوبید و گفت :

— حالا سعیتو بکن ... دوست دارم باهام برقصی ...

اخم کمرنگی کردم و گفتم :

— از ر.ق.ص خوشم نیاد ...

لبخندی زد و چیزی نگفت ... مشغول رقصش شد ... با ناز جلوم می رقصید و من با لبخند خیره به اندام ظریف و انعطاف پذیرش بودم ... دستشو گرفت سمتم ... منظورشو نفهمیدم ... دست از دست زدن برداشتم و دستشو گرفتم ... دستمو با دستش برد بالا سرش و چرخید ... با ر.ق.ص دورم چرخید و پشت سرم ایستاد ... شونشو به کمرم چسبوند و در همون حال می رقصید ... سرمو کمی چرخوندم تا بتونم بینمش ... نیمرخش سمت من بود و داشت با لبخند نگام می کرد ... نفسای گرمش می خورد توی صورتم ... با چشمای خمار نگاش کردم که خندید ...

خنده ای که باعث شد لبخند بزنم ... ازم فاصله گرفت و دوباره چرخید ... جلوم ایستاد و به رقصش ادامه داد ... باز شروع کردم به دست زدن و سعی کردم به خودم پیام ... با تموم تلاشم سعی داشتم نگام به شونه های سفیدش نیفته ...

آهنگ که تموم شد با چشمای وحشیش زل زد توی چشمام... محو چشماش شدم... صدای دست و شوت و جیغ باعث شد یادم بیاد کجاییم... سرمو بلند کردم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم که همه نگاهشون میخ ما شده بود و داشتن با تحسین تشویقمون می کردن... عسل ازم فاصله گرفت... لبخندی به جمعیت زدم و به طرف میزمون راه افتادم... عسل هم با سری پایین افتاده از خجالت پشت سرم اومد... سر جای قبلیم نشستم و با نگاه ناراحت و سرزنشگر مامان رو به رو شدم... طاقت این نگاهشو نداشتم... سرمو پایین انداختم و عسل هم سر جاش نشست...

بالاخره نگاهها از رومون برداشته شد و همه باز مشغول رقصیدن با آهنگ جدید شدن... نگام به جمعیت وسط پیست بود که یهو همشون دست از رقصیدن برداشتن و خیره به در سالن دست می زدن... کساییم که نشسته بودن از جا بلند شدن و شروع کردن به دست زدن و جیغ زدن و شوت زدن... به در سالن نگاه کردم... سروش و هلیا وارد شدن... با لبخند از جام بلند شدم و همونطور که دست می زدم گفتم:

_اومدن...

اما اونقدر سر و صدا زیاد بود که خودمم صدای خودمو نشنیدم... مامان و عسل هم از جا بلند شدن و شروع به دست زدن کردن... نگام به سروش بود که چطور با لبخند جواب تبریک مهمونا رو می داد و هلیا کنار سروش در حالیکه دستش دور بازوش حلقه شده بود قدم بر می داشت... شنل روی سرش همه جای صورتشو پوشونده بود... به جایگاه که رسیدن جلوی مبلاي مخصوص عروس و داماد ایستادن و سروش شنل هلیا رو باز کرد و از روی سرش برداشت... انداخت رو دسته مبل و با لبخند نگاهش کرد...

مهمونای خودی نزدیکشون شدن و باهاشون روبوسی کردن و تبریک گفتن ... بقیه هم مشغول رقصیدن و پذیرایی از خودشون شدن ... ما سه تا هم نشستیم ... زن عمو و عمو با سروش و هلیا روبوسی کردن ... نگام زوم سروش بود که چطور سرد با پدرش دست داد و در جواب تبریکش فقط سرشو تگون داد ... زن عمو هم وقتی خواست بغلش کنه با بی میلی خم شد و زن عمو با ذوق پسرشو بغل کرد و بوسید ... در جواب تبریکش با لبخندی زوری سرشو تگون داد ... نگاهمو چرخوندم سمت مامان و عسل و گفتم :

—بریم تبریک بگیریم؟؟

عسل با لبخند شونه ای بالا انداخت و به مامان اشاره کرد... مامان با لبخند سرشو به نشونه مثبت تگون داد و هر سه از جا بلند شدیم و به طرفشون رفتیم ... عمو و زن عمو ازشون دور شده بودن و سروش و هلیا هم روی مبل کنار هم نشسته بودن و حرف می زدن ... واقعا بهم میومدن ... لبخندی رو لبام جا گرفت ...

سروش یه کت و شلوار کرمی پوشیده بود با بلوز و کراوات سفید ... فوق العاده شده بود ... نزدیکشون که شدیم متوجهمون شدن و از جاشون بلند شدن ... مامان با ذوق رو به سروش گفت :

—الهی قربونت برم ... چقدر خوشتیپ شدی !!!

نیش سروش باز شد و هلیا با لذت نگاش کرد ... مامان دستاشو به دو طرف باز کرد و سروش مامانو کشید تو بغلش ... در گوش هم حرف می زدن و ما هیچی نمی شنیدیم تو اون سر و صدا ... رو به هلیا گفتم :

—تبریک می گم زن داداش ...

هلیا با لبخند نگام کرد و گفت :

_ممنون امیر جان ...

دستم و پشت کمر عسل گذاشتم و هلش دادم جلو ... هلیا کنجکاو نگاش کرد و عسل با لبخند دستشو دراز کرد سمت هلیا و گفت :

_تبریک می گم عزیزم ... من عسلم ، دوست امیرحسین ...

هلیا با خوشرویی دست عسلو فشرد و گفت :

_خوشبختم عزیزم ... ممنون

مامان و سروش از هم جدا شدن و مامان اشکای شوقشو پاک کرد و رفت سمت هلیا ... در حالیکه آغوششو بروش باز کرده بود گفت :

_قربونت برم چقدر ماه شدی ...

هلیا با ذوق مامانو بغل کرد و مشغول حرف زدن شدن ... دستمو رو شونه سروش گذاشتم و گفتم :

_مبارکت باشه داداش ...

سروش با لبخند بغلم کرد و گفت :

_ایشالا عروسی خودت چلغوز ...

خندیدم و ازش فاصله گرفتم ... مامان و عسل هدیه شونو به هلیا دادن و هلیا با لبخند تشکر می کرد!

مامان هنوز مشغول حرف زدن با هلیا بود که عسل نزدیکمون شد و رو به سروش گفت :

_تبریک می گم آقای نیک نژاد ...

سروش ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ممنون ... خوش اومدید ...

عسل دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت :

_باید بهتون احسنت گفت ...

سروش متعجب نگاهی به من انداخت ... با خنده شونه بالا انداختم و سروش رو به عسل گفت :

_بابت ??

عسل خنده ی دلنشینی کرد و گفت :

_بابت اینکه تو این مدت کم تونستین از اون امیرحسین سابق این امیرحسینو بسازید ...

سروش لبخندی زد و دستشو روی شونم گذاشت و زیر لب گفت :

_پدرم در اومد ...

من که شنیده بودم بلند خندیدم و گفتم :

_من یا تو ??

سروش هم خندید و عسل متعجب نگامون کرد ...

*

ملیکا با کلافگی موهاشو پشت گوشش فرستاد و گفت :

_نه نه امیر ... خیلی قدماتو ساده بر میداری ... نگاهتم معمولی و بی روحه ...

سر جام ایستادم و گفتم :

_خب دیگه چجوری باید راه برم ??

بعد با لودگی چند قدم با ناز برداشتم و گفتم :

_اینجوری خوبه ??

زد زیر خنده ... بلند می خندید ... اونقدر خندید که از چشمش اشک میومد ... دستشو روی

شکمش گذاشته بود و بی وقفه می خندید ... تک خنده ای کردم و گفتم :

_والا ...

چرخیدم و چند قدم رفتم عقب ... رو نقطه شروع فرضی ایستادم و دست به کمر نگاهش می

کردم که کی خنده هاش تموم میشه ... خوب که خنده هاشو کرد با چشمای اشکی نگام کرد

و گلوشو صاف کرد ... با لبخندی که از لباش دور نمی شد گفت :

_از دست تو ... خب امیر ؟ شروع می کنیم ...

نزدیکم شد و کنارم ایستاد ... جدی گفت :

_قدماتو باید محکم برداری ... نگاهت خیره به یه نقطه باشه ... غرور باید از نگاهت پیدا

باشه اونقدر نگاهت باید سرد باشه که از سردی نگاهت بیننده جذب بشه ...

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم و یه دستمو توی جیب شلوارم فرو بردم و دست دیگمو آزاد کنارم نگه داشتم ... همونجور که می گفت سعی کردم قدمامو محکم بردارم و نگاهمو سرد و مغرور به یه نقطه بدوزم ... قدم به قدم باهام همگام شد و نگاهش عیب جویانه سر تاپامو کاوید ... به نقطه پایان فرضی که نزدیک شدیم با تحسین گفت :

_عالیه امیر ... به نقطه پایان که رسیدی مکث می کنی و سرتو یکم کج می کنی ... به کفشات نگاه می کنی دست آزاد تو مابین شکم و سینه ت میزاری ... دوباره سرتو صاف می کنی و به حالت قبل می چرخ می و بر می گردی... همونطور که می رفتم سرمو به نشونه باشه تکون دادم ... به نقطه پایان فرضی که رسیدم مکث کردم ... کارایی که گفته بودو انجام دادم و همونطور محکم چرخیدم و برگشتم ... با ذوق پرید بالا و در حالیکه جیغ جیغ می کرد گفت :

_عالی بود امیر ... یوهو ...

*

صدای سروشو تو هاله ای از صدای آب شنیدم :

_نود و سه ... نود و چهار !!

خواستم سرمو از زیر آب ببرم بیرون که دستشو روی موهام خیسم گذاشت و هلم داد زیر آب و ادامه داد :

_نود و پنج ، نود و شش ، نود و هفت ، نود و هشت ... نود و نه ، صد !!!

دستشو از روی سرم برداشت و من با شدت سرمو از آب بیرون بردم و با ولع اکسیژنو توی ریه هام کشیدم ... با نفس نفس به قیافه خندونش نگاه کردم و بریده بریده با اخم گفتم :

_ فقط ... بلدی ... عقده هاتو ... سر ... من ... بدبخت ... خالی کنی !!

خندید و با نوک انگشت اشارش ضربه ای به پیشونی خیسم زد و گفت :

_ ابله دارم مقاومتتو می برم بالا ...

کف دستامو لبِ استخر گذاشتم و خودمو کشیدم بالا ... نشستم لب استخر و گفتم :

_ ولی من ... ندیدم ... شاگردای دیگتو بیاری ... اینجا ، سرشونو بکنی ... زیر آب و یه ربع

نگهشون ... داری ...

خندید و گفت :

_ اونا با تو فرق دارن ... اونا فقط می خوان هیکل گنده کنن و سیکس پک دار بشن ...

نفس کشیدنم به حالت عادی برگشته بود ... تک خنده ای کردم و گفتم :

_ خب منم همینو می خوام ...

زد پس کلم و با اخم گفت :

_ بیخود ... تو باید یه ورزشکار واقعی بشی ...

*

آخرین تکه کاغذو از روی سینم کشید که از درد قیافم در هم شد و با داد گفتم :

_ یواش دختر ... پوستمو کندی !!

ملیکا خندید و کاغذ پر مو رو نشونم داد و گفت :

...بده دارم از پشمالو بودن درت میارم ???

ملیکا دختر بامزه و راحتی بود ... تو این مدت فهمیده بودم حرفاش و کاراش بی قصد و غرضه برا همین تونسته بودم باهاش رابطه خوبی برقرار کنم ... اخمی کردم و گفتم :

...پشمالو قیافته ...

خندید و از جا بلند شد ... وسایلتشو جمع کرد و رفت سمت روشویی ... روی صندلی تاشو از حالت خوابیده در اومدم و نشستم ... سرمو خم کردم و نگاهی به پوست قرمز سینم انداختم ... نوازش گونه دست کشیدم روی سینم ... بدجوری درد گرفته بود ... صدای خندون ملیکا توجهمو جلب کرد :

...اوخی گوگولی دردت اومد ??

نگاش کردم ... با اخم پامو بردم بالا و دستمو بردم سمت دمپایی و از پام درش اوردم ... پرت کردم سمت ملیکا که با خنده درو باز کرد و دوید بیرون ... و دمپایی به در بسته خورد و افتاد پایین ...

*

تردمیلو خاموش کردم و پریدم پایین ... حوله ای که دور گردنم بود رو برداشتم و عرق پیشونیمو خشک کردم ...

بطری آب معدنیو که روی تشک وزنه بود برداشتم و درشو باز کردم ... اول کمی روی صورتتم ریختم ... صورتتم که خنک شد چشمامو بستم و یه نفس همشو سر کشیدم...

در بطریو بستم و پرتش کردم توی سطل زباله کنار سالن... با حولم صورتمو خشک کردم
که حس کردم یکی نزدیکم شد ... سرمو چرخوندم که با نگاه تحسین آمیز سروش
مواجه شدم ... با لبخند براندازم کرد و گفت :

_امیر رکایتو در بیار ...

متعجب نگاهش کردم که اخم کرد و زل زد تو چشمام ... حولمو از دور گردنم برداشتم و
پرت کردم روی دسته تردمیل ... دستامو به لبه های رکاییم گرفتم و گفتم :

_باشه خب ... چرا می زنی ??

لبخندی زد و من رکابی خاکستریمو کشیدم بالا و از تنم خارجش کردم ... دستامو به دو
طرف باز کردم و گفتم :

_بفرما ... جوون مردمو لُخ.ت می کنی که نگاهش کنی ??

لبخند سروش پر رنگ تر شد ... نگاهی به بالاتنه ب.ر.ه.ن.م انداخت و گفت :

_آفرین به خودم ...

متعجب نگاهش کردم که گفت :

_بیا ...

و خودش راه افتاد اون طرف سالن ... پشت سرش راه افتادم ... به جای سالن سرتاسر آینه
بود ... رو به روی آینه ها ایستاد و اشاره به تصویرم توی آینه کرد و گفت :

_ببین چی شدی !!

نگاهمو چرخوندم روی امیرحسین توی آینه ... از اون هیکل لاغر و پُـرُ هیچ ردی باقی
 نمونه بود ... بازو هام پیچ در پیچ و عضله ای شده بود ... رگای دستم به شدت زده بود بیرون
 و به جذابیت دستام اضافه کرده بود ... سینه هام سفت و گرد شده بود و شکمم ... شش تیکه و
 عضله ای ... لبخند اومد رو لبام ... با غرور به خودم توی آینه خیره بودم که مشت سروش
 نشست روی سینم ... چون ناگهانی بود تکون خوردم و نیم قدم رفتم عقب ...
 نگاهش کردم ... داشت می خندید ... مشت دیگه ای توی سینم کوبید و گفت :

_وای پسر ... عجب کیفی می ده !!!

با خنده نگاهش کردم که ضربه ی سومو محکم تر زد ... صدای آخم با خنده هام قاطی شد ... و
 دستم که رفت سمت سینم قهقهه سروشو به هوا برد ...

*

شش ماه مثل برق و باد گذشت ...

نگاهی به صورت اخموی گریمور انداختم که مشغول کارش بود ... یکی نبود بهش بگه آخه
 عزیز من تو که با این ابروهای نازک و صورت سفیدت جـیـگر منی اخمت برا چیه دیگه
 !!! خندمو مهار کردم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم ... خوب شده بودم ، صورتم
 صاف و بی نقص بود ... هلالی کمرنگ زیر چشمم با کرم از بین رفته بود و ابرو هام به کمک
 گریم کشیده تر نشون می دادن ... گریمور که ازم فاصله گرفت و مشغول جمع و جور کردن
 وسایلش شد در اتاق گریم باز شد و آقای بشیری اومد داخل ... از توی آینه نگاهش می کردم
 ... پشت سرم ایستاد، دست به سینه ... نگاهی با غرور بهم انداخت و با ابروی بالا پریده گفت

:

_خوب شدی ...

فقط لبخند زدم ... دستاشو رو پشتی صندلیم گذاشت و خم شد کنارم ... در گوشم در حالیکه نگاهش به چشمام توی آینه بود گفت :

_امیدوارم کارتو بلد باشی ...

سرمو تکون دادم ... ادامه داد :

_ده دقیقه دیگه باید برای اجرا بیای روی سِن ... با شروع دور بعد فقط هفت دقیقه تایم داری تا حاضر بشی ...

ازم فاصله گرفت و صاف ایستاد ... سرد گفت :

_تاییدتو نشنیدم !!!

ناخودآگاه اخم کردم و گفتم :

_فهمیدم ...

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_این خوبه ... اخم ، جدیت ، غرور و بی حس بودن !!

مگه من ربات بودم؟؟ با این حال سری تکون دادم ... رفت سمت در ... دستشو روی دستگیره نگه داشت و سرشو کمی چرخوند سمتم ... در حالیکه نگاهش به زمین بود با همون لحن سرد و جدیش گفت :

از بین ده نفر تو به عنوان مدل اختصاصی من انتخاب شدی ... بعد از اتمام شو ، لباس مخصوص امشبو می پوشی و همراه من برای معرفی طراح روی صحنه میای ... دلم می خواد از انتخابم پشیمونم نکنی ... در اون صورت همه جوره تحت حمایت منی !! امشب شب مهمیه ، هم برای من ... هم برای تو ...

درو باز کرد و رفت بیرون ... با بسته شدن در نفس حبس شدمو نامحسوس آزاد کردم ... نگاهش اونقدر سرد و یخی بود که تموم اعتماد بنفستو زیر سوال می برد ... از جا بلند شدم و بدون اینکه با گریمور که داشت اتاق گریمو مرتب می کرد حرفی بزnm از اتاق خارج شدم ... من نفر آخر بودم ... پشت سر نه نفر ایستادم ... همه خوشتیپ و خوش قیافه بودن ... نگاهی به خودم انداختم ... مد لباس پاییز بود ... هفته دوم مهر بودیم و هوا رو به سردی می رفت ...

یه جین تنگ که پایین پاچه هاش روی نیم بوتایی که پوشیده بودم جمع شده بود ...

با یه پلیور ساده و یه کت چرم با دکمه های استیل ... یه تیپ شیک و امروزی ... رنگ کت و کفش قهوه ای سوخته بود و جین و پلیور سورمه ای ...

اونقدر محو خودم شده بودم که متوجه نشدم کی نفر اول رفت روی صحنه ... حرفای بشیری استرس انداخته بود به جونم ... زیر لب زمزمه کردم :

— آروم باش امیر ...

به ترتیب هر نه نفر رفتن و نوبت من شد ... سعی کردم خوب درسایی که ملیکا بهم داده بود رو مرور کنم ... یه دستمو توی جیب شلوار فرو کردم و دست دیگمو مشت کردم و کنارم نگه داشتم ، با سردترین نگاهی که از خودم سراغ داشتم راه افتادم و وارد صحنه شدم ... یه سکوی بزرگ سفید بود و دیگه هیچی ...

و تماشاچی های کله گنده ... نگاهمو به سیاهی روبروم که پشت سر تماشاچیا بود دوختم و محکم قدم برداشتم ...

به آخر سِـنِـنِـنِ که رسیدم مکث کردم ... سرمو کج کردم و نگاهمو به کفشام دوختم دست مشت شدمو بالا بردم و مابین سینه و شکمم گذاشتم ...

سفتی ماهیچه هام زیر دستم یه حس خوبو بهم تزریق کرد ... نباید میزاشتم مکثم طولانی بشه دستمو به حالت قبل برگردوندم و چرخیدم ... با همون قدمای محکم به طرف پشت صحنه راه افتادم از سِـنِـنِـنِ که خارج شدم صدای تشویق تماشاچیا رو می شنیدم ... چشمامو بستم و نفسمو محکم فوت کردم بیرون ... هفت دقیقه شروع شده بود ... پنج شش نفر قبل منم داشتن با عجله لباسای بعدی رو می پوشیدن ... رفتم سمت چوب لباسی متحرک خودم ... لباسای بعدیو با لباسای تنم عوض کردم ... یه شلوار پارچه ای مشکی تنگ که از زانو به پایین راسته می شد ...

یه تی شرت سفید که آرم انحصاری بشیری به رنگ قرمز روش خودنمایی می کرد ... با یه سوئیشرت چرمی مشکی... و یه جفت کفش مردونه مشکی ... اکثر لباسا ساده بودن اما شیک و در عین حال مارک دار ... منتظر ایستادم تا نفر قبلی من بره ... چشمامو بستم و سعی کردم با آرامش تمرکز کنم و ژست جدیدمو توی ذهنم مرور کنم ... چشمامو باز کردم و دیدم که نفر قبلیم رفت ... دو تا دستامو توی جیبام فرو کردم و با مکث پشت سر نفر قبلی راه افتادم ...

همچنان با قدمایی محکم و نگاهی که به شدت سعی داشتم مغرور و سرد باشه ... نگاهم به سیاهی مطلق پشت سر تماشاچیا بود که به آخر سِـنِـنِـنِ رسیدم ... ایستادم و یکی از دستامو از جیبم بیرون کشیدم و لبِ سوئیشرت رو کمی کشیدم سمت اون یکی لبه ...

باز دستمو توی جیبم فرو کردم و چرخیدم و با همون قدمای محکم از صحنه خارج شدم ... صدای تشویق تماشاچیا بیشتر شد ... همه نه نفر برای اینکه کارشون خوب تموم شده بود داشتن با خوشحالی بهم خسته نباشید می گفتن ... لبخندی بهشون زدم و رفتم سمت چوب لباسی متحرکم ... لباسای مخصوصی که گفته بود رو برداشتم و با لباسای تنم عوضشون کردم ... یه شلوار لی سورمه ای که رنگش بیش از اندازه خاص بود ... تنگ بود و زخمی ... یه جفت نیم بوت فیلی رنگ ، رنگ لباسا طوری بود که درست نمی تونستی تشخیص بدی دقیقا چه رنگیه و واقعا هم شیک بودن و به انتخاب بشیری برای انتخاب این لباسا به عنوان لباس مخصوص احسنت گفتم ...

بنداش رنگی بین خردلی و شکلاتی بود ... یه تی شرت که هم رنگ بندای کفشا بود و روش آرم اختصاصی بشیری بود ... با یه کت اسپرت فیلی رنگ تک دکمه ای ... خودم که خیلی ازشون خوشم اومد ... با اومدن بشیری سر و صدای بچها خوابید ... بی توجه به بقیه که با چاپلوسی بهش خسته نباشید می گفتن اومد سمتم ... ناخواآگاه اخم کردم ... براندازم کرد ... دقیق ... عیب جو ... و وقتی عیبی ندید فقط سرشو تکون داد و گفت :

پشت سرم بیا ...

بدون حرف پشت سرش راه افتادم ... صدای تشویق اونقدر زیاد بود که باید برای حرف زدن داد می زدی تا به گوش برسه ... پشت سرش رفتم روی سِن ... با غرور چند تا دست زد و بعد یکی از دستاشو توی جیب شلوار خوش دوختش فرو برد و اون یکی دستشو روی لب کتش گذاشت ... اینجای کارو بهم نگفته بودن باید چیکار کنم !؟

نمی دونستم باید چیکار کنم ... بشیری هم که نه اشاره ای نه هیچی ... با کنار رفتن بشیری و نگاه بی روحش فقط تونستم دستامو به دو طرف باز کنم و با لبخند کجی به جمعیت که با تحسین ایستاده بودن و تشویقم می کردن نگاه کنم ...

تموم سعیمو کردم نگاهم سمت دورینا منحرف نشه ... با شنیدن صدای فلش یاد حرف عسل افتادم :

_وای امیرحسین فکر کن ... تو بشی مدلینگ بین المللی ... وای خدای من ... چه شود !! هر جا میری چیک چیک شروع می کنن ازت عکس بندازن ...

*

تا به خودم پیام پرید توی بغلم و دستاشو دور گردنم حلقه کرد ... با ذوق و صدای جیغی گفت :

_وای امیرحسین عالی بووودی !!!

از شوک بیرون اومدم و دستمو ابراز احساسات کردم ... با صدای مردی ازش جدا شدم :

_آقای نیک نژاد؟؟

چرخیدم سمت صدا ... مرد خوش پوش میانسالی بود که هر چی فکر کردم نشناختمش ... عسل شالشو کشید جلو و کنارم ایستاد ... مرد با لبخند نزدیکم شد و دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

_بشیری همیشه بهترینا رو انتخاب می کنه ...

باهاش دست دادم و بزور لبخندی زدم و گفتم :

_ممنون ... لطف دارید ...

دستشو از دستم جدا کرد و توی جیباش فرو برد ... گفت :

_شروع خوبی داشتی پسر ... تا حدی که می خوام بهت پیشنهاد یه قرارداد مادام العمر بدم ...

متعجب نیم نگاهی به عسل انداختم که با ذوق نگام کرد ... درسته که بعد از اتمام کار بشیری می تونستم با هر کسی که می خوام قرار داد ببندم اما بشیری ریسک کرده بود و با یه تازه وارد همکاری کرده بود ... و از اونجایی که از بین ده نفر من به عنوان مدل مخصوصش انتخاب شده بودم بی انصافی بودم بخوام بخاطر یه قرار داد مادام العمر که صد در صد آیندمو تضمین می کرد به بشیری بی معرفتیمو نشون بدم ...

برای همین با نهایت ادب و لبخند گفتم :

_ممنون از پیشنهاد و اعتمادتون ... اما بنده ترجیح می دم با آقای بشیری همکاری بعدیمو داشته باشم ...

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_نگو که وسوسه نشدی !! پای قرار داد مادام العمر وسطه پسر ...

مشتی توی شونم کوبید و با چشمک ادامه داد :

_پشت پا به بخت خودت نزن ...

تک خنده ای کردم و گفتم :

...بازم ممنون از لطفتون اما من نظرم همونه ...

شونه ای بالا انداخت و گفت :

...هر طور راحتی ... موفق باشی !!

سری به نشونه تشکر تکون دادم که با گفتن :

...شب خوش ...

ازمون دور شد ... غسل با دهن باز به بازوم مشت کویید و گفت :

...دیوونه شدی امیرحسین ??? قرارداد مادام العمر و فروختی به بشیری ...

حوصله توضیح دادن نداشتم ... لبخندی زدم و گفتم :

...یه چیزو می دونی ؟

بدون اینکه حرفی بزنه منتظر نگام کرد که گفتم :

...فقط تو منو با اسم کاملم صدا می زنی ...

*

دست کشای بوکسمو دستم کرده بودم و با قدرت توی کیسه مشت می کوییدم ... عاشق کیسه بوکسی شده بودم که سروش گوشه حیاط برام نصبش کرده بود ... و من می تونستم تموم دلتنگیامو ، تموم بغضامو ، تموم دردامو ، تموم چیزایی که روی قلبم سنگینی می کردنو روش خالی کنم ... از سر و صورتم عرق می ریخت و من همچنان محکم به کیسه مشت می کوییدم ...

با صدای مامان دست از مشت زدن برداشتم :

_امیر مامان ... گوشیت ؟!

روی پله ها ایستاده بود و گوشیم که داشت زنگ می خورد دستش بود ... رفتم سمتش ، پایین پله ها ایستادم و دستکشامو در آوردم و دادم دست مامان ، گوشیه که گرفته بود سمتم ازش گرفتم و به شماره نگاه کردم ... بشیری بود ... با ابروهای بالا پریده تماسو وصل کردم :

_الو ؟؟

تا یه ساعت دیگه خودتو برسون سالن ... باید بینمت ...

دهن باز کردم حرف بزدم که تماس قطع شد ... متعجب به صدای بوق ممتد گوش می کردم و نگام به روبروم بود ... مامان با تعجب گفت :

_امیر ؟؟ کی بود مامان ؟

به خودم اومدم و گوشیه از گوشم فاصله دادم ... دکمه قطع تماسو فشردم و گفتم :

_بشیری ...

پکر شد و گفت :

_دوباره باید بری ؟؟

لبخندی به روش زدم و پله ها رو رفتم بالا ... دستمو پشت گردنش گذاشتم و پیشونیشو

بوسیدم ...

*

با همون قیافه جدی و سخت نگام کرد و با دست به مبل روبروی میزش اشاره کرد و گفت :

... بشین ...

بی حرف نشستم ... صندلی چرخدارشو به عقب هل داد و سرشو خم کرد ... صدای بیرون کشیده شدن کشوی میزش توی اتاق پخش شد ... سرشو بلند کرد و برگه ای روی میز گذاشت ... صندلیشو جلوتر کشید و دستاشو توی هم حلقه کرد و شروع کرد به حرف زدن :

... خب از اونجایی که اخلاق کاری برای من خیلی مهمه من بعد از پایان کار بچها بلافاصله حقوقشونو به حسابشون واریز می کنم ... البته توقع دارم که بچهام کارشونو به نحو احسن انجام بدن ... با اینکه شروع کارت بود اما خوشم اومد ... فهمیدم استعدادشو داری و البته آموزشهایی هم که شادی و بچها بهت دادن بی تاثیر نبوده ... می دونی که سالنی که شادی ادارش می کنه آموزشگاه منه ???

متعجب سرمو به نشونه نه تکون دادم که اخم کرد و تکیه زد به صندلیش و ادامه داد :

... عیب نداره ... بهر حال باید بگم که حقوقت چند دقیقه پیش به حسابت واریز شد ... حتما می دونی که شو زنده توی ایران زیاد مرسوم نیست ، و کار فتو مدلها بیشتر محدوده به یه سری تبلیغات خاص اما خب منم اهل ریسکم ... سالی یه بار با وجود هزینه های زیادش بچها رو می برم برای اجرای زنده و محصولات خودمو معرفی می کنم ...

می خوام بگم که من متکی به خودمم ... کسی که به من وفاداره قطعا تحت حمایت منه ...
کمتر کسی مثل خودم پیدا کردم که تولیدات خودشو با فتو مدلهای خودش معرفی و تبلیغ
کنه ...

خر پول که میگن اینه ها ... دهنمو به زور بسته بودم که از زور تعجب و شگفتی باز نشه ...
نفس عمیقی کشید و گفت :

_بگذریم ... بعد از اجرای زنده اولت اون کسی که بهت پیشنهاد قرارداد مادام العمر و داد از
افراد خودم بود ... یه جورایی می خواستم بینم ارزش سرمایه گذاری داری یا نه ؟!
چشمکی زد و بی توجه به قیافه پر بهت من گفت :

_که خب لیاقتتو ثابت کردی ... و من مایلم قرارداد مادام العمر باهات ببندم ...

آب دهنمو قورت دادم که خودکاری از جامدادی روی میزش برداشت و گذاشت روی برگه و
هل داد سمتم ...

دستاشو روی میز تو هم حلقه کرد و وزنشو انداخت رو دستاش و با اشاره سرش به برگه گفت
:

_امضا کن ...

در عجب بودم از امیرحسین گند شانس بعیده همچین موقعیت تپلی ... سعی کردم خودمو
کنترل کنم و جلوتر رفتم و خودکارو برداشتم و امضا کردم ...

*

پنج ماه بعد ...

روی تخت ایستادم و تابلو رو که عسل روزنامه های دورشو باز کرده بود گرفتم و آویزون کردم به میخ ... از تخت پریدم پایین و با لبخند کجی خیره شدم به عکس خودم که توی یه قاب دو در یک بالای تختم آویزون شده بود ...
عسل با ذوق پرید بالا و گفت :

_وایی امیرحسین ... چه خوب شد !!

نگاهمو از عسل گرفتم و دوختم به عکسم ... با بالاتنه برهنه ایستاده بودم و فضای عکس نیمه تاریک بود ...

موهای نسبتا بلند لختم بهم ریخته بود و از روی گردنم تا روی شکمم پر بود از اشکال لَآبی که با رژ قرمز روی بدنم جا مونده بود ... با صدای عسل چشم از عکس گرفتم :

_هنوزم نمی خوای بگی کی واسه این عکس آمادت کرد؟؟

خیره شدم به چشمای شیطونش که طعنه می زد به ب.و.س.ه های روی بدنم ... خندیدم و دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم :

_بگم که بری دخلشو بیاری!؟

اخم کرد و مشت آرومی روی سینم کوبید و گفت :

_خیلی بدی امیرحسین ...

در حالیکه به طرف بیرون می رفتم دنبال خودم کشیدمش و با خنده گفتم :

_خیلی ... حالا بیا بریم یه چایی چیزی درست کن بخوریم که خستگیمون در بره ...

*

همزمان با بیرون رفتنم از در صدای مامان بلند شد :

_امیر مامان بیا دیگه ... الان سال تحویل می شه !!

با لبخند نگاهی به سروش و هلیا و مامان انداختم که دور سفره هفت سین نشسته بودن ...
سروش با دیدنم گفت :

_بیا اومد خبرش ...

هلیا لبشو گاز گرفت و مشتی تو بازوی سروش کوبید و مامان چشم غره ای بهش رفت ...
خندیدم و بین مامان و سروش نشستم ... صدای دعا از تلویزیون بلند شد :

_یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر الیل و النهار یا

محول الحول والاحوال حول

حالنا الی احسن الحال

همزمان با صدای شلیک توپ صدای آلارم اس ام اس گوشیم که توی جیب شلوار گرم کنم
بود بلند شد ... تا مامان و هلیا و سروش مشغول رو بوسی و تبریک شدن گوشیمو از جیبم
بیرون کشیدم و پسوردمو وارد کردم ...

قفل گوشی که باز شد پیاممو باز کردم ... اسم عسل افتاد بالای صفحه ... ناخودآگاه لبخند
زدم و پیامشو خوندم :

—وهووو ... سال نو مبارک ... من عیدی می—خوام ...

خواستم جوابشو بدم که ضربه ای به پشت سرم خورد و صدای سروش بلند شد :

—بنداز کنار اون ماسماسکو ...

دستی به کمرش زدم و گفتم :

—سال نو مبارک ...

سروش حرفی نزد ... رو به هلیا با لبخند گفتم :

—سال نو مبارک زن داداش ...

با لبخند گفت :

—سال نوی تو مبارک ...

چرخیدم سمت مامان ... پیشونیشو بوسیدم و گفتم :

—سال نوت مبارک نفسِ امیر ...

مامان با اشک شوق دستاشو ابراز احساسات کرد و حرفی نزد و به جاش سروش گفت :

—خب خر شدیم ... حالا عید یامونو بده ...

مامان ازم جدا شد و بغضشو خورد ... رو به سروش با اخمی تصنعی گفتم :

... تو با این قد و هیکل خجالت نمی کشی عیدی می

خواهی؟؟ سرورش با انگشتاش ضربه ای به سرم زد و

با اخم گفت :

... بگو ماشالا ...

هر سه خندیدیم ... سرمو از زیر دستش کشیدم بیرون که متعجب گفت :

... جدی جدی نمی خواهی عیدی بدی؟؟

ابروهامو بالا انداختم که دستشو به نشونه خاک تو سرت تکون داد و گفت :

... خجالت نمی کشی واقعا؟؟ خیر سرت هنرمند این مملکتی ... دو روز دیگه تو رسانه ها

پخش کنن یه عیدی به بقیه نمیدی آبروت میره ها ...

با خنده گفتم :

... الان تو نگران آبروی منی؟؟

با خنده سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... همه خندیدیم ... خوشحال بودم از اینکه کنار هم

خوشیم و می خندیم ... و ناراحت از اینکه مونا نبود تا ببینه امیرش به کجا رسید ... جای

خالیشو همیشه حس می کردم ... وجود عسل هم نتونسته بود مونا رو از فکرم بیرون کنه ...

مونا عشق اولم بود و هیچوقت فراموش نمی شد ... و من نمی

تونستم حسی که به مونا داشتمو به دختر دیگه ای داشته باشم ... عسل برام متفاوت تر از بقیه
دختر بود اما عاشقش نبودم ... شاید می تونستم بگم دوستش دارم ... دختر شیطونی بود و
گاهی بدجور کنترلمو از دستم خارج می کرد و من بزور خودمو نگه می داشتم بهش دست
نزنم ...

صدای سروش افکارمو بهم ریخت :

_حالا که این خسیس خان نمی خواد عیدی بده ... منو خانومم عیدی می دیم !!
دستشو دور شونه هلیا حلقه کرد و کشیدش تو بغلش و با چشمک بهش گفت :
_چطوره ???

هلیا با خجالت لبخند زد و سرشو انداخت پایین که سروش گفت :

_بنده دارم پدر بچه ای میشم که مادرش عشقمه ...

مامان با ذوق گفت :

_راست می گی مامان ??

سروش با ذوقی که تا به حال ازش ندیده بودم سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... نیشم باز
شد ... اما از حسرت تو دلم فقط خودم خبر داشتم ... مامان از جا بلند شد و هلیا رو بغل کرد و
با ذوق گفت:

_الهی قربونش برم من ...

رو به سروش با لبخند گفتم :

... تبریک آقای پدر ...

سروش با لبخند دستشو روی شونم گذاشت ... مامان از هلیا جدا شد و رفت سمت سروش ...
با ذوق بغلش کرد ...

نگاه و گوشمو از شون منحرف کردم و صفحه خاموش شده گوشیمو روشن کردم ...
پسوردمو وارد کردم ... صفحه پیام باز بود ... جواب دادم :

... سال نوی توهم مبارک ... عیدی هم بهت میدم کوچولو...

سند رو که زدم گوشیه کنار پام گذاشتم ... جعبه کوچکی که توی جیب گرمکنم بودو در
اوردم و گرفتم سمت مامان که داشت برامون میوه و آجیل می زاشت ... با لبخند گفتم :

... این از عیدی شما زری خانوم ...

با ذوق و کمی تعجب دست از کار کشید و گفت :

... مال منه؟؟

لبخندمو به نشونه مثبت بودن جوابم عمق دادم که جعبه رو از دستم گرفت و بازش کرد ...
با دیدن دسته کلید توش متعجب گفت :

... امیر مامان؟؟ این کلید کجاست

؟؟ چشمکی زدم و گفتم :

... خونه جدیدت ...

هلیا و سروش هم متعجب بودن ... مامان همونطور متعجب گفت :

_خونه جدیدم؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و با لبخند گفتم :

_البته جدیدِ جدیدم نیستا ... قبل اومدنت به این خونه توش ساکن بودی ... یادت اومد؟؟

سروش لبخند زد ... هلیا با تعجب به سروش نگاه کرد که سروش چشمکی بهش زد ... مامان با بهت گفت :

_امیر؟؟؟

دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم :

_جون امیر؟؟

اشکاش ریخت رو گونه هاش ... گفت :

_خونه سپهر؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... مامان علاقه زیادی به خونه ویلایی بابا داشت که بعد از مرگش مجبور شده بودم بفروشمش و مامان هم مخالفتی نکرده بود ... و من برای خوشحال کردنش رفتم سراغ مالک جدیدش و خونه رو ازش خریدم ... و البته با کمک پول فروش خونه ای که توش ساکن بودیم ... من که وسایلمو به خونه مجردیم منتقل کرده بودم و می موند وسایل مامان که دو هفته برای انتقالش وقت داشتیم ...

با صدای آهنگی که از تی وی پخش می شد اخمام رفت تو هم ...

انقد دور خودت خودت

نچرخ زموئه دورت می زنه

اینا بازی روز گاره

نه دست توئه نه دست

منها آخه فقط تو نیستی تو

دنیا که کارت گیر روز گاره

مامان اشکاشو پاک کرد و با لبخند گفت :

_ممنون ...

بزور لبخند زدم و چشمامو به نشونه خواهش می کنم باز و بسته کردم ... از جام بلند شدم که

مامان گفت :

_کجا؟؟

در حالیکه به طرف اتاقم می رفتم گفتم :

_الان میام ...

ولی حتی یه لحظه کم نیار

آخه هیچ کاری نشد نداره

رفتم توی اتاقم و در کمدمو باز کردم ... ته مونده وسایلمو باید منتقل می کردم به خونه خودم
 ... دو تا جعبه ها رو برداشتم و رفتم بیرون ...
 اگه دنیا پشت هم برات ساز مخالف زد غمت
 نباشه اگه خسته شدی و حوصلت سر رفت و
 امیدت آخراشه اگه حتی حس می کنی تنهاترین
 آدم رو این زمینی

نشستم جای قبلیم ... سعی کردم به آهنگ توجه نکنم ... اما انگار بدجوری صداش توی ذهنم
 ثبت می شد ... یکی از جعبه ها رو گرفتم سمت هلیا و با لبخند گفتم :
 _زن داداش قابلتو نداره ...

هلیا با تعجب و لبخند جعبه رو گرفت و گفت :

_ممنون ... چرا زحمت کشیدی !؟

فقط لبخندی زدم و جعبه دومو گرفتم سمت سروش ... با ذوق بدون اینکه بزاره حرفی
 بزنم جعبه رو از دستم کشید بیرون و همونطور که بازش می کرد گفت :
 _می دونم قابلمو نداره ... وظیفتم بود ...

هر سه خندیدن و من فقط تونستم لبخند بزنم ... آهنگه بدجوری داشت با روانم بازی می کرد

...

" ولی یادت نره یکی اون بالا حواسش همیشه به بندهاشه "

پوزخند زدم ... خواننده چه دل خوشی داشت !!! خدا که حواسش به من یکی عمرا بوده باشه
... براشون یه جفت ساعت خریده بودم که هلیا و سروش با دیدنش لبخند زدن ...

اگه دنیا پشت هم برات ساز مخالف زد غمت

نباشه اگه خسته شدی و حوصلت سر رفت و

امیدت آخراشه اگه حتی حس می کنی تنهاترین

آدم رو این زمینی ولی یادت نره یکی اون بالا

حواسش همیشه به بندهاشه اگه مسیر زندگیت

راهی واسه ی رفتن نداشت اگه هیچکی نموند و

همه جا زدن اگه سایه تم تنهات گذاشت می

خوای تسلیم سرنوشتت بشی حتی حرفشم نزن

یکی همین نزدیکیاست پیش تو ، پیش من

اونی که این مسیر پیش پات گذاشت هواتو داره تا

آخرش خودشم همین نزدیکیاست که دل گرمیم

به بودنش اگه دنیا پشت هم برات ساز مخالف زد

غمت نباشه اگه خسته شدی و حوصلت سر رفت و
 امیدت آخراشه اگه حتی حس می کنی تنهاترین
 آدم رو این زمینی ولی یادت نره یکی اون بالا
 حواسش همیشه به بندهاشه اگه دنیا پشت هم
 برات ساز مخالف زد غمت نباشه اگه خسته شدی و
 حوصلت سر رفت و امیدت آخراشه اگه حتی حس
 می کنی تنهاترین آدم رو این زمینی ولی یادت نره
 یکی اون بالا حواسش همیشه به بندهاشه *

جرعه ای از چاییمو از توی فنجون توی دستم خوردم و نگاهی به تصویرش توی آیفون
 انداختم ... لبخندی زدم و دکمه آیفونو فشردم ... رفتم سمت پذیرایی و ولو شدم روی کاناپه
 ... پاهامو دراز کردم و جرعه ی دیگه ای از چاییم خورم ... کنترل ال ای دی رو از روی میز
 برداشتم و روشنش کردم ... زدم نکس وان و فنجونمو روی میز گذاشتم ... عسل از خونه
 ساکت بدش میومد ...

خونم تو یه ساختمون پنج طبقه بود که توی هر طبقه دو تا واحد قرار داشت ... و من واحد
 سمت چپ طبقه سوم بودم ... آسانسور دقیقا کنار واحد من بود و پله ها کنار واحد روبرویی

... یه خونه نسبتا بزرگ بود با نمای کاملا سفید ... یه خوابه بود اما اتاق خوابش بزرگ بود ...
 سرویس بهداشتی هم یه دونه داشت که اونم توی اتاق بود ...
 بیشتر فضای خونه به پذیرایی اختصاص داده شده بود ... یه آشپزخونه اُپن دلباز داشت ...
 چیدمانش ساده بود و در خورِ یه پسر مجرد ...
 ساختم ساده بود ... در که باز می شد یه راهرو تقریبا دومتري وصل می شد به پذیرایی ...
 پذیراییش اِل مانند بود و سمت چپ آشپزخونه قرار داشت و سمت راست اتاق خواب ... با
 صدای زنگ از فکر بیرون اومدم و از جا بلند شدم ... رفتم سمت در و از چشمی بیرونو نگاه
 کردم ... مثل همیشه شیک و اتو کشیده ... لبخند زدم و تو دلم گفتم :
 _آخر با این خلوتای دو نفره کار دستت می دم ...
 درو باز کردم که توی آ.غ.و.ش.م جا گرفت و با جیغ گفت:
 _سال نو مبارک ...
 دستمو ابراز احساسات کردم و کشیدمش عقب ... درو بستم و از خودم جداش کردم ... با
 لبخند نگاش کردم که مثل بچه با ذوق بالا پرید و گفت :
 _عیدی من کو ??
 تک خنده ای از حرکاتش کردم و گفتم :
 _تو اتاق ...

بدون اینکه چیزی بگه کفشای عروسکیشو از پاش در آورد و دوید سمت اتاق ... سری به تاسف تکون دادم و همونطور که می رفتم سمت پذیرایی بلند گفتم :

_تو هیچوقت بزرگ نمیشی !!!

بدون توجه به حرفم جیغ زد :

_آخ جـووون ...

خودمو انداختم رو کاناپه که عروسک به دست از اتاق اومد بیرون ... یه خرس تقریبا بزرگ که بزور توی بغلش جا شده بود ... با ذوق خرس سفیدو به خودش فشرد و گفت :

_وایی امیرحسین چه خوشگله ...

شالشو از سرش برداشت و انداخت روی دسته کاناپه ... چهارزانو نشست و خرسشو بغل گرفت و گفت :

_پذیرایی نمی کنی ??

با خنده گفتم :

_تو که مهمون نیستی ...

با ذوق خندید و خرسشو به خودش فشرد ... تموم حرکاتشو دوست داشتم ... بهش نمیومد یه دختر بیست و چهار ساله باشه ... بیشتر شبیه دختر بچه ها بود ... سیبی از توی سبد میوه روی میز برداشتم و پرت کردم سمتش ... رو هوا گرفتش و گاز بزرگی بهش زد ... صدای تی وی

رو زیاد کردم و دراز کشیدم روی کاناپه ... سیب دیگه ای برداشتم و مشغول خوردنش شدم
...

حس خوبی بیینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس

زده واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو

نفس نفس زده حس خوبی

با جیغ عسل چشم از تی وی گرفتم :

_امیر حسین !!

متعجب نگاهش می کردم که با ذوق گفت :

_سفارشت رسید ...

ابروهام به حالت عادی برگشت و لبخند اومد رو لبام ... چیزیه پرت کرد سمتم که از

صدای چرخشش تو هوا فهمیدم کلیده ... نیم خیز شدم و دو دستی تو هوا گرفتمش ... با

خوشحالی نگاهش می کردم که گفت :

_شیرینی منو بده ... زود !!

خندیدم و گفتم :

_کجاست ??

با چشم و ابرو به در اشاره کرد و گفت :

...عروسکتون تو پارکینگه ...

سوئیچو روی میز گذاشتم و دوباره دراز کشیدم و گفتم :

...ممنون ...

متعجب گفتم :

...نمیری ببینیش؟؟ لبخندی

زدم و جواب دادم :

...می دونم چه شکلیه دیگه ... یه جنسیس سفید !! بعدا می رم سراغش ...

نفسشو فوت کرد بیرون و گفتم :

...امیرحسین خیلی بی ذوقی ...

خندیدم و چیزی نگفتم ...

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو

مصممه دسِ تو بگیره و بهت بگه موندنش

کنار تو مسلمه حس خوبیه

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو

وابسته ترم اگه حس خوب تو به من نبود فکر

عاشقی نمی زد به سرم به سرم با ذوق گفت :

_امیرحسین؟؟

کلافه نگاش کردم و گفتم :

_دیگه چیه؟؟ میزاری آهنگمو گوش کنم یا

نه؟؟ بدون اینکه به روی خودش بیاره با

خنده گفت :

_خب می خوام عیدیتو بدم ...

این اخلاقشو دوست داشتم ... لوس نبود !! شاید هر دختر دیگه ای بود لباشو آویزون می

کرد و از گفتن حرفش منصرف می شد اما عسل ... متعجب نگاش کردم و گفتم :

_کوچولو تو می خوای به من عیدی بدی ؟

خرسشو محکم تر بغل کرد و صورتشو چسبوند روی سر خرسش و با ذوق سرشو به نشونه

مثبت بالا پایین کرد ...

با خنده نشستم و گفتم :

_خب بینم چی هست ؟

با ذوق از جا بلند شد و گفت :

_الان میام ...

خرششو گذاشت روی کاناپه و رفت سمت اتاق ... با خنده سری به تاسف تکون دادم ...

به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم

کنارمی به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بی

قرارمی الکی

با قدمای تند از اتاق بیرون اومد و با ذوق روبروم ایستاد و یه جعبه مخمل مربعی گرفت

سمتم ... دست دراز کردم ازش بگیرم که دستشو کشید عقب و ابروهاشو تند تند انداخت بالا

و گفت :

_اول حدس بزن ...

لبخندی زدم و گفتم :

_ادکلن؟؟

با خنده سرشو به نشونه نه به طرفین تکون داد که گفتم :

_ساعت ؟

با خنده گفت :

... نوچ ...

دیگه چیزی به ذهنم نمی رسید ... کلافه گفتم :

... نمی دونم بابا ... بده بینم معلوم میشه ...

خندید و دو دستی جعبه رو گرفت سمت ... دست دراز کردم ازش بگیرم که باز دستشو

پس کشید و سرشو کج کرد و با لحن بچگونه ای گفت :

... تشکر نمی کنی اول؟؟

با خنده گفتم :

... خب ممنون ... حالا میدی یا نه

؟؟؟ نیششو باز کرد و گفت :

... تشکر اینجوری که فایده نداره ...

چشمامو ریز کردم و گفتم :

... پس چجوری تشکر کنم؟؟

لبشو غنچه کرد و بوسی تو هوا کرد و گفت :

... اینجوری ...

دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم که جیغ خفیفی کشید ... گفتم :

اینم تشکر ...

با ذوق خندید و جعبه رو گرفت سمتم ... بدون حرف ازش گرفتم و مشغول باز کردنش شدم...

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس

زده واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو

نفس نفس زده حس خوبیـــــــــــــــــه

یه گردنبند بود ... اما نه یه گردنبند معمولی ... زنجیرشو گرفتم و از توی جعبه درش اوردم !! خم شدم و جعبه و درشو روی میز گذاشتم ... نگاهی به گردنبند انداختم ... نقره بود و به شکل دایره ... یه دایره کاملاً ساده کوچولو ... درش باز می شد!!! درشو باز کردم و با دیدن داخلش لبخند اومد رو لبام ... یه طرفش عکس من بود و طرف دیگه عکس خودش ...

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو

مصممه دسِ تو بگیره و بهت بگه موندنش

کنار تو مسلمه حس خوبیه

با لبخند نگاهش کردم که شونه ای انداخت بالا ... این عیدی عجیب به دلم نشسته بود !! گفتم :

این همه دلبری برات گرون تموم میشه ها ...

خندید و گفت :

— خریتهای اینجوری به دل میشینه ...

چشمکی زدم و گفتم :

—؟؟ اینجوریاس؟؟ خودت خواستیا ...

با خنده سرشو به نشونه باشه تکون داد ...

اون تو بودی که همیشه با نگاش لحظه های منو

عاشقونه کرد این منم که تو تموم لحظه ها واسه

عاشقی تو رو بهونه کرد هرگز اون نگاه مهربون

تو بی تفاوتی رو یاد من نداد من پر از نیاز با تو بودم

مگه میشه قلب من تو رو نخواد حس خوبیه ببینی یه

نفر همه رو بخاطر تو پس زده واسه ی رسوندن

خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده حس

خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو

مصممه دسِ تو بگیره و بهت بگه موندنش

کنار تو مسلمه حس خوبییه *

ملحفه رو از روی مبل کشیدم که گرد و خاک بلند شد ... عسل قیافش در هم شد و دستشو

جلوی صورتش تکونداد تا گرد و خاک ازش دور بشه ... در همون حالت غر زد :

_اووووف ... چرا اینجا انقدر کثیفه ?? مگه چند وقت اینجا

خالی بوده ?? خندیدم و گفتم :

_تقریبا یک سال ...

ابروهاش پرید بالا و چیزی نگفت ... ملحفه ها رو بردم سمت آشپزخونه و انداختم توی ماشین

لباسشویی ...

روشنش کردم و رفتم بیرون ... رفتم سمت تلفن که گفت :

_به کی می خوام زنگ بزنی ??

تلفن بی سیم رو برداشتم و در حالیکه شماره می گرفتم گفتم :

_می خوام زنگ بزنی بگم چند تا کارگر بفرستن اینجا رو تمیز کنن ... دو روز دیگه بیشتر

وقت نیست می خوام سریعتر وسایل مامانو انتقال بدم ...

با ذوق گفت :

—امیرحسین؟؟ می شه زنگ نزدنی؟!

متعجب دست از شماره گیری برداشتم و نگاهش کردم که گفت :

—خب می گم که یعنی خودمون اینجا رو تمیز کنیم!!!

ابروهام پرید بالا ... با دهن باز نگاهش کردم و نگاهمو چرخوندم توی خونه ... یه خونه ویلایی سیصد متری با یه حیاط صد متری و استخر به اون بزرگی رو چجوری خودمون تمیز می کردیم؟؟ دوباره به عسل نگاه کردم که خندید و گفت :

—خوش می گذره!!!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که خندید و چیزی نگفت ... با همون حالتتم گفتم :

—غیر از تمیز کاری یکی از اتاقا رنگ می خواد ... ظاهرا صاحبخونه قبلی یه بچه شیطان داشته که گند زده به دیوارا ... اونو چیکار کنیم؟!

با ذوق پرید بالا و گفت :

—آخ جون ... راست می گی؟؟

متعجب نگاهش می کردم که گفت :

—وایی امیرحسین من همیشه عاشق رنگ زدن دیوار بودم...

نزدیکم شد و بازومو تو دستش گرفت ... مظلوم نگام کرد و گفت :

—امیرحسین ... خواهش ...

از حالت با مزش لبخند اومد رو لبام ... تند تند پلک زد و گفت :
_قبول کن دیگه ...

این بار بلند خندیدم که با لبخند گفت :

_قول می دم اگه خسته شدیم زنگ بزنینم کارگر بفرستن...
با خنده گفتم :

_خیلی خب قبوله ...

با ذوق جیغ زد و پرید تو هوا...تلفن رو گذاشتم روی اُپن... ازم فاصله گرفت و با ذوق
دستاشو توی هم حلقه کرد و گفت :

_خب از کجا شروع کنیم ??? آهان اول باید اینجا رو تمیز کنیم ... خب پس دو تا سطل می
خوایم با طی ...

متفکر به اطراف نگاه کرد و گفت :

_دیگه !؟ آهان ... شیشه پاک کن هم می خواهیم ... با چند تا دستمال تمیز ...

دستشو روی لبش گذاشت و با تفکر ادامه داد :

_دیگه همینا ... آهان با رنگ و وسایلش ...

تو تموم مدت فقط با لبخند نگاش می کردم که با ذوق پرید بالا و دستاشو کوبید بهم و گفت :

_خب شروع کنیم ??

با خنده سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :

... پس تا تو بری رنگ و وسایل مخصوصشو بخری منم میرم طی و سطل پیدا کنم ...

با لبخند گفتم :

... باشه ... پس بمون هیمن جا الان بر می گردم ...

با ذوق سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... رفتم سمت در... خونه سه خوابه بود که سمت راست خونه قرار داشت... یه دالان مانند بود که وصل می شد به یه راهرو که توش چهار تا در می خورد ، سه تاش اتاق خواب بودن و یکیش سرویس بهداشتی ... اتاق وسطی بزرگتر بود و یه سرویس بهداشتی مجزا داشت ... لبخند اومد رو لبام ...

اون زمان اتاق بابا و مامان بود ... اتاق سمت چپش مال من بود و اتاق سمت راستش اتاق کار بابا ... پذیراییش دو قسمت می شد و با دو تا پله بهم وصل می شدن ... قسمت پایینش مبلمان شده بود و قسمت بالایی یه میز ناهار خوری سلطنتی هجده نفره ... آشپزخونه ش اپن بود ... سر تا سر پذیرایی پنجره بود و حیاطو کامل نشون می داد ... از خونه زدم بیرون ... چند تا پله می خورد و به حیاط متصل میشد ... سمت چپ حیاط یه استخر بزرگ بود و سمت راست یه تیکه موزاییک شده بود و یه سقف شیروانی قرمز داشت که بابا همیشه ماشینشو اونجا پارک می کرد ...

بقیه حیاط سنگ ریزه های سفید بود ... حدودا صد قدم باید می رفتی تا برسی به در اصلی ... رفتم سمت در و کامل بازش کردم ... رفتم سمت ماشینم که زیر سایه پارک بود ...

دزدگیرشو زدم و با لبخند سوارش شدم ...

ماشینو روشن کردم و عقب عقب از حیاط بردمش بیرون ... جلوی در نگه داشتم و پیاده شدم ... درو بستم و دوباره سوار ماشین شدم ... سیستمو روشن کردم و راه افتادم! موزیک تکنوی مورد علاقم پخش شد ...

همزمان با آهنگ رو فرمون ضرب گرفته بودم و می راندم ... بعد از نیم ساعت رسیدم به مقصد ... ماشینو نگه داشتم و پیاده شدم ... دزدگیرشو زدم و رفتم سمت مغازه ... رفتم داخل و رو به فروشنده که پشت پیشخوان ایستاده بود و به گوشیش ور می رفت گفتم: _خسته نباشید ...

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

_ممنون ... بفرمائید؟؟

نگاهی به سطل رنگهای مختلف انداختم و گفتم:

_وسایل مورد نیاز برای رنگ زدن یه اتاق حدودا بیست متری ...

سری تکون داد و گفت:

_چه رنگی می خواین؟؟

کمی فکر کردم و گفتم:

_کرمی !!

از پشت پیشخوان بیرون اومد و گفت:

الان براتون میارم ...

سری تکون دادم و منتظر شدم ... چند تا سطل رنگ برداشت با چند تا برس رنگ و سُنُنباده ... اومد سمتم ، گذاشتشون جلوی پام ... در حالیکه نگاشون می کرد و بهشون اشاره می کرد گفت :

رنگ زرد رو با سفید مخلوط کنین ... دیگه غلظت رنگش بستگی به سلیقه خودتون داره ... این از رنگ ، این سنباده ها که می بینین رو باید بکشین به دیوار و خوب صیقلش بدین تا رنگ روش بشینه ... بتونه و کاردک هم توی این جعبه هست ، هر جایی از دیوار ناصاف بود باید با بتونه و کاردک درستش کنین بعد روش سنباده بکشین ... این فِـرچه بزرگه برای سقفه اون دوتا کوچیکا هم برای دیوار...

نگاهشو بالا آورد و دوخت به صورتم و گفت :

چیز دیگه ای لازم ندارین؟؟

سری به نشونه نه تکون دادم و کیف پولیمو از جیب داخلی کتم بیرون کشیدم ... کارت اعتباریمو از کیفم کشیدم بیرون و گرفتم سمتش ... کارتو ازم گرفت و گفت:

قابل نداره ...

ممنون!!!

رفت پشت پیشخوان و کارتو روی دستگاه کشید ... گفت:

رمزتو؟؟

۱۳۲۳_

کارت و رسیدو گرفت سمتم ... ازش گرفتم و گذاشتم توی کیفم ... داشتم کیفمو میزاشتم
توی جیب کتم که کسی صدام زد :

آقای نیک نژاد ???

چرخیدم سمت صدا که پسر جوونی رو دیدم که متحیر نگام می کرد ... نمی شناختمش ، با اخم
گفتم:

_خودمم ...

با ذوق اومد سمتم و دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

_وایی قربان چقدر خوشحالم شما رو می بینم ...

وقتی دید صاف ایستادم و با اخم نگاهش می کنم خودش دستمو توی دستش گرفت و گفت :

_آقای نیک نژاد من تموم عکساتونو دیدم ... من عاشق استایل شما ... باورم نمیشه دارم از

نزدیک می بینمتون

...

لبخندی مصنوعی زدم و فقط گفتم :

_ممنون ...

دستمو ول کرد و توی جیبش دنبال چیزی گشت ... متعجب به حرکات تندش نگاه می

کردم که گوشیشو از جیبش بیرون کشید و کنارم ایستاد ... دوربینشو آورد و گفت :

اجازه می دین باهاتون عکس بگیرم ??

فقط تونستم سرمو تکون بدم ... عکسی گرفت و روبروم ایستاد ... با ذوق گفت :

_خیلی ممنون آقای نیک نژاد ... من همیشه آرزوم دیدن شما بود ...

لبخندی زدم و گفتم :

_ممنون ... می بخشید من عجله دارم باید برم ...

خم شدم وسایلمو بردارم که تند خم شد و گفت :

_بزارید کمکتون کنم ...

سری تکون دادم و اونم کمکم وسایلو آورد سمت ماشین... در عقبو باز کردم و وسایلو توش

جا دادم ... ماشینو دور زدم و در سمت راننده رو باز کردم و رو به پسره گفتم :

_ممنون از کمکتون ...

با نیش باز گفت :

_وظیفم بود قربان ...

لبخندی زدم و سوار شدم ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه ... بعد از نیم ساعت

رسیدم ... پیاده شدم و کلید انداختم توی در ... درو کامل باز کردم و دوباره سوار ماشین شدم

... ماشینو بردم داخل و زیر سقف پارکش کردم ... پیاده شدم و ماشینو دور زدم ... در عقبو باز

کردم و وسایلو برداشتم ... با پا آروم درو بستم و رفتم سمت پله ها ... از پله ها بالا رفتم و در

پذیراییو با پا باز کردم و رفتم داخل ... صدای موزیک توی فضا پخش بود و عسل پشتش به

من بود ... وسایلو کنار در گذاشتم و درو بستم ... با لبخند نگاش کردم ... پاچه های شلوار

چینشو داده بود بالا و به تاپ دو بنده تنش بود ... شالشو خیلی جالب پیچونده بود دور موهاش و پشت به من همونطور که هماهنگ با آهنگ می رقصید پارکتارو طی می کشید ... زیر لب با آهنگی که از گوشیش پخش میشد زمزمه می کرد :

_من موندم ... پای عشقت هنوزم ... عاشق تر... از دیروز و هر روزم ... تنهایی ... توی قلب من جاته ... عشق من...
دنیام توی دستاته !!!

دست از طی کشیدن برداشت و شروع کرد به رقصیدن ... همزمان با آهنگ می خوند و می رقصید :

_دل به تو بستم ... بهت وابستم ... تا آخرش عاشقت هستم ... چه خوبه حالم ... با تو خوشحالم خوب من ... به تو می بالم ... به تو می بالم ... تا دنیا دنیاست ... عشقت پابرجاست ... از اینکه هستی ممنونم ... اوج رویامی ... نبض دنیامی ... این حسو به تو مدیونم ...
چرخید و با دیدن من جیغی کشید و دستشو روی قلبش گذاشت ... با خنده رفتم سمتش ...
در حالیکه از ترس نفس نفس می زد گفت :

_وایی امیرحسین کی اومدی

؟؟ نزدیکش شدم و گفتم :

_خیلی وقته ...

شیطون خندید و طی رو ول کرد ... طی با صدای بلندی روی زمین افتاد ... گفت :

— پس چرا وایساده بودی اونجا

؟؟ آروم گفتم :

— داشتم نگات می کردم ...

چیزی نگفت ... با لبخند نگام کرد که گفتم :

— واسه کی داشتی آهنگ می خوندی

؟؟ ریز خندید و گفت :

— به دونه پسر تو زندگیم بیشتر نبوده ... برا همون داشتم می خوندم ...

چشمامو ریز کردم و نگاش کردم و گفتم :

— عاشقشی ؟

با لبخند سرشو به نشونه مثبت بالا پایین کرد که گفتم :

— آخ آخ ... دلبری نکن که عواقب داره ...

خندید و آروم گفت :

داشتمت می ارزه ...

خندیدم و همونطور که به طرف وسایل رنگ می رفتم گفتم :

— خب دیگه بهتره شروع کنیم ...

*

پتو رو کشیدم روش و لبخندی به صورت خواب آلودش زدم ... برعکس بقیه که توی خواب معصوم می شدن عسل اصلا چهره ی معصومی توی خواب نداشت ... بیشتر شیطان می شد ... کلید بر قو زدم و از اتاق خارج شدم و بی صدا در اتاقو بستم ... بی خیال دوش گرفتن شدم ، ممکن بود بیدار بشه ... با خستگی خودمو روی کاناپه انداختم ... چشمامو بستم و با فکر به امروز لبخند اومد رو لبام!!

عسل خودشو توی دلم جا کرده بود ... تموم روز خونه رو تمیز کردیم و برق انداختیم ... با یادآوری رنگ زدن اتاق تک خنده ای کردم و زیر لب گفتم :

_شیطان ...

" با دقت فرچه رو به دیوار می کشیدم که صدام زد :

_امیرحسین؟؟

برگشتم سمتش که زبری چیزبو روی صورتم حس کردم و بعد خیس شدن صورتم ... صدای خندش توی اتاق پیچید و من متعجب ایستاده بودم ... دستی به صورتم کشیدم و بعد به انگشتم نگاه کردم که فهمیدم خانوم فرچه ی رنگشو کشیده روی صورتم ... خندیدم و خیز برداشتم سمتش که پا به فرار گذاشت ... دنبالش می دویدم و اون جیغ می زد و من می خندیدم ... آخرم بین دستام اسیرش کردم و فرچه ی رنگمو روی صورتش کشیدم ...

صدای خنده هامون کل خونه رو برداشت "

اونقدر خسته بودم که دیگه بدون فکر خوابم

برد ...

*

صدای مکرر فلش دوربین با صدای بشیری متوقف شد :

_امیرحسین ??

کلاه کابوی روی سرمو برداشتم و نگاهمو به طرف بشیری سوق دادم ... نگاه منتظرمو که دید
گفت :

_بیا اتاقم ...

و چرخید و وارد اتاقش شد ... کلاهو پرت کردم روی صندلی کنارم و رو به بچها گفتم :

_خسته نباشید بچها ... تا یه استراحتی بکنید برگشتم ...

و منتظر نمودم جوابی بگیرم و به طرف اتاق بشیری راه افتادم ... در زدم و با شنیدن صداش
که می گفت :

_بیا داخل ...

درو باز کردم و وارد شدم ... صداش باعث شد مثل یه ربات کاری که گفته بود رو انجام بدم :

_درو ببند ...

درو بستم و نزدیک میزش روی مبل نشستم ... منتظر نگاهش کردم ، پشت میزش روی
صندلی چرمی چرخدارش لم داده بود و با نوک خودکار به میز ضربه می زد ... با همون
صورت بی تفاوتش گفت :

...یه کاری باید برام انجام بدی ...

نا خودآگاه اخم کردم و منتظر ادامه حرفش شدم که گفت:

...چند بسته لباسه که از دبی قراره به اینجا فرستاده بشه ولی خب به هر دلیلی گمرک مجوز
ورودشونو نداده ...

می خوام از مرز ترکیه ردشون کنم ...

اخم غلیظ تر شد ... خب اینا چه ربطی به من داشت؟؟ حرفی نزدم و فقط منتظر نگاهش کردم
... خم شد روی میز و آرومتر ادامه داد :

...بدون گرفتن مجوز گمرک و به طور مخفیانه ...

ابروهام پرید بالا ... از بشیری متشخص بعید بود ... قاچاق اجناس!!! یکم مشکوک بود ... مگه
این لباسا چه ویژگی خاصی داشتن که می خواست هر طور شده واردشون کنه؟! لبخند محوی
زد و گفت :

...تنها کسی که بهش اعتماد دارم تویی ...

دیگه سکوت جایز نبود ... با اخم گفتم :

...ممنون از اعتمادتون ... ولی من چنین ریسکی نمی کنم!! یعنی نمی تونم چنین ریسکی بکنم

...

تک خنده ای کرد که باعث تعجبم شد ... تا حالا ندیده بودم بخنده !! با پوزخند گفت :

—رد این ریسک به ضررته !!

دستم مشت شد ... تهدیدش اون هم اینطور واضح باعث اخم شد ... چیزی نگفتم که اخم کرد و گفت:

—بین امیر من ازت خوشم اومده ... نمی خوام خصومتی بینمون ایجاد بشه !! پس بهتره باهام راه بیای ...

دندونامو روی هم ساییدم و خواستم حرفی بزnm که دستشو به نشونه سکوت بالا گرفت و گفت :

مادرت بیشتر فکر کن...

چشمکی زد و گفت :

—و حتی اون دختر که می دونم نسبت بهش بی میل نیستی !!

نا خواسته صدام رفت بالا :

—این چه منطقی شما دارین؟؟ من تا حالا خلاف قانون حرکتی نکردم از این به بعدم نمی کنم چرا دارین تهدیدم می کنین!؟

از صدای بلندم اخم وحشتناکی کرد و گفت :

—به نفعته باهام راه بیای ...

پوزخندی زدم و گفتم :

_با تهدید کاری از پیش نمی برین ... منم می تونم تهدیدتون کنم که بخاطر تحت فشار گذاشتنم بابت انجام کاری که نمی خوام انجامش بدم با قانون طرفین اما نمی خوام رابطمون خدشه دار بشه ... هر دو حرفای امروزو همین جا فراموش می کنیم و مثل سابق با هم همکاری می کنیم ... با اجازه ...

و از جا بلند شدم و به طرف در رفتم که صداش میخکوبم کرد :

_تهدید تو اثری نداره ... یه نگاه به خودت بنداز !! تو مشهوری درست ... اما کی تو رو به اینجا رسوند؟؟ من ... من کیم؟؟ مشهورم؟ پولدارم؟؟ اینا فقط یه قسمت از صفات منه ... تو کیو می خوای تهدید کنی؟؟ منو؟ که لب تر کنم هر چی داری و نداری ازت بگیرن؟ پوزخندی زد و ادامه داد :

_اما تو چی؟؟ تو کیو داری که به پشتوانش بتونی منو با قانون در بندازی؟؟ تو خودتی و خودت امیر ... اگه حمایت منو نداشتی الان اینی نبودى که هستی ... اصلا گیرم که تونستی با کدوم مدرک می خوای ثابت کنی من وادارت کردم به کار خلاف قانون؟؟ با کدوم مدرک می خوای ثابت کنی من تهدیدت کردم؟؟

دندونامو با شدت روی هم می ساییدم ... از عصبانیت فکم منقبض شده بود ... لحن ملایمش اجازه جولون دادن به افکارم نداد :

_عاقل باش پسر ... اعتماد من به تو یه پُلْله برای رسیدن به بهترینها ... حمایت منو از دست نده بزار رابطمون مثل قبل بمونه ... چیز زیادی ازت نمی خوام ... فقط میری و جنسارو تحویل می گیری ...

چرخیدم سمتش ... سعی می کردم آرام باشم اما تهدیدش برام گرون تموم شده بود و نمی
زاشت آرام باشم ...

مشتمو سفت فشردم و گفتم :

_درسته ... من با حمایت شما به اینجا رسیدم!! تهدید کردنتون هم کار عاقلانه ای نیست ...
اما ازم نخواین این کارو بکنم ... من یه آدم معمولی ام ، از پس این کارا بر نمیام ... بهتره به
یکی دیگه این کارو بسپارین ...

تک خنده ای کرد و گفت :

_مثل اینکه درست متوجه نشدی !!! بین پسر من آدمی ام که کارامو به تنهایی دنبال می کنم و
به کمک کسی نیاز ندارم ... اینطوری برام بهتره ... خیالم راحت که جز خودم کسی از کارام
خبر نداره و نمی تونه علیهم ازشون استفاده کنه ... اما حالا یه نفر از یه قسمت از کارای من با
خبره و اون شخص تویی ... نمی تونم نسنجیده رفتار کنم و دودمان خودمو به باد بدم ... همین
که مورد اعتماد شدی و حرفامو شنیدی یعنی دیگه راه برگشتی نداری
...

با غیض نگاهش کردم که لم داد روی صندلیش و شونه ای بالا انداخت ... بی خیال گفت :

_البته چرا دو تا راه داری ... اول اینکه کاری که ازت می خوام رو انجام بدی و به زندگی
آرومت با خیال راحت ادامه بدی و دوم اینکه ...

خم شد روی میز و با نگاه سردی که تا عمق تنم نفوذ می کرد ادامه داد :

_خودتو بکشی کنار و شاهد از دست دادن تمام چیزایی بشی که بدست آوردی و داشتی ...
نمونش مادرت که جونت بهش بسته س ... یا اون دختر که می دونم بهش احساس داری و
حتی ...

با مکث ادامه داد :

_سروش ... که از خودتم بیشتر دوستش داری !!

این همه اطلاعات از من از کجا به دستش رسیده بود؟؟ پوزخندی به خودم زدم ... این با
اینهمه نفوذ فکر کردی آمار در آوردن از تو کار سختیه برایش؟؟؟ از عصبانیت نبض شقیقه
هام می زد ... مشتمو از بس فشرده بودم دیگه باز نمی شد ... خواست حرفی بزنه که داد زدم
:

_بسه ...

ساکت شد ... لبخند پیروزمندانه روی لبش بهم دهن کجی می کرد ... با فک بهم چسبیده
زمزمه کردم:

_قبول می کنم ...

لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

_می دونستم پسر عاقلی هستی ...

با عصبانیت و تهدید وار گفتم :

ولای علی اگه یه مو از سرشون کم بشه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ...

خندید و چیزی نگفت ... و من به قسمی که بی اختیار روی زبونم جاری شده بود فکر می کردم " به ولای علی "

*

سرمو بین دستام فشردم که عسل گفت :

آه امیرحسین ... اعصابمو خورد کردی خب ... چرا حرف نمی زنی !؟

از پر حرفیاش عاصی شدم و داد زدم :

خفه شو ...

از ترس تکونی خورد و شوک زده نگام کرد ... از صدای بلندم خودمم تعجب کردم ... حرفای بشیری ذهنمو آشفته کرده بود ... نمی تونستم با کسی در میون بزارم ... می ترسیدم از اینکه خطری مامان و عسل و سروشو تهدید کنه ... و حالا وراجی های عسل هم به کلافگی بیشترم دامن می زد ... بدون اینکه اخم یا گریه کنه ملایم گفت :

امیرحسین چته خب ؟ چرا با من حرف نمی زنی ؟؟ از دیروز تا حالا تو خودتی ... چی شده ؟

گرمای دستش روی بازوم کمی آرومم کرد ... شاید بهترین راه برای فراموش کردن حرفای بشیری همین بود ...

دستمو پشت کمرش بردم و کشیدمش تو بغلم ... سرشو روی شونم گذاشت و دستشو روی شکمم گذاشت ...

صورتمو روی موهایش گذاشتم و عمیق بوییدم ...

گفت :

—چی داره اذیتت می کنه؟؟

چشمامو بستم و سرشو بوسیدم ... داشتم آروم می شدم... نمی خواستم با حرف زدن آرامشمو بهم بزnm ... زمزمه کردم :

—هیس ...

حرفی نزد و خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد ...

*

در حالیکه به طرف میزش می رفت تا بشینه گفت :

—نمی خوام خودتو قاطی کنی ... فقط جایی که بهت می گم می مونی و منتظر رسیدن بار میشی از اینجا به بعد وظیفه توئه که جنسارو تا جایی که می گم حمل کنی ...
با اخم سرمو تکون دادم... پشت میزش روی صندلی چرخدارش نشست و گفت :

—فکر نکنم نیازی به تکرار باشه ...

عصبی نگاش کردم و چیزی نگفتم که تک خنده ای کرد و حرفی نزد ...

*

روی مبل نشسته بودم و آرنجامو روی زانو هام گذاشته بودم ... انگشتمو توی هم حلقه کرده بودم و با استرس با نوک کفشم به زمین ضربه می زدم ... نگاهم به گوشی روی میز بود که کی از شر این ماموریت خلاص می شم...

صدای آلارم زنگ گوشیم که بلند شد به طرف جلو خم شدم و به صفحه گوشی نگاه کردم ...
اسم عسل روی صفحه چشمک می زد ... کلافه نفسمو فوت کردم بیرون و خواستم تماسشو بی
جواب بزارم که صدای بشیری توی ذهنم جون گرفت :

_عادی رفتار می کنی ... نباید بزاری کسی از اینکه کجایی و چیکار می کنی با خبر بشه ...
حتی اعضای خونوات
... بخصوص اون دختر ... حس خوبی بهش ندارم !!

دیگه مطمئن بودم که قضیه فقط یه قاچاق ساده لباس نیست ... از بس توی این جریانات فرو
رفته بودم که تازه رفتارای عسل برام شک برانگیز شده بود ... چطور یه دختر اینقدر راحت
هر زمان که اراده می کردم پیشم بود ?? هر چقدرم که آزاد باشه نمی تونه اینقدر راحت بدون
اطلاع خونواتش به خونه یه پسر مجرد رفت و آمد کنه...

از اونجایی که توی تعریفاش فهمیده بودم به شدت به پدرش وابسته س و پدرش همیشه
مراقبشه ... حتی عرشیا که به شدت غیرتیه و اگه می دید عسل با پسری در ارتباطه بی برو
برگرد دخل پسره رو میورد ... ولی همش رفتاراش توی مراسم مونا بهم یادآور می شد که یه
جای کار می لنگه ... اون جلوی پدر و برادرش آزادانه هوامو داشت و من هیچ ممانعتی از
جانب عرشیا و پدرش حس نکردم ! با قطع شدن آلارم زنگ به خودم اومدم ... گوشیه
برداشتم و خواستم شمارشو بگیرم که خودش زنگ زد ...

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

_الو ...

صدای شاد و پر از نازش به گوشم خورد :

_سلام ... چه عجب گوشیهو جواب دادی شما !!!

بر عکس همیشه که از صدای پر انرژیش لبخند روی لبام میومد این بار اخم کردم ... چرا

عسل باید بیاد سراغ من؟ چرا اینقدر راحت بود با من؟؟ چرا برای اولین بار باید سراغ

پسری به سادگی من بره؟؟ چرا عسل اینقدر

محکم بود؟؟ چرا قهر بلد نبود؟ چرا اخم بلد نبود؟ چرا هر کاری می کردم بازم پیشم بود؟؟

چرا برام ناز نمی کرد؟؟ چرا مثل دخترای دیگه نبود؟ چرا عسل یه جوری بود؟؟ صداش از

پشت خط باعث شد از فکر بیرون بیام :

_الو؟؟ هستی؟

_آره ...

_پس چرا حرف نمی زنی؟؟

_چی بگم؟ صداش

نگران شد :

_امیرحسین حالت خوبه؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_خوبم ...

_نیستی !!

_هستم ... فقط خسته !!

_به من دروغ نگو ...

کلافه گفتم :

_گفتم خوبم ... انقدر گیر نده !!

با خنده گفت :

_خیلی خب جناب برج زهرمار ... استراحت کن !! فردا می بینمت ... فعلا !!

و بدون اینکه منتظر جواب باشه قطع کرد ... پوزخندی به سادگی خودم زدم و گوشیه روی میز

پرت کردم ... چرا من باید اینقدر ابله باشم که با حرف بشیری تازه به عسل مشکوک بشم ??

" عادی رفتار می کنی ... نباید بزاری کسی از اینکه کجایی و چیکار می کنی با خبر بشه ... حتی

اعضای خونوات

... بخصوص اون دختر ... حس خوبی بهش ندارم !! "

دو مرتبه صدای آلارم گوشیم بلند شد ... سریع گوشیه از روی میز برداشتم و با دیدن

شماره بشیری بی تعلل جواب دادم :

_الو ??

_ماشین جلوی در پارک ... یه وآن مشکی !! با کلید یدکی که بهت دادم می بریش به آدرسی

که میگم ...

باشه !!!

و تماس قطع شد ... گوشیمو توی جیب شلوارم گذاشتم و از جا بلند شدم ... با اضطراب به طرف در رفتم ... نفسمو محکم فرستادم بیرون و درو باز کردم ... از خونه خارج شدم ... کوچه تاریک بود و صدای جیرجیک ها سکوت فضا رو می شکافت ... همونطور که گفته بود یه وآن مشکی زیر درخت بید مجنون بزرگی که کنار در خونه قرار داشت پارک شده بود ...

یه خونه جنوبی کوچیک بود ... ولی تر و تمیز و مبله !! توی یکی از محله های متوسط ... رفتم سمت ماشین و با کلید درشو باز کردم و سوار شدم ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم ... گوشیمو از جیبم خارج کردم و شماره بشیری رو پیدا کردم ... بهش اس ام اس زدم :

_کجا باید برم ؟

گوشیو پرت کردم روی داشبورد و آروم از کوچه خارج شدم ... گوشی روی داشبورد لرزید و صدای آلارم اس ام اسش بلند شد ... خودمو کشیدم جلو و گوشیو از روی داشبورد برداشتم ...

اس ام اس رسیده رو باز کردم ... از طرف بشیری بود ... آدرس جایی که قرار بود جنسا رو ببرم رو فرستاده بود و در آخر نوشته بود :

_ماشینو تحویل بده و با ماشینی که بهت میدن بیا به آدرسی که میگم ...

کلافه نفسمو فرستادم بیرون و گوشیو پرت کردم روی داشبورد ... جایی که گفته بود زیاد دور نبود کمتر از بیست دقیقه رسیدم ... توی یه منطقه خاکی بود ... جلوتر رفتم و روبروی در آهنی بزرگی که اونجا بود ماشینو نگه داشتم ... یه بوق زدم که در باز شد ... پسری که درو باز کرده بود علامت داد ماشینو ببرم داخل ... زدم تو دنده و رفتم داخل ... یه انباری نیمه تاریک

بود با یه عالمه کارتن ... ماشینو نگه داشتم و پیاده شدم ... پسره با حالت دو اومد سمتم ... یه چراغ قوه دستش بود ... نور چراغ که خورد توی چشمم دستمو جلوی چشمم گرفتم ...

نزدیکم که رسید با نفس نفس گفت :

_آقا گفتن اون ماشینو در اختیارتون قرار بدیم ...

دستمو از جلوی چشم برداشتم و به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم ... یه ۴۰۵ نوک مدادی بود سری به نشونه تایید تکون دادم که دستشو جلوم دراز کرد و گفت :

_سوئیچ ...

نگاهی به دستش انداختم و با مکث سوئیچو از کف دستش برداشتم ... خم شدم داخل ماشین و گوشیمو برداشتم ... بدون حرف رفتم سمت ماشین که صدای آلارم اس ام اسم به صدا در اومد ، پیامو باز کردم ... بشیری بود :

_از در پشتی انبار بیا آموزشگاه شادی ...

متعجب گوشیمو توی جیبم گذاشتم ... اونجا برای چی؟؟ شونه ای بالا انداختم و بی حوصله دزدگیر ماشینو زدم ...

نگاهی به اطراف انبار انداختم ... یه انبار بزرگ و ساده بود !! خوب که دقت کردم در پشتی انبار رو تشخیص دادم ... کنارش یه اتاقک بود و یه نفر توش نگهبانی می داد ... سوار پژو شدم و روشنش کردم ... آروم به طرف در راه افتادم ... جلوی در توقف کردم و دو تا چراغ زدم که در کرکره ای آروم جمع شد و به سمت بالا رفت ...

از در خارج شدم و به طرف آموزشگاه رفتم ... باز صدای آلارم اس ام اسم به صدا در اومد ...
گوشی توی دستم بود ... پیامو باز کردم ، از طرف بشیری بود :

_کارت عالی بود ... گوشیتو از پنجره بنداز بیرون !!!

متعجب به صفحه گوشیم خیره شدم ...

" گوشیتو از پنجره بنداز بیرون "

دلیلش چی بود؟؟ در حالیکه یه دستم به فرمون بود با دست دیگم گوشیو خاموش کردم ...
سیم کارت و مموریمو ازش خارج کردم ... همونطور که حواسم به جاده بود گوشیو از پنجره
پرت کردم بیرون ... سیم کارت و مموریمو توی جیب بلوزم گذاشتم و به راهم ادامه دادم ...
اونقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی رسیدم ... ماشینو جلوی ساختمون نگه داشتم و پیاده
شدم ... دزدگیرشو زدم و وارد ساختمون شدم ... از پله ها بالا رفتم و جلوی در آموزشگاه
ایستادم ... زنگ رو فشردم و طولی نکشید که در توسط شادی باز شد ...
لبخندی به روم پاشید و آروم گفت :

_بیا داخل ...

از جلوی در کنار رفت ... بدون حرف وارد شدم ... سالن به اون بزرگی ساکت ساکت بود ...
فضا نیمه تاریک بود ...
جلوتر رفتم ... شادی پشت سرم درو بست و اومد ... بشیری رو دیدم که روی مبل نشسته بود
و ریلکس چایی می خورد ... با دیدنم لبخندی زد و گفت :

_کارت عالی بود ...

اشاره ای به شادی کرد که نفهمیدم ... نگاهی به شادی انداختم !! بدون توجه به من رو به بشیری سری به نشونه تایید تکون داد و از مون دور شد ... بشیری اشاره ای به مبل کناریش کرد و گفت :

... بشین ...

جلوتر رفتم و نشستم ... با اخم و بی مقدمه گفتم :

... می خوام همه چیو بدونم !!!

ابروش بالا پرید ... فنجونشو روی میز گذاشت و گفت :

... منظورت از همه چی چیه؟؟

... هر چیزی که من نمی دونم ...

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و گفت :

... اونقدری که باید بدونی می دونی ... دونستن بیشتر کمکی بهت نمی کنه !!!

یه دستی زدم :

... من می دونم هدفت وارد کردن اون لباسا نبود ...

جا خورد ... اما سریع به خودش مسلط شد و گفت :

... منظورت چیه؟؟

از جا خوردنش فهمیدم حدسم اشتباه نبوده ... لبخندی زدم و گفتم :

– خودت بهتر می دونی !!

پوزخندی زد و گفت :

– نه ... خوبه !! خوشم اومد ...

زیر لب ادامه داد :

– خوب کسیو انتخاب کردن !!

با تعجب گفتم :

– چی ??

بدون اینکه جوابمو بده نگام کرد و گفت :

– بیشتر از اونچه که فکر می کردم باهوشی ...

سرشو جلوتر آورد و آرام و با اخم گفت :

– تو چه بخوای چه نخوای دیگه جزئی از مایی ... پس برای فهمیدن چیزی که مشتاقی بدونی

بهتره عاقل باشی... سری به نشونه تایید تکون دادم و با اخم گفتم :

– می خوام بدونم ...

– درست حدس زدی ... هدف من از وارد کردن اون لباسا بطور قاچاقی فقط رد گم کنی بود ...

متعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت :

– که خب با کمک تو موفقم شدم ...

همچنان مبهوت نگاهش می کردم که گفت :

_من بهترین لباسا رو تولید می کنم چه نیازی دارم به اون لباسا ... مگر یه ویژگی خاص داشته باشن ... که اونم کم پیش میاد مجوز نگیره ... اما خب برای رد گم کنی احتیاج داشتم به اون لباسا مشکوکشون کنم ...

بی اختیار از دهنم پرید :

_کیارو؟؟

و تو دلم کلی به خودم فحش دادم ... مگه نمی دونستم؟! خندید و گفت :

_پلیسا رو ...

اخمی کردم که ادامه داد :

_همینم شد ... مشکوک شدن و در حالیکه محموله دروغین رو که تو جا به جا می کردی تعقیب می کردن من محموله اصلی رو صحیح و سالم رسوندم انبار ...

با بُهت نگاهش می کردم ... یعنی تمام مدت من تحت تعقیب بودم ؟ جای تعجب نداشت چرا بشیری بزرگ از من کمک خواسته ... من فقط حواس پلیسا رو پرت کرده بودم ... عصبی شدم !! یعنی تمام مدت داشت منو بازی می داد؟؟ من چقدر ابله بودم ... به سادگی خودم خندیدم ... خواستم حرفی بزnm که گفت :

_توی گوشیت ردیاب کار گذاشته شده بود که می تونم حدس بزnm کار کیه ... فقط دنبال یه فرصتم که از بازی بیرونش کنم ... برای همین ازت خواستم گوشیتو بیرون بندازی ...

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

_پیاما و تماست چک می شد ... حدود ده دقیقه دیگه میرسن اینجا ... باید هر چه سریعتر از اینجا بریم ... چون می دونن که تو میای اینجا اما وقتی بیان و با سالن خالی مواجه بشن گیج می شن و ما بهتر می تونیم خودمونو تبرئه کنیم ... گرچه با بازرسی بسته ها متوجه می شن که اونا واقعا لباس بودن و می فهمن که رودست خوردن اما دیگه فایده ای نداره چون محموله ای که دنبالشن در حال خالی شدن ... و نمی تونن هیچ جوره گیرمون بندازن ... لبخند کجی زد و من تو دلم اعتراف کردم :

_این مرد خود شیطانہ ...

با صدای پایی که بهمون نزدیک می شد سرمو چرخوندم و با شادی مواجه شدم ... گوشی ای رو گرفت سمتم ... با تعجب به گوشی توی دستش که با گوشی خودم مو نمی زد نگاه کردم و بعد نگاه متعجبمو چرخوندم سمت بشیری ... با لبخند گفت :

_اینم آخرین رد گم کنی ...

متعجب تر نگاهش کردم که گفت :

_ردیاب دقیقا در جایی متوقف میشه که گوشیتو انداختی بیرون ... قطعا می گردن دنبال ردیاب و وقتی گوشیتو ببینن دنبال صاحب گوشی می گردن ... شخصی که ردیاب رو توی گوشیت کار گذاشته دقیقا شکل گوشیتو یادشه پس بهتره آخرین شکشونو نسبت بهت از بین ببریم ...

گیج گفتم :

_ولی اثر انگشت ...

خندید و گفت :

_تو پسر باهوشی هستی تعجب می کنم چطور گاهی اینقدر گیج می زنی ...

اخمی کردم که با لبخند ادامه داد :

_تو اصلا از خودت پرسیدی چرا من دقیقا می دونستم کجایی و چیکار می کنی !؟

سرمو به نشونه منفی به طرفین تکون دادم که گفت :

_علاوه بر پلیسا افراد منم دنبالت بودن ... منتها با فاصله ده دقیقه جلوتر ... جایی که گوشتو

بیرون انداختی اونا دست به کار شدن و اثر انگشتو از روی گوشی پاک کردن...

گیج گفتم :

_ولی کسی که ردیاب رو توی گوشی من جاسازی کرده قطعا از هویتم با خبره ...

اخم کرد و سرشو تکون داد و گفت :

_درسته ... اما هیچ کس جز خود اون شخص از هویتت خبر نداره ...

عصبی بهش توپیدم :

_چطور اینقدر مطمئن حرف می زنین؟؟ اصلا اون شخص کیه؟؟ اگر گیر بیفتم چی؟؟؟ اینا

همه تقصیر شماست ...

من که داشتم زندگی خودمو می کردم ... چرا من؟؟؟

خواستم بازم ادامه بدم که دستشو به نشونه سکوت بالا گرفتم و با اخم گفتم :

هی پسر ... تند نرو !! من اونقدر افراد مورد اعتماد و فرزند تو دارم که به کمک تو احتیاج پیدا نکنم ... تو شرایطی که می دونم سپردن همچین کاری به یه فرد تازه وارد و بی تجربه خرید محضه ... اما اگه یکم به مغزت فشار بیاری می فهمی که تو تحت نظر بودی ... وگرنه چرا باید توی گوشیت ردیاب نصب بشه ... تو از همون روز اولی که وارد مجموعه من شدی تحت نظارت پلیس بودی و بدون اینکه خودت بفهمی داشتی باهاشون همکاری می کردی ... طول کشید اما بالاخره فهمیدم ... من بیست ساله که تو این کارم و نزدیک یه ساله که پلیس بهم مشکوک شدن اما مدرکی نداشتن که جرمم ثابت کنن ... اونم بخاطر حواس پرتیای امثال تو توی مجموعم ...

دونستن اینکه کی تحت نظرت داره و ردیاب توی گوشیت گذاشته هیچ نفی که به حالت داره هیچ تازه به ضررتم هست ... اما اگه یکم باهوش باشی می تونی بفهمی اون شخص کیه ... من فقط از تو برای رد گم کنی استفاده کردم چون فهمیده بودم تو به عنوان یه جاسوس اما بی خبر توی مجموعم وارد شدی ... پس حتی اگر هویتت هم لو بره هیچ خطری تهدیدت نمی کنه ... اما بازم من جوانب احتیاط رو رعایت کردم ...

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

هفت دقیقه دیگه بیشتر زمان نداریم ... بهتره سریعتر اینجا رو خالی کنیم ...

از جا بلند شد و من همونطور متحیر نشسته بودم ... سرم داشت می ترکید ... چطور اونقدر
احمق بودم که متوجه نشدم؟! از سادگی خودم حرصم گرفته بود ... شادی دستشو جلوم
تکون داد و گفت:

_نمی خوای بگیریش ???

با عصبانیت گوشیه از دستش کشیدم و از جا بلند شدم ... رفتم سمت در که صدای بشیری
جلوی در متوقفم کرد :

_بچها می رسونت ... ماشین جلوی دره ... یه سورن مشکی !!!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و درو باز کردم و از سالن خارج شدم ... با حرص از پله ها
پایین رفتم و از ساختمون خارج شدم ... نگاهمو به اطراف چرخوندم که متوجه سورن مشکی
شدم که جلوتر از ساختمون پارک شده بود ... برام چراغ زد ... رفتم سمتش و عقب سوار
شدم ... بدون حرف راه افتاد و من توی راه فقط به یه چیز فکر کردم که اون شخص کی می
تونه باشه !?

*

با تکون دستی از خواب بیدار شدم ... طول کشید تا تشخیص بدم صدا متعلق به عسله :

_امیرحسین... بیدار شو دیگه !!! برات صبحونه گرفتم ...

خواب آلود چشممو باز کردم ... چند تا پلک زدم تا به نور عادت کنم ... کش و قوسی به
بدنم دادم و با خمیازه گفتم:

_تو اینجا چیکار می کنی ??

کلید یدک خونمو بهش داده بودم که توی مواقع ضروری ازش استفاده کنه ... با ذوق گفت :
_خب برات صبحونه گرفتم دیگه ...

نشستم روی تختم و نگاش کردم ... یه تی شرت چسبون سفید تنش بود با جین مشکی ...
موهای مشکی لختشو دم اسبی بسته بود و چتریاشو کج روی پیشونیش ریخته بود ...
صورتش آرایش ملایمی داشت که بی نهایت خواستنیش کرده بود ...
لبخندی رو لبام جا گرفت ... آرام گفت :

_ساعت خواب؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

_برو میزو بچین تا من دست و صورتمو بشورم و پیام ...

سری به نشونه باشه تکون داد ... از اتاق که رفت بیرون منم بلند شدم و رفتم سمت سرویس
بهداشتی ... دست و صورتمو شستم و همونطور که با حوله صورتمو خشک می کردم از
سرویس بیرون رفتم ... در اتاق نیمه باز بود ، کامل بازش کردم و رفتم بیرون ... توی
آشپزخونه مشغول چیدن میز بود ... با فکری که به ذهنم اومد نا خودآگاه سرجام متوقف
شدم ... چطور خونوادش اجازه دادن این وقت صبح از خونه بیاد بیرون ???

سرمو تکون دادم تا از فکر بیرون پیام و رفتم توی آشپزخونه ... حوله رو ، روی اپن انداختم و
پشت میز نشستم ...

عسل هم پشت میز نشست و گفت :

_صبح شما هم بخیر ...

لبخندی زدم و دست بردم سمت نون ... تکه ای از نون بربری تازه جدا کردم و کمی مربا و کره روش مالیدم و بردم سمت دهنم ... استکان چایی رو جلوم گذاشت و خودشم مشغول شد ... توی سکوت مشغول خوردن صبحونه بودیم که صدای آلارم زنگ گوشیم بلند شد ... نفسمو کلافه فرستادم بیرون و لقمه مو که توی دستم بود روی میز گذاشتم ... از جا بلند شدم و رفتم سمت اپن که گوشیم روش بود ... گوشیمو برداشتم و به شماره نگاه کردم ... بشیری بود !! اخم کمرنگی کردم و جواب دادم :

_الو؟؟

_دو ساعت دیگه سالن باش ...

و بدون اینکه منتظر باشه چیزی بگم یا خودش حرف دیگه ای بزنه تماسو قطع کرد ... زیر چشمی نگاهی به عسل انداختم که بی توجه مشغول صبحونه خوردنش بود ... چرا مثل دخترای دیگه هیچوقت نمی پرسید کی بود؟؟ گوشیو پرت کردم روی اپن و رفتم سمت میز ... نشستم و خیره به زمین استکان چاییمو برداشتم و جرعه ای ازش خوردم ... با صدای عسل چشم از زمین گرفتم :

_غرق نشی!!

دستشو جلوم تکون داد که به دستش نگاه کردم ... لقمه ای توی دستش بود !! از دستش گرفتم و بی میل گاز کوچیکی بهش زدم ... اخمی کرد و همونطور که کره روی نون می مالید گفت :

—چی شده؟؟ چرا چند روزه همش تو

خودتی؟؟ ناخودآگاه اخم کردم و گفتم:

—هیچی...

*

—این بار کارت سخت تره... باید حواستو خوب جمع کنی!!!

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

—پای منو از این بازی بکش بیرون...

عصبی گفتم:

—مثل اینکه یادت رفته؟! تو دیگه جزئی از مایی...

نگاش کردم و داد زدم:

—من جزئی از شما نیستم... نمی خوامم باشم!!

پوزخندی زد و گفتم:

—انگار مادرتو یادت رفته!!

کلافه موهامو چنگ زدم و حرفی نزدم که گفتم:

—این آخرین ماموریتته... و مهم ترینش... و صد البته برگ بنده ی هممون... فقط یه ماه

فرصت داریم تا خودمونو براش آماده کنیم...

*

داد زدم :

_این یکیو دیگه نیستم ...

و تماسو قطع کردم و گوشیو پرت کردم روی اپن ... خودمو انداختم رو کاناپه و سرمو بین دستام گرفتم ...

داشتم دیوونه می شدم ... صدای زنگ در با صدای آلارم اس ام اس گوشیم همزمان شد ... نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادم و بلند شدم ... گوشیمو از روی اپن چنگ زدم و رفتم سمت در ... از چشمی در بیرونو نگاه کردم که عسلو دیدم ... درو باز کردم که مثل همیشه پر انرژی گفت:

_سلام ... خوش اومدم ...

کلافه و عصبی بلند گفتم :

_تو مگه کلید نداری ؟

اخم کمرنگی بین ابروهاش افتاد و گفت :

_خب خودت خونه بودی ...

از در فاصله گرفتم و بدون اینکه جوابشو بدم به طرف پذیرایی رفتم ... پیاممو باز کردم ، بشیری بود :

_قبول ...

نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم ... با اون همه مخالفت بالاخره تونستم از شر یکی از بیخودترین قسمتای ماموریتش خلاص بشم ... روی کاناپه ولو شدم ... صدای بسته شدن در نگاهمو به اون طرف سوق داد ... داخل اومد و کفشاشو در آورد و توی جا کفشی گذاشت ...

همونطور که به طرف آشپزخونه می رفت دکمه های مانتوشو باز کرد ... بدون اینکه بروی خودش بیاره چند دقیقه پیش سرش داد زدم با لبخند گفت :

_شام خوردی خوش اخلاق؟؟

لبخندی اومد رو لبام ... آروم جواب دادم :

_نه ...

مانتوشو از تنش در آورد و روی اپن انداخت ... کیفشو هم روش گذاشت و شالشو از سرش برداشت موهای لختش پریشون شده بود ... کش موهاشو باز کرد و سرشو تکون داد ... موهاشو پشت گوشش فرستاد و کش موشو دور مچش انداخت ... دستی توی موهاش فرو کرد و گفت :

_آخیش ... داشتم سر درد می گرفتم ...

و من نفهمیدم چقدر با لبخند بهش خیره بودم ... نگام کرد و گفت :

_خب شام چی دوست داری بخوریم؟؟؟

نگاهمو که دید لبخندی زد و بی حرف رفت سمت یخچال... به خودم اومدم و دراز کشیدم روی کاناپه ... پاهامو روی هم انداختم و گفتم :

_ نمی دونم ...

کنترل تی وی رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم ... نیم نگاهی بهش انداختم که داشت از توی یخچال تخم مرغ و گوجه خارج می کرد ... چشممو به تی وی دوختم و مشغول دیدن فیلم زبان اصلی ای شدم که هیچی ازش نمی فهمیدم ... فقط چون بزن بزن داشت خوشم اومده بود ... اونقدر غرق فیلم بودم که نفهمیدم کی زمان گذشت ... با صدای عسل به خودم اومدم :

_امیرحسین شام حاضره ...

نشستم روی کاناپه و تی وی رو خاموش کردم ... از جا بلند شدم و همونطور که به طرف آشپزخونه می رفتم ریموتشو روی کاناپه پرت کردم ... وارد آشپزخونه شدم و با خنده به میز چیده شده و املت نگاه کردم و گفتم :

_همچین می گه شام انگار زرشک پلو با مرغ درست کرده!!!

تک خنده ای کرد و حرفی نزد ... صندلی رو عقب کشیدم و نشستم ... رفت سمت یخچال و پارچ آب رو برداشت و همزمان با بستن در یخچال گذاشتش روی میز ... نشست پشت میز و با لبخند گفت :

_خب ، شروع کن ...

تکه ای نون لواش جدا کردم و مشغول خوردن املت شدم... تو سکوت مشغول خوردن شامون بودیم که عسل گفت :

_امیرحسین؟؟

سرمو بلند کردم و همونطور که لقمه مو می جویدم سرمو به نشونه بله تکون دادم که گفت :

_من دومین دختر توی زندگیتم درسته ??

اخمی کردم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که نگاهشو ازم گرفت و دوخت به لقمه ی توی دستش ... دو دل بود برای زدن حرفش ... آروم گفت :

_می خوام ... یعنی ... بگو ...

نفس عمیقی کشید و تند گفت :

_می خوام بدونم اولیش کی بود ??

با اخم نگاهمو ازش گرفتم ... لقمه مو قورت دادم و در حالیکه از پارچ برای خودم توی لیوان آب می ریختم گفتم:

_برای چی می خوای بدونی ??

سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم ... گفت :

_می خوام جایگاه خودمو بدونم ...

لیوانو به طرف دهنم بردم و جرعه ای نوشیدم ... لیوانو روی میز کنار دستم گذاشتم و در حالیکه لقمه ی بعدیمو آماده می کردم گفتم :

_اولیش زن داداشت بود ... مونا !!! دختر خالم ...

نگاش کردم ... متعجب داشت نگام می کرد !! بی توجه به حالت شوک زده ش مشغول خوردن شامم شدم ... بعد از چند دقیقه سکوت به حرف اومد :

—خیلی دوستش داشتی ???

مونا یه درد کهنه بود که هیچ وقت از یاد نمی رفت ... و عشقی که فراموش نمی شد ... اما زمان تونسته بود کمکم کنه با نبودش کنار بیام ... دیگه با حرف زدن در موردش بهم نمی ریختم و فقط متاثر می شدم ... سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و خونسرد گفتم :

—مونا اولین و آخرین عشقم بود ...

نگاهمو به چشماش دوختم ... برای اینکه برق اشکو توی چشماش نبینم سرشو پایین انداخت ... آب دهنشو قورت داد و آرام گفت :

—پس چرا به هم نرسیدین ??

اخم کردم ... مسبب تموم اتفاقا دانیال بود !! اگه می زاشت ما با هم ازدواج کنیم الان مونا من زنده بود ... صدایی توی مغزم داد زد :

—تقصیر خودت بود ... تو خودخواه بودی !! ادعا می کردی عاشق مونایی اما بخاطرش حاضر نشدی وارد حرفه ی مدلینگ بشی تا بتونی به دستش بیاری ... و حالا بین کجایی !!! بدون مونا ... توی حرفه ای که هیچوقت بهش فکرم نمی کردی و از اون بدتر منجلابی که توش دست و پا می زنی ... همکاری با عرشیا نقاط مثبت کم نداشت ولی تو با خودخواهی از دستش دادی ... مگه سروش تا حالا راهی اشتباه جلو پات گذاشته بود که نخواستی پا توش بزاری ??

از فکر بیرون اومدم و آرام گفتم :

—پدرش مخالف بود ...

با بغض گفت :

– پس برای همین خودکشی کرد ؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که اشکش چکید رو گوش ... ادامه داد :

– عرشیا دوستش داشت ... خوشحال بود که کنارش آرامش داره !! بعد از اینکه فهمید

خودکشی کرده داغون شد

... دلیلشو هیچوقت بهم نگفت فقط یه جمله رو مدام از خودش و من می پرسید ، اینکه مگه

من چی کم داشتم؟!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم :

– عرشیا هیچی کم نداشت و نداره ... اون از هر لحاظ از من سرتتر بود ... اما خب !!

به جای ادامه حرفم گفتم :

– شامتو بخور ...

پشت دستشو روی گوش کشید و سکوت دوباره بینمون حکم فرما شد ... لیوان آبمو

برداشتم و تا ته سر کشیدم... از جا بلند شدم و همونطور که از آشپزخونه خارج می

شدم گفتم :

– ممنون ... خوشمزه بود !!!

بدون توجه به تشکر گفت :

– جایگاه من تو زندگیت چیه ??

سر جام متوقف شدم ... چرخیدم سمتش و متعجب نگاش کردم ... جدی نگاه می کرد !!
 سرمو پایین انداختم و صادقانه گفتم :

_تو آرومم می کنی ... با پای خودت اومدی تو زندگیم اما برای رفتن فقط تو نیستی که تصمیم
 می گیری !!!

لبخند محوی روی لباش نشست ... چرخیدم و رفتم توی پذیرایی ... روی کاناپه ولو شدم و
 ساعد دستمو روی چشمم گذاشتم و چشمامو بستم ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای عسل چشمامو باز کردم :

_امیرحسین ؟

دستم از روی چشمم برداشتم و نگاه کردم که گفت :

_حوله تمیز داری ??

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :

_توی کشو چهارمی دِ راور هست ...

لبخندی زد و سرشو کج کرد ... انگشتای دستشو به بازی گرفت و گفت :

_می تونم از حمومت استفاده کنم

?? خندیدم و گفتم :

_باشه برو ...

با ذوق دستاشو به هم کوید و گفت :

_آخ جون ...

و دوید سمت اتاقم ... لبخندی زدم و دوباره ساعدمو روی چشمام گذاشتم و چشمامو بستم ... تازه چشمام گرم شده بود که صدای آلارم اس ام اس گوشیم بلند شد ... کلافه دستمو از روی چشمم برداشتم و گوشیمو از جیب گرمکنم کشیدم بیرون ... پیامو باز کردم ، مخاطب همیشگی ... بشیری :

_فردا یادت نره راس ساعت باید سر قرار باشی ...

باز اعصابم تحریک شد ... حس خوبی به آخر این ماجرا نداشتم ... فقط تو دلم آرزو کردم هر چی زودتر این قضیه تموم بشه ... گوشیمو روی میز پرت کردم که سُلُر خورد و لبِ میز ایستاد ... از جا بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم ... از تمیزی برق می زد ...

لبخند نا آرومی زدم و در کابینت پایینی رو باز کردم ... شیشه مشکی رنگ رو کشیدم بیرون و در کابینت بالایی رو باز کردم ... یه گیللاس خوشرنگ نسبتا بزرگ برداشتم و روی اپن گذاشتم ... مگه حرام بودن این نوشیدنی مهم بود ??? مگه خدا دیگه منو نگاه می کرد که بیینه دارم از چیزی که حرام می دونه استفاده می کنم !!! اگه می دید منو از این باتلاقی که توش افتادم نجاتم می داد نه اینکه بیشتر توی باتلاق هلم بده ...

در شیشه رو باز کردم و با دست و دلبازی گیللاس رو تقریبا پر کردم ... گیللاس رو توی دستم گرفتم و به برچسب روی شیشه نگاه کردم ... شصت درصد الکل ... و این یعنی خیلی !! در شیشه رو بستم و خیره شدم به مایع خوشرنگ توی گیللاس ... قیافش آدمو وسوسه می کرد اما بوش !!! یه نفس همشو سر کشیدم که بوش اذیتم نکنه

...

اما بدتر معدم اذیت شد... گلوم سوخت ... چه‌رم در هم شد ... به زور قورتش دادم و گیل‌اسو کوبیدم روی اپن ...
 پس چرا ذهنم آروم نگرفت ?? دوباره گیل‌اسو پر کردم و یه ضرب رفتم بالا ... صدای سروش توی ذهنم جون گرفت
 :

_من کاری با مسائل شرعی‌ش ندارم ... واسه سلامتیت بده...

لبخندی روی لبم نشست ... منم کاری به مسائل شرعی‌ش ندارم ... البته دیگه ندارم !!! اما به سلامتیم دیگه کاری ندارم ... پوزخندی زدم و شل و وارفته از آشپزخونه رفتم بیرون ...
 خودمو انداختم روی کاناپه و چشم‌امو بستم ...
 مثل دیوونه‌ها زدم زیر خنده !! الکل کار خودشو کرده بود...

*

با سر درد بدی از جا بلند شدم و نگاهی به اطرافم انداختم ... فقط یه شلوارک تنم بود و روی تختم بودم ... کمی فکر کردم تا یادم بیاد من دیشب کجا خوابیدم ... اما از بعد از شام دیگه هیچی یادم نیومد ... پتو رو از روی خودم کنار زدم و از جا بلند شدم ... از توی آشپزخونه صدا میومد ... از اتاق بیرون رفتم و با سر گیجه به طرف آشپزخونه قدم برداشتم ...
 چشم‌ام سیاهی رفت ... دستمو به لب اپن گرفتم و چشم‌امو بهم فشردم که صدای عسلو شنیدم
 :

_امیرحسین حالت خوبه ??

چشمامو باز کردم و نگاه کردم که نگران نگام می کرد ... با شک گفتم :

_تو دیشب اینجا بودی؟؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد که گفتم :

_کجا خوابیدی؟؟

چشماشو ریز کرد و گفت :

_تو از دیشب چیزی یادت نیست

؟؟ سرمو بین دستم گرفتم و گفتم

:

_نه از بعد از شام چیزی یادم نیست ...

گلوشو صاف کرد و گفت :

_بعد از شام من رفتم حموم بعد اومدم دیدم روی تخت خوابت برده ...

با شک پرسیدم :

_روی تختم؟

آب دهنشو قورت داد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد که گفتم :

_ولی من عادت ندارم بدون لباس بخوابم ... اصلا چرا چیزی یادم نیست!؟

دستپاچه گفت :

چیزه ... آهان ... من لباسمو پوشیدم و چون دیر وقت بود گفتم بمونم همین جا که دیدم روی اپن شیشه نوشیدنی غیر مجاز بود ... فکر کنم اثرات مشروبی که خوردی ... برا همون چیزی یادت نیست ...

حتما همین بود ... آره یه چیزایی از نوشیدنی غیر مجاز خوردنم یادم اومد ... سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم :

سرم خیلی درد می کنه !!

مشغول چیدن میز شد و گفت :

بهبتره یه دوش بگیر ... بعد از صبحونه بهت یه مسکن می دم دردت کم بشه ...

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و برگشتم سمت اتاقم تا دوش بگیرم ...

*

با اشاره مرد قوی هیکل و سبزه ای که کنار مرد عرب سفید پوش ایستاده بود روی صندلی نشستم این خودش غول تشنیه برا خودش بادیگارد می خواد برا چی دیگه؟! با اخم نگاش کردم که لبخند کریهی زد و با لهجه ای که داشت گفت :

من راشد هستم ...

سری تکون دادم و حرفی نزدم که گفت :

پولا آمادس ...

عذاب وجدان لحظه ای ولم نمی کرد ... اما من برای محافظت از جون مادرم ، سروش و عسل مجبور به انجام این کار بودم ... دیگه حتی خدایی نداشتم که ازش بخوام کمکم کنه ... که بگم منو ببخشه ... و فقط درمونده به خانواده هایی فکر کردم که در بدر دنبال دختراشون بودن و دختراشون قرار بود تا سه ساعت دیگه از کشور خارج بشن ... و من فقط با مخالفتای زیادم تونسته بودم خودمو از بردن دخترا تا لب مرز معاف کنم اما گرفتن پول و رسوندنشون به دست بشیری به عهده من بود ...

و بشیری قبل از اومدنم سر قرار گوشیمو که توش ردیاب بود رو به دست یکی از افرادش داده بود و بازم تونسته بود پلیسارو منحرف کنه به سمت یه قرار دروغین ... و حتی کسیو برای این کار در نظر گرفته بود که لحاظ هیکل و قیافه بهم شباهت داشت ... اونقدر حساب شده عمل می کرد که حتی حواسش به پیام و تماسایی بود که از روی سیمکارت من چک می شدن ... از طریق پیام و تماس با فردی که مثلا من بودم محموله ی دروغین رو هدایت می کرد ...

تموم لباسام و جای جای بدنم چک شد تا مطمئن بشه شنود یا ردیاب دیگه ای جاسازی نشده ... با صدای راشد از فکر بیرون اومدم :

_دخترا کی می رسن؟؟

توی دلم از دخترایی که سرنوشتشون به تباهی کشیده می شد عذر خواهی کردم :

_منو ببخشین ...

اما ذره ای از عذاب وجدانم کم که نشد هیچ بیشتر بهم ریختم ... بارها به این فکر کرده بودم که برم و به پلیس همه چیو لو بدم اما بدجوری زیر ذره بین بشیری بودم و اگر قدمی به طرف کلانتری نزدیک می شدم افرادشو می فرستاد سر وقت مامان ...

به خودم اومدم و با نفرت نگاهی به مرد رو به روم انداختم و گفتم :

_سه ساعت دیگه ...

خندید و رو به بادبگاردش جمله ای به عربی گفت که باعث شد اونم بخنده ... دستم مشت شد و نگاهمو با نفرت ازشون گرفتم ... از جا بلند شدم و دستمو دراز کردم سمتش و گفتم :

_سوئیچ ...

پول کمی در قبال اون دخترای بیچاره تقدیم بشیری نکرده بود بایدم با ماشین مخصوص حمل می شد ... اشاره ای به بادبگاردش کرد و اونم از توی جیب کتش سوئیچی در آورد و گذاشت کف دستم، ازشون دور شدم و به این فکر کردم که حالا می فهمم چرا بشیری اینقدر پولداره ... روی خرابه های زندگی صدها نفر برای خودش پل می ساخت و بالاتر می رفت ... لحظه ای به این فکر کردم که منم از راه حروم دارم درآمد کسب می کنم و عذاب وجدان وجودمو پر کرد ...

اما اون حس لحظه ای بیشتر دووم نیورد و پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم :

_خدایی که نگات نمی کنه چطور می خواد ببینه درآمدت حرومه یا حلال؟؟

*

بوقی زدم که در باز شد... لبخند او مد رو لبام !! از روی بوق زدنم تشخیص می داد کی میام
... از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در ... کامل بازش کردم و دوباره برگشتم سمت
ماشین ...

سوار شدم و وارد حیاط شدم و زیر سقف پارکش کردم ... پیاده شدم و همونطور که
دزدگیرشو می زدم رفتم سمت در ... بستمش و به طرف ساختمون راه افتادم ... صدای سنگ
ریزه های کف کفشم بهم حس خوبی می داد ... از پله ها بالا رفتم و دستمو بردم سمت
دستگیره که در باز شد و چهره ی خندون مامان نمایان شد ...
جلوتر رفتم و کشیدمش تو بغلم ... عمیق نفس کشیدم و گفتم :
_سلام نفسِ امیر ...

دستاشو محکم ابراز احساسات کرد و خوشحال گفت :

_چه عجب ... تو یه سری به مادرت زدی !!

شرمنده ازش جدا شدم و گفتم :

_شرمندتم بخدا ...

دستشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد جلو ... همونطور که درو می بست گفت :

_دشمنت شرمنده باشه ...

کفشامو با یه جفت دمپایی ابری عوض کردم و رفتم توی پذیرایی و نشستم روی مبل
... مامان رفت توی آشپزخونه که گفتم :

_مامان زنگ بزنگ سروش و هلیا هم بیان؟؟

مامان همونطور که تو آشپزخونه مشغول بود

گفت :

_آره فکر خوبییه ... زنگ بزنگ بیان ناهار دور هم باشیم ...

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم ... نمی دونم این چه حسی بود که بهم دست داده بود ... فردا قرار بود برم و جنسا رو تحویل بگیرم و برسونم به انبار ... این یه ماه به بدترین شکل ممکن سپری شده بود ... استرس عیجی گرفته بودم ... دلم شور می زد همش حس می کردم اتفاق بدی قراره بیفته ... و با خودم عهد کردم که پیام و قبل از اینکه اتفاقی بیفته یه بار دیگه بی دغدغه کنار مامان و سروش باشم ... که بعد حسرت نخورم چرا یکم بیشتر ندیدمشون ... سعی کردم حداقل یه امروزو به چیزای بد فکر نکنم ... شماره سروشو توی لیست مخاطبام پیدا کردم و لمسش کردم ... تماس که بر قرار شد گوشیمو در گوشم گذاشتم که صدای پر انرژی و محکمش توی گوشم پیچید :

_به به... داداش چلغوز خودم ...

لبخندی اومد رو لبام ... اون همه تشنج به خوب بودن مامان و سروش می

ارزید ... گفتم :

_سلام داداش ...

_علیک سلام ... شماره گم کردی!؟

خندیدم و گفتم :

_اون راهه مجید جان ...

_حالا همون !!!

_هلیا خوبه ??

_هلیا هم خوبه ...

_خودت چطوری ??

_آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون

شدی ??? خنده ی تلخی کردم و گفتم :

_چه می کنی با زندگی آقای پدر ??

_عرضم به حضورت آقای عمو که زندگی بر وفق مراده ...

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم :

_خوبه ...

_تو چه می کنی با زندگی آقای

معروف ?? پوزخندی به زندگی

جهنمیم زدم و گفتم :

می گذره ...

خوب یا بد ??

بد می گذره ... خیلی بد !! اما در جواب سروش گفتم :

خوب ... داداش امروز چیکاره ای ??

چطور ??

ناهار با هلیا بیاید خونه مامان ...

آخ که من می میرم واسه مفت خوری ...

خندیدم که گفت :

نیم ساعت دیگه اونجاییم ...

و نزاشت حرفی بزnm و تماسو قطع کرد ... خندیدم و سری به تاسف تکون دادم که صدای

مامانو نزدیک خودم شنیدم :

چی شد ??

گوشیمو پرت کردم کنارم روی مبل و به مامان که سینی چایی رو ، روی میز گذاشته بود و

داشت می نشست نگاه کردم ... گفتم :

گفت نیم ساعت دیگه اینجان ...

سری به نشونه مثبت تکون داد ... خم شد سمت میز و فنجون چایشو از روی میز برداشت ... نگاهش که به من خورد متعجب شد ... داشتم با حسرت نگاهش می کردم ... نکنه این آخرین باری باشه که می بینمش؟؟

با لبخند نگامو ازش گرفتم تا پی به حالم نبره و گرنه خودمو لو می دادم ... فنجونمو برداشتم و ریموت تی وی رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم ... یه فیلم ایرانی در حال پخش بود ... کنترل رو روی میز گذاشتم که مامان گفت :

_خب دیگه چه خبر؟؟ زندگی مجردی خوش می گذره

؟؟ لبخند تلخی زدم و قندی برداشتم ... توی دهنم

گذاشتم و گفتم :

_خوبه ...

فنجونمو بردم سمت دهنم و شروع به خوردن کردم ... خیره شدم به تی وی که مامان گفت :

_من برم میزو بچینم ...

سری به نشونه باشه تکون دادم و مامان از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت ... فنجون خالی چاییمو توی سینی گذاشتم و دراز کشیدم روی مبل ... ریموت رو برداشتم و کانالا رو بالا پایین کردم ... نگاهم به صفحه تی وی و فکرم به فردا بود که نفهمیدم چطور نیم ساعت گذشت و صدای اَف اَف بلند شد ...

ریموت رو پرت کردم روی مبل و رفتم سمت آیفون ... توی مانیتور تصویر هلیا نقش بست ... لبخندی زد و کلید رو فشردم ... گوشی رو برداشتم و گفتم :

_بیا تو ...

گوشی رو سر جاش گذاشتم و درو باز کردم و رفتم بیرون ... پله ها رو یکی یکی پایین رفتم و رفتم سمت در ...

هلیا اومد داخل و سروش هم پشت سرش ... هلیا با دیدنم لبخندی زد و گفت :

_سلام ...

با خوشرویی گفتم :

_سلام ... برو داخل !!

نیم نگاهی به سروش انداخت که داشت درو باز می کرد تا ماشینشو بیاره داخل ... سروش لبخندی زد و هلیا از کنارم رد شد و به طرف ساختمون رفت ... دستامو که توی جیب شلوارم فرو کرده بودم بیرون اوردم و به سروش نزدیک شدم ... طرف دیگه ی درو باز کردم و گفتم :

_به به ... آقا سروش !! خوش اومدی قربان ...

سروش اخمی کرد و همونطور که از در بیرون می رفت گفت :

_زر نزن که بدجور ازت شکارم ...

خندیدم که سوار ماشین شد ... از جلوی در کنار رفتم و سروش ماشینشو آورد داخل ... پشت ماشین من ماشینشو پارک کرد ... درو بستم و به طرفش رفتم که داشت از ماشینش پیاده می شد ... ماشینو دور زد و نزدیکم شد ... لبخندی به صورت اخموش زدم و دستمو دور گردنش انداختم و با هم همقدم شدیم ... با خنده گفتم :

_آقا گردن من از مو باریک تر ... نوکرتم بخدا !!

دلخور گفتم :

_خیلی بی معرفتی امیر ...

نیشم بسته شد ... دستمو از گردنش جدا کردم که ایستاد ... منم روبروش ایستادم و سرمو پایین انداختم ...

دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم و آرام گفتم :

_غلط کردم ...

با خنده زد زیر آواز :

_تکیه کردم بر وفای تو ... غلط کردم غلط ... خاک تو سرت امیرحسین ... غلط کردی غلط ...

با خنده سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... چشمکی زد و دستاشو از هم باز کرد و گفت :

_حالا بیا در آغوش اسلام ...

با خنده دستامو از جیب بیرون کشیدم و بغلش کردم ... سروش آخر معرفت بود ...

*

سرمو از شیشه بردم داخل و با اخم زل زدم به صورت سرد و جدی بشیری ... خونسرد گفت :

_برو بینم چیکار می کنی !! امیدوارم زحمات دو ماهه ی منو از بین نبری ...

عصبی صاف ایستادم و بلند گفتم :

_اگه بخواین می تونین یکی دیگه رو جای من بفرستین...

لبخندی زد و گفت :

_جوش نیار پسر ... تو در جریان کارای من توی این دو ماه نبودى نمى دونى چى کشیدم

تا این معامله جوش بخوره پس درک کن ...

با اخم سری به نشونه باشه تکون دادم که گفت :

_دیگه برو ...

بدون حرف ازش فاصله گرفتم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... یه بیابون سر تا سر خاکی و

خلوت ... سکوت مطلق ... به ماشین شاسی بلند مشکی نزدیک شدم ... یه مرد هیكلی سیاه

پوش کنار ماشین ایستاده بود ... عینک دودی مشکی رنگی روی چشمش بود که نمى

تونستم بینم به کجا نگاه می کنه با فاصله ی پنج قدم ازش ایستادم که صداشو شنیدم :

_بیا نزدیک ...

جلو تر رفتم و رو به روش ایستادم ... دستشو دراز کرد سمتم ... نگاهی به دستش انداختم و

دستمو جلو بردم تا سوئیچ رو از توی دستش بردارم که یه لحظه درد شدیدی توی سرم

پیچید و چشمام سیاهی رفت ... پاهام داشت شُال می شد که بیفتم زمین ... دستمو بلند کردم تا برای نگه داشتتم به دست مرد رو به روم چنگ بندازم اما بی حرکتی و خونسردیشو که دیدم نگام رنگ باخت و ول شدم زمین ... دیگه نتونستم چشمامو باز نگه دارم ... دستمو بردم سمت سرم که اصوات نا مفهومی شنیدم :

_هنوز بهوشه !!

_چه سگ جونیه ... یالا بیهوشش کن ... معطل چی هستی!؟!

گیج و منگ خواستم چشمامو باز کنم که سوزش و سردی سوزن رو ، روی رگ دستم حس کردم ... با چشمای تار فقط یه سایه رو به روی خودم دیدم و دیگه نفهمیدم چی شد ...

*

با حس مایع خنکی روی صورتم چشم باز کردم ... چند بار پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنه ... هنوز پشت سرم درد می کرد ... نگاه گنگمو به اطراف دوختم و خودمو توی یه اتاق رنگ و رو رفته روی یه صندلی و دست بسته دیدم ... متعجب به فرد رو به روم نگاه کردم ... می شناختمش ??

نه !! لبخندی زد و صاف ایستاد ... لیوان توی دستشو روی تاقچه پنجره کنارم گذاشت ... در حالیکه نگاش به من بود ولی مخاطبش من نبودم بلند گفت :

_بهوش اومد ...

همونطور گیج و متعجب به پنجره نگاه کردم که جز چند تا درخت خشکیده چیزی ندیدم ...
 با صدای باز شدن در نگاهمو چرخوندم سمت در ... متعجب به فردی که توی درگاه در
 ایستاده بود نگاه کردم پوزخندی زد و رو به پسری که آب پاشیده بود توی صورتم گفت :
 _تو می تونی بری ...

و از جلوی در کنار رفت ... پسر سری تکون داد و از اتاق خارج شد ... با بسته شدن در نالیدم :
 _عمو !!

پوزخندی زد و دستاشو توی جیب شلوار خوش دوخت قهوه ای رنگش فرو برد ... با بهت
 نگاهش می کردم که با قدمای آرام رو به روم ایستاد ... دستاشو از جیب شلوارش در آورد و
 به سینه زد ... گیج گفتم :

_اینجا چه خبره ??

خم شد روی صورتم و آرام گفت :

_می خوای بدونی اینجا چخبره ???

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که صاف ایستاد و سرشو چرخوند سمت در ... بلند گفت :
 _بیارش ...

با ترس نگاهی به در انداختم که در باز شد ... نگاهم به پسر افتاد و بعد از اون خشک شد
 به زنی که بازوش بی حال توی دست پسر بود ... بَهْهْتَم به یه دقیقه هم نرسید ... با خشم

خواستم از روی صندلی بلند بشم که طناب بسته شده دور بدنم و صندلی مانع شد ...
عصبی فریاد کشیدم :

_بکش کنار دستتو عوضی !!

نگاه بی فروغ زن توی چشمم قفل شد و نالید :

_امیر ...

با غضب به مرد نفرت انگیز کنارم نگاه کردم و داد زدم :

_به تو هم می گن مرد؟؟ اینجا چخبره؟؟ بهش بگو دستشو ول کنه ...

پوزخندی زد و خونسرد اشاره ای به پسر کرد که اونم از اتاق خارج شد ... زن در حال سقوط بود که فریاد کشیدم:

_مامان !؟

و عمو با یه جهش خودشو به مامان رسوند و از افتادنش جلوگیری کرد ... مامان با خشم دستشو از بین دستای عمو کشید بیرون و با فک منقبض گفت :

_دست به من نزن ...

عمو به حالت تسلیم دستاشو بلند کرد و با خنده گفت :

_خیلی خب ... باشه ... آروم باش !!

بازم تقلا کردم خودمو از شر طنابهای بسته شده خلاص کنم اما شدنی نبود ... داد زدم :

—چی از جوش می خوی عوضی؟؟ چیکارش کردی؟

مامان دستشو به دیوار زد تا بتونه بایسته ... عمو پوزخندی زد و عصبی گفت :

—چته؟؟ رَآم کردی؟ خونم به

جوش اومد ... داد زدم :

—خفه شو عوضی ...

تک خنده ای کرد و گفت :

—قبلا مؤدب تر بودی !!

فکم از عصبانیت قفل شد ... با نفرت نگاهش کردم که چرخید سمت مامان و گفت :

—تو براش تعریف کن ...

مامان نگاه اشکبارشو از عمو گرفت و به من دوخت ... با درد نگاهش کردم و منتظر بودم بفهمم

اینجا چخبره؟؟ شلشد کنار دیوار و هق زد که عمو چرخید سمت من و گفت :

—عیب نداره خودم تعریف می کنم ...

منتظر نگاهش می کردم ... جعبه ی سیگار و فندکی از جیبش بیرون کشید و یه نخ سیگار از

توش بیرون کشید...

خونسردیش داشت منو به مرز جنون می کشوند ... سیگارو گذاشت گوشه لبش و با فندک روشنش کرد ... در حالیکه فندک و جعبه ی سیگارشو توی جیبش میزاشت پک محکمی به سیگارش زد و با اخم گفت :

_سی و دو سال پیش بود ... تازه بیست سالم شده بود...

خیره به زمین لبخند تلخی زد و گفت :

_سپهر هجده سالش بود ... با اینکه توی سن بلوغ بود اما از من جذاب تر بود ... همیشه مرکز توجه بود ... چه توی خونواده ، چه توی فامیل ، چه توی محله ، چه ... آهی کشید و ادامه داد :

_چه بین دخترا ... این بود که به زمین زیر پاشم فخر می فروخت ... قد بلند بود و اندام پری داشت ... هر چی می پوشید بهش میومد ... صورتشو انگار خدا سالها روش کار کرده بود ... پوست گندمی ، چشمای درشت میشی ، ابروهای کشیده مشکی ، موهای ل*خ*ت مشکی ... نفس من یکی براش می رفت چه برسه به بقیه ... پک دیگه ای به سیگارش زد و با اخم گفت :

_هیچ وقت حسود نبودم ... بهش افتخار می کردم !! اما همه چیز یهو عوض شد ... داشتم می رفتم بیرون ، همین که درو باز کردم با یه جفت چشم مشکی رو به رو شدم ... همون موقع دلمو باختم به دختر خجالتی ای که با چادر گل دار رو به روم ایستاده بود و کاسه ی سمنو رو به طرفم گرفته بود ...

صدای گرفته مامان بلند شد :

...سه سهراب ...

نگاش کردم ... تموم صورتش از اشک خیس بود ... با درد نگاهمو ازش گرفتم ... عمو ادامه داد :

...گذشت تا اینکه پاش به خونمون باز شد و من دلخوش بودم به دید زدنای یواشکیش ... بیست و دو سالم بود که زمزمه ی ازدواجم به گوش رسید ... دست و پامو گم کرده بودم که چطور به مادرم بگم دلمو باختم به دختر همسایه ... از خونه زدم بیرون تا بهتر فکر کنم ، هنوز چند قدم از خونه دور نشده بودم که با دیدن صحنه ی روبروم خشک شدم ... عشق خجالتی من داشت از خلوت کوچه استفاده می کرد و به برادرم نامه می داد ...

با مکث عمو حق هق مامان توی اتاق پیچید ... عمو ته سیگارشو زیر کفشش له کرد و گفت :

...با دیدن ب.و.س.ه ای که سپهر روی گونه ش نشوند تموم تنم آتیش گرفت ... می خواستم برم جلو و بهش بگم که زهرا مال منه ... اما نتونستم ... سپهر بردارم بود ... نمی دونم چقدر همونجا موندم فقط با دور شدن سپهر به خودم اومدم ، رفتم نزدیک ... زهرا داشت می رفت سمت خونه شون ... صداس زدم ... برگشت و با خجالت بهم سلام کرد ... فقط تونستم بگم دوستش داری؟؟ متعجب نگام کرد که داد زدم ، میگم دوستش داری؟؟ با ترس سرشو تکون داد و من روی زانو هام افتادم ... دختری که بهش دلباخته بودم دلباخته ی برادری شده بود که عاشق سینه چاک کم نداشت ...

عمو دستشو بین موهاش فرو کرد و کنار دیوار نشست ... با درد گفت :

_التماسش کردم ، به پاش افتادم که با من باشه ... بهش گفتم زندگیشو براش بهشت می کنم
گریه کرد و گفت من سپهرو دوست دارم ... نتونستم به دستش بیارم ، به زور مادرم با دختر
همکار پدرم ازدواج کردم ، ثنا خوب بود ...

اما نمی تونست عشقی که زهرا بهم می داد رو بهم بده ... فقط پسری برام به دنیا آورد که شد
تموم دلخوشی هام ... دختر مورد علاقم با برادری ازدواج کرد که هیچوقت نفهمید دردم چیه
... هیچکس جز خدا و خودم و زهرا از این عشق خبر نداشت ...

سرشو چرخوند سمت مامان و با بغض گفت :

_هیچوقت فراموش نکردم ... حتی همین الانشم دوست دارم ... وقتی امیرحسینو حامله شدی
دیوونه شدم ... تو پسر سپهرو توی شکمت داشتی ، حسرت داشتن بچه ای از تو که آرزوم بود
پدرش من باشم به دلم موند ...

سرم داشت منفجر می شد ... تحمل شنیدن ابراز علاقه ی مردی به جز پدرم به مادرم برام
گرون تموم شده بود ...
چشمامو بستم و داد زدم :

_بسه ...

اتاق توی سکوت فرو رفت ... چشمامو باز کردم و به صورت ملتهب و چشمای خیس مامان
نگاه کردم ... نگاهمو ازش گرفتم و عصبی به عمو نگاه کردم و گفتم :

_حرفاتو زدی ... حالا بگو برای چی من اینجام ??

عمو ایستاد و دوباره توی قالب خونسردش فرو رفت و با پوزخند گفت :

_وقتی سپهر مرد یه بار دیگه به دست و پاش افتادم که باهام باشه ، بازم منو نخواست ، بازم منو پس زد ... گفتم شرایطو براش سخت کنم تا راضی بشه ، ریالی از پولمو برای صاف کردن بدهی سپهر خرج نکردم ، حساب سروشو بستم تا نتونه کمک کنه ... ولی نه تنها زهرا رو به دست نیوردم که سروشم از دست دادم ...

چرخید سمت مامان و با حرص داد زد :

_به خاطر تو پسرمو از دست دادم ... پسری که جونش به جونم بسته بود دیگه نگاهم نمی کرد بزور بهم سلام میکرد ... می فهمی ؟ به خاطر تو؟؟

مامان توی خودش جمع شد و دستاشو روی گوشاش گذاشت ... عصبی به مردی هیچوقت نتونسته بودم بشناسمش نگاه می کردم ... کم کم نفرت جای عصبانیتمو گرفت ... با فک منقبض گفتم :

_بزار مامانم از اینجا بره ...

چرخید سمتم ... پوزخندی زد و گفت :

_ولش می کنم ... آره ... میزارم بره !!! اما باید مثل من شاهد از دست دادن پسرش باشه بعد ...

نزدیکم شد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد ... نگاهم به طرف نگاه ترسیده مامان کشیده شد ... با صدای عمو چشم از مامان گرفتم :

_متاسفانه هنوز دوستش دارم ... نمی تونم بینم خاری به پاش بره ... اما باید تقاص تموم سالهایی که تو عذاب بودم رو پس بده ... من برای سروش مُردم ... اما نمی تونم کاری کنم زهرا برای تو بمیره ... پس بهتره تو بمیری...

و بعد از زدن این حرف حلقه ی دستاشو دور گردنم محکم کرد ... راه نفسم بسته شد ... حتی نمی تونستم از خودم دفاع کنم ... جیغ مامان بلند شد ... چشمام بسته شد و نفسم داشت قطع می شد که برای یه لحظه راه نفسم باز شد ... باز شدن چشمام همزمان شد با جیغ مامان و دستی که کوبیده شد توی دهنش ... با سرفه به مامان که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و بریده بریده گفتم :

_نزنش ... عوضی !!

و باز دستاش دور گلوم حلقه شد ... چشمام تار شد و صداها گنگ ... اما لحظه ی آخر در اتاقو که با شدت باز شد رو دیدم و دختری که از بین جمعیت خودشو بهم رسوند ... صورتش رو تار می دیدم اما به خوبی فهمیدم داره اشک می ریزه ... لبه اش که با التماس تکون می خوردن رو می دیدم اما صدایی نمی شنیدم ... و من به این فکر کردم که بالاخره فهمیدم اون شخص کیه ...

*

با سوزش دستم پلکم لرزید ... چشمامو آرام باز کردم و چند بار پلک زدم تا به نور عادت کنم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... یه اتاق سفید خالی و منی که سرم به دست روی تخت خوابیده بودم ... چند دقیقه طول کشید تا بفهمم چرا اینجا ...

در باز شد و قامت چادری دختری نمایان شد ... لبخندی که می خواست روی لبم بشینه رو مهار کردم ... اون منو بازی داده بود !! سرمو طرف مخالفش چرخوندم ... صدای بسته شدن درو شنیدم و قدماش که بهم نزدیک می شد ... دستش روی موهام نشست و آروم گفت :

_حالت خوبه ؟

سرمو از زیر دستش بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم با اخم گفتم :

_خوبم ...

نفس عمیقی کشید و روی راحتی کنار تخت نشست ... بعد از کمی سکوت گفت :

_امیرحسین ??

جوابی ندادم ... حتی سرمو نچرخوندم که نگاهش کنم ... آروم گفتم :

_می دونم ازم دلخوری ... فقط می تونم بگم منو ببخش !! همش بخاطر امنیت خودت بود ...

پوزخندی زدم و چرخیدم سمتش ... عصبی به چشمای خاکستریش زل زدم و گفتم :

_بازی دادنم جزو نقشتون بود یا برای محافظت ازم این

کارو کردی ?? نگاهشو ازم گرفت و به انگشتاش دوخت ...

با اخم گفت :

_بهت حق می دم ... شک بدی بهت وارد شده !! حالت که بهتر شد همه چیو

برات توضیح میدم نگاهمو چرخوندم سمت مخالف و گفتم :

_توضیحی داری می خوام همین الان بشنوم ...

با صدای مرتعشی گفت :

_تو حالت خ...

و به جای ادامه حرفش از جا پرید ... نگاهم ناخودآگاه نگران دنبالش افتاد ... دوید سمت روشویی گوشه اتاق و عق زد ... هر چی تو معدش بود و نبود رو بالا آورد ... اخم کردم و بی اختیار نگران گفتم :

_حالت خوبه؟؟

آبی به صورتش زد و چرخید سمتم ... لبخندی زد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... با اخم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

_من حال خوبه ... می خوام همین الان همه چیو بدونم...

صدای قدمهاش که نزدیکم می شد رو شنیدم ... و بعد صدای چرم راحتی که نشون از نشستنش می داد ... بی مقدمه گفت :

_من یه پلیس مخفی ام ... یک سالی می شد که دنبال آدمی بودیم با نام مستعار کیهان ... هر کاری بگی ازش بر میومد ... از قاچاق انسان گرفته تا مواد ... متاسفانه خیلی حرفه ای عمل می کرد و هیچ جوره قابل شناسایی نبود ... تا اینکه یکی دو تا از افرادشو پیدا کردیم ، خوب افرادشو تعلیم داده بود ... نم پس نمی دادن !! به هر طریقی که بود تونستیم اون آدم رو شناسایی کنیم و اون آدم کسی نبود جز بشیری ... اما متاسفانه هیچ مدرکی برای اثبات جرایمش نداشتیم تا اینکه تصمیم گرفتیم افرادمونو وارد مجموعش کنیم ... اما بازم موفق

نشدم ، بشیری به هر کسی اعتماد نمی کرد ... اطلاعاتشو بدست آوردیم ، و چند هفته بعد بود که متوجه مراوده های کاریش با عرشیا شدم ... خب یه جورایی همکار بودن ...
گلوشو صاف کرد و ادام داد :

_می خواستم خودم به بهونه ی مدل شدن وارد مجموعش بشم اما با عقل جور در نمیومد ، منی که برادرم خودش توی این حرفه س چرا باید برم سراغ غریبه ها؟! دنبال یه کیس خوب می گشتیم اما پیدا نمی کردیم ... مدام به در بسته می خوردیم ... اولین باری که دیدمت توی نامزدی عرشیا بود ... خب همون موقع ازت خوشم اومد ، حسی که تا به حال به هیچ پسری نداشتم ... اصلا نمی دونم چی شد که برام مهم شدی ...
پوزخندی زدم و حرفشو قطع کردم :

_ولی من می دونم ... می خواستی به هدفت برسی !!!

بی توجه به حرفم ادامه داد :

_من آدمی ام که اگه چیزیه بخوام به دستش میارم و تو یکی از اون چیزایی بودی که باید بدست میوردم ... وقتی از شر مهرداد راحتم کردی بیشتر به دلم نشست ، حالت طبیعی نبود می فهمیدم که تو هم مصرف کردی اما حتی یه بارم بهم نگاه بد ننداختی ... اونجا بود که مصمم شدم بدستت بیارم ... شمارتو از مونا گرفتم و به بهونه تشکر بهت نزدیک شدم ... خب شانس باهام یار بود و دفعات بعدی هم جور شد ... تا اینکه بهم گفتمی می خوام وارد حرفه مدلینگ بشی ...

عصبی چرخیدم سمتش و گفتم :

و اونجا بود که تصمیم بگیری سر مو شیره بمالی

درسته؟ لبخندی زد و گفت :

نه ... عجله نکن به اونجا هم می رسیم ...

متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت :

ازت خوشم اومده بود ، تصمیم گرفتم بهت کمک کنم تا از اون طریق بتونم بیشتر بهت نزدیک بشم ... اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که تو اون فرد نفوذی ای باشی که دنبالم چون تو هم یه آدم معمولی بودی ، پس نمی شد روی تو ریسک کرد چون محال ممکن بود بشیری به یه تازه وارد اعتماد کنه ... با عرشیا صحبت کردم و گفتم می خوام به امیرحسین کمک کنم ، اون موقع نمی دونستم چرا قبول نکرد تو با خودش همکاری کنی اما بعد فهمیدم بخاطر مونا بود ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

بشیری رو بهم معرفی کرد و گفت یه آزمون برگزار کرده و می خواد نیروی جدید بگیره ... با خودم گفتم با یه تیر دو نشون می زنم ، هم امیرحسینو به خواسته ش رسوندم هم شاید بتونم خودم وارد مجموعش بشم ... شب قبل از اجرای زنت بود که بشیری اومد خونه ما و شخصا عرشیا رو برای تماشای شوی زنده دعوت کرد ... منم که تمام مدت فالگوش وایستاده بودم توجهم به سمت تماس بشیری جلب شد ... نگاهی به سالن انداختم که دیدم عرشیا نیست ، به مکالمش دقت کردم و یه چیزایی شنیدم ... متوجه منظورش نمی شدم اما وقتی اسم تو رو بین مکالمش شنیدم مشکوک شدم ... وقتی قصد رفتن کرد تعقیبش کردم و دیدم که

وارد یه ساختمون شد ... پشت سرش رفتم که زنگ یکی از واحدا رو زد ... و وقتی در باز شد از دیدن شخص پشت در واقعا هنگ کردم ...

کنجکاو پریدم وسط حرفش :

_کی بود؟؟

لبخندی زد و ادامه داد :

_عموت ...

متعجب نگاه کردم که گفت :

_اول نشناختمش ، اما چهرش برام آشنا بود و یادم اومد توی عروسی سروش دیدمش ... فهمیدم که عموته ... نمی دونستم جریان چیه؟! با فالگوش و ایستادن به سختی تونستم بین حرفاشون بفهمم که عموت در قبال تو قراره یه کاری برای بشیری انجام بده ... از اینجا بود که محافظت از تو شروع شد ... همون شب حدود ساعت سه با کلیدی که بهم داده بودی وارد خونت شدم و ردیاب و شنود رو ، روی گوشیت نصب کردم ... فردای همون شب بشیری قضیه اون لباسها رو باهات در میون گذاشت ... خیلی باهوش بود ، فهمیده بود زیر نظره اما نمی دونم از کجا فهمیده بود که من ردیاب و شنود توی گوشیت کار گذاشتم ... خیلی ماهرانه ذهن ما رو به سمت لباسای قاچاقی منحرف کرد ، خب مشکوک بود ... چرا باید ریسک می کرد و لباس قاچاق می کرد ، خودش که بهترین پوشاک رو تولید می کرد؟؟ این بود که روی محموله لباس دقیق شدیم و وقتی رفتیم سر وقت بار فهمیدیم که رو دست خوردیم و اونا واقعا لباس بودن ... با سهل انگاری ما تونسته بود بار هروئینشو به انبار برسونه ...

لبخندی زد و گفت :

_خسته نشدی؟؟

مشتاق برای دونستن بقیه ماجرا سرمو به نشونه منفی تکون دادم که گفت :

_ولی من خسته شدم ...

اخم کردم و حرفی نزدم ... رفت سمت یخچال کوچیکی که گوشه اتاق بود ، یه پاکت آبمیوه برداشت و اومد سمتم... نشست روی راحتی و نی رو توی پاکت فرو کرد... گرفت

ستمم و با لبخند گفت :

_بخور ...

با پشت دستم دستشو پس زدم و گفتم :

_چرا چادر پوشیدی ؟

نی رو داخل دهنش فرو کرد و مشغول خوردن آبمیوه شد... خوب که همه رو خورد و صدای

نی رو در آورد با لبخند گفت :

_آخیش ...

ناخودآگاه لبخند زدم که گفت :

_اینجا بیمارستان نیروی انتظامیه باید چادر بپوشم ...

جلوی زبونمو گرفتم که نگم :

_بهت میاد ...

اخمی کردم و نگران گفتم :

_مامانم کجاست ??

لبخند آرامش بخشی زد و گفت :

_حالش خوبه ، نگران نباش ... فرستادیمش خونه استراحت کنه ...

سرمو تکون دادم و گفتم :

_نمی خوای بقیشو بگی ??

جدی شد و گفت :

_من یه معذرت خواهی دیگه بهت بدهکارم ...

مشکوک نگاهش کردم ... نگاهشو به پاکت خالی توی دستش دوخت و گفت :

_من اون شب از مستیت استفاده کردم و تا تونستم ازت اطلاعات کشیدم ...

متعجب گفتم :

_کدوم شب ??

سرشو بیشتر پایین گرفت و ناراحت ادامه داد :

اون شب اومدم خونت تا بینم می تونم از زیر زبونت حرف بکشم یا نه که خب هیچ جوهره نمی شد ... رفتم توی حموم و فکر کردم چطوری باید از اقدام بعدی بشیری با خبر بشیم و این بار نزارم که رو دست بخوریم ... وقتی اومدم بیرون تو رو اون حال دیدم ... بدجور مست کرده بودی ... و شیشه نوشیدنی غیر مجاز روی اپن و اون گیلان بزرگ جوابگوی همه چی بود ، اون شب تو حالت مستی تونستم بفهمم که فرداش قراره بری و معامله ی راشد رو انجام بدی و یک ماه دیگش بار هرئین بشیری می رسه تهران ... وقتی خوابت برد توی لباست مجدد ردیاب و شنود رو نصب کردم ... بشیری کارشو بلد بود ، بدجوری گیجمون کرده بود اون شب که محموله هرئینش رسید و ما دنبال بار لباس بودیم و طبق پیامات تونستیم بفهمیم توی آموزشگاه قراره بینیش ... با خودمون گفتیم همه چی تموم شد و امشب دستگیر میشه اما وقتی بار لباس چک شد و ردیاب از کار افتاد فهمیدیم داره ما رو دور خودمون می چرخونه ... نمی دونستیم که حتی از چک شدن پیامها هم خبر داره و اومدیم و با آموزشگاه خالی مواجه شدیم...

آهی کشید و ادامه داد :

وقتی تو از سالن حرکت کردی افرادمون دنبالت بودن ... ردیاب و شنود هم کار می کرد حتی پیامایی که دریافت می کردیم مطابق با مسیر بود ... همه چی حساب شده بود اما وقتی بازم نتونستیم مدرکی گیر بیاریم فهمیدیم یه بار دیگه ما رو دور خودمون چرخونده و شخصی که ما تعقیبش می کردیم فقط بدل تو بود ... تا اون موقع نمی دونستیم که بار هرئین بشیری خیلی وقته رسیده انبار و منتظر بودیم یک ماه سر برسه ... دیگه نمی شد ریسک کرد البته ریسکی در کار نبود چون بشیری فهمیده بود تو تحت نظر پلیسی ... پس ردیاب و شنود کاری

از پیش نمی برد ... تعقیب و گریز هم اثری نداشت چون یا آخرش بدلتون رو تعقیب می کردیم یا به طور ماهرانه ای ردشونو گم می کردن ...
مکث کرد و ادامه داد :

_تمام مدت عموت تحت تعقیب بود ، با گزارشی که بهمون شد یکم مشکوک شدیم ... تمام قرارای کاری ، غیر کاری همه چی عموت تحت نظرمون بود و این خارج شدن از شهر یکم شک بر انگیز بود ... عموت مثل بشیری باهوش نبود و راحت تونستیم ردشو بزنیم ... با دیدن مادرت که بزور وارد اون خونه شد پاک گیج شده بودیم ...
فقط یه چیزی یادم اومد که به مافوقم گفتم فعلا دست نگه دارید و اونم این بود که بین حرفای بشیری و عموت فهمیده بودم عموت سر یه مسئله شخصی ، یه کینه قدیمی می خواد انتقام بگیره ... و به این فکر کردم که چرا امیرحسینو می خواد؟؟ در قبالش قراره چه کاری برای بشیری انجام بده ؟ خونه رو تحت نظر گرفتیم که یه ماشین جلوی خونه نگه داشت و جسم بیهوش تو رو وارد اون خونه کردن ، طول کشید تا خونه رو محاصره کنیم و اقدامات لازمو انجام بدیم اما وقتی وارد خونه شدیم و تو رو توی اون وضعیت دیدیم به بیمارستان منتقلت کردیم و عموت رو به جرم اقدام به قتل بازداشت کردیم...
سکوت کرد که گفتم :

_بشیری چی شد؟؟ اصلا چرا عموم از بشیری خواسته بود منو بهش بده خودش که راحت می تونست گیرم بندازه
؟؟ در قبالش چی به بشیری داد
؟؟ زیر لب زمزمه کردم :

پاک گیج شدم ...

چشمامو بستم و با سر انگشتم کمی ماساژشون دادم که صدای عسلو شنیدم :

عموت اگر می خواست خودش تو رو گیر بندازه بدتر گیر میفتاد ، بشیری کم کسی نبود تو تحت حمایت اون بودی ... اینجا عموت زرنگی کرد و مدرکی رو که از جرایم بشیری داشت رو کرد و تو رو در ازاش مطالبه کرد ...

متعجب چشمامو باز کردم و نگاهش کردم ، خواستم حرفی بزنم که با لبخند گفت :

البته یه زرنگی دیگه هم که عموت کرد این بود که یه کپی از تموم مدارک داشت که هیچکس از وجودش خبر نداشت ... و خب با پلیس همکاری کرد و اونا رو تحویل داد ... بشیری هم طبق مدارکی که ارائه شده جرایمش ثابت شده و تحت تعقیبه و بزودی دستگیر میشه ...

نتونستم لبخند نزنم ... نمی دونم چرا اما به آرامش رسیده بودم ... چشمامو با خیال راحت بستم که با صدای قدمای تند عسل متعجب سرمو بلند کردم و چشمامو باز ... نگاهش کردم که دوید سمت روشویی و دوباره بالا آورد ... این چرا امروز اینقدر بالا میاره؟؟

*

پیشونیشو بوسیدم و گفتم :

حالت خوبه؟؟

مامان با لبخند سری به نشونه مثبت تکون داد و حرفی نزد ... دستمو دور شونش انداختم و با هم به طرف پذیرایی رفتیم ... همین که نشستیم صدای آلارم گوشیم به صدا در اومد ... از

جیم کشیدمش بیرون و با دیدن اسم عسل که روی صفحه چشمک می زد با اخم گوشیهو پرت کردم روی میز ...

مامان با لبخند از جا بلند شد و همونطور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت :

–چی می خوری برات بیارم

؟؟دراز کشیدم روی مبل و

گفتم :

–یه لیوان آب ...

ازش دلخور بودم ... دلم باهاش صاف نمی شد !! همش به این فکر می کردم که یه دختر بازیم داده و من چقدر ساده بودم که به هیچکدوم از رفتاراش شک نکردم ... و وقتی اعتراف کرد که توی مستی ازم اطلاعات گرفته بدتر عصبیم می کرد ... مگه نمی گفت دوستم داره؟؟ چرا مسئله به این مهمیو ازم پنهون کرد؟؟ یعنی بهم اعتماد نداشت؟؟ و صدایی توی مغزم باعث شد با کلافگی به پیشونیم مشت بکوبم :

–اگه دوستت داشت که بازیت نمی داد ... اون فقط برای رسیدن به هدفش بهت احتیاج

داشت و تو چه ساده دل باختی به دختری که به ماهری هر چه تمام تر خرت کرد...

صدای آلازم زنگ قطع شد و دو مرتبه به صدا در اومد ... عصبی گوشیهو از روی میز برداشتم

و با دیدن اسم عسل خشمگین در گوشیهو باز کردم و باتریشو در اوردم ... صداش قطع شد ...

دوباره پرتش کردم روی میز و دراز کشیدم ... مامان از آشپزخونه بیرون اومد ... نشست روی مبل و لیوان آب رو که توی پیش دستی بود روی میز گذاشت ... نگاهمو به سقف دوختم و سوالی رو که ذهنمو بدجور آزار می داد به زبون اوردم :

_عمو اذیتت کرد؟؟

هیچ جوابی نشنیدم ... نشستم و به مامان که با اخم سرشو پایین انداخته بود نگاه کردم ... سکوتش واقعا علامت رضایت بود ... عصبی گفتم :

_سوالم جواب نداشت؟؟

مامان لبشو گاز گرفت و حرفی نزد ... در عوض سرشو بیشتر پایین انداخت که کفری شدم و داد زدم :

_دِ حرف بزن لامصب ... دارم می ترکم از بس خود خوری کردم !!

با صدای گرفته ای بزور گفت :

_نه !!

چشمامو ریز کردم و کمی به جلو خم شدم ... مشکوک گفتم :

_پس چرا انقدر حالت بد بود؟؟

لب پایینشو کشید تو دهنش که کلافه لیوان آبو از روی میز برداشتم و یه نفس سر کشیدم ... لیوان خالی رو کوبیدم روی میز و داد زدم :

_حرف بزن ...

اشکاش چکید رو گونه هاش ... با خجالت گفت :

می خواست اذیتم کنه ... نذاشتم ... کتکم زد !!

نبض گردنم شروع به زدن کرد ... کلافه و عصبی دو تا دستامو فرو کردم تو موهام و کشیدم ...
سرم در حال انفجار بود ... به شدت دلم می خواست داد بزنم ... چرا من اینقدر احمق بودم؟؟
چرا نفهمیده بودم نگاهای عموم به مادرم پاک نیست ؟

چرا ساده بودم؟؟ چرا راحت بازیم داده بودن؟؟ از جا بلند شدم و با عصبانیت لیوان روی
میزو برداشتم و پرت کردم سمت دیوار ... صدای دادم خونه رو برداشت ... صدای شکستن
لیوان هم نتونست آرومم کنه ... مامان ترسیده تو خودش جمع شده بود ... اما اونقدر حالم
بد بود که دیگه حواسم به اون نبود ... بعد از پدرم من باید مردش می بودم و من !!!

من چیکار کرده بودم؟؟ من مرد نبودم ... منی که اجازه دادم که عموم به ناموسم نگاه بد
داشته باشه ... چرا نفهمیده بودم؟؟ چرا اینقدر ساده بودم؟؟ از سادگی خودم حرصم گرفته
بود ... من چطور پسری بودم؟؟ چرا مثل بقیه پسرا نبودم؟؟ شاید باید دختر می شدم ... با
عصبانیت و قدمای بلند به طرف در رفتم و از خونه زدم بیرون ...

*

به کمر دراز کشیدم روی تخت ... از روی عسلی فندک و پاکت سیگارو برداشتم ... گرفتمشون
جلوی صورتم ...

اگه می کشیدم آروم می شدم؟؟؟ یه نخ سیگار از توی پاکت کشیدم بیرون و با فندک
روشنش کردم ... پاکت سیگارو پرت کردم روی عسلی ... سیگارو گوشه لبم گذاشتم و
پک کوچیکی بهش زدم که باعث سرفم شد ...

نشستم و کمی سرفه کردم تا بهتر شدم ... سیگار و توی جاسیگاری خاموش کردم و
نیم سوختش رو توی جاسیگاری رها کردم ...

دوباره دراز کشیدم روی تخت ... دستامو روی شکمم قفل کردم و خیره شدم به سقف ...
زمزمه کردم :

چی؟؟ داری به ریشم می خندی نه ؟ خب حقم داری ... آره می خواستم بهت ثابت کنم
بدون تو هم می تونم ...

ولی یه بار دیگه بهم ثابت شد بدون تو هیچم ... همینو می خوای بشنوی؟؟ پس یه بار دیگه
می گم ... آره من بدون تو هیچم ... تو خدایی ! هر چی اراده کنی همون میشه و حالا کمر
بستی به نابودی من ... چرا؟؟ کم اطاعتتو کردم ؟ دل کسیو شکستم ؟ به کسی تهمت زدم؟؟
به نامحرم نگاه بد انداختم؟؟ چیکار کردم؟؟ کدوم گناهم مستحق این عذاب بود ؟ اول
بابامو ازم گرفتی ... توی اون حال خراب افتادم دنبال فروش خونه و ماشین و صاف

کردن بدهی طلبکارا ... کارخونه هم که ورشکست شده بود کجا می رفتم برای کار ؟ به هر
دری زدم ولی یه بار ، فقط یه بار دستمو نگرفتی و شدم یه شاگرد مغازه با حقوق ناچیز با همه
اینا یه بار ناشکری نکردم ... دل باختم به دختری که حالا فاصله ی طبقاتی زیادی باهام داشت
، ولی گفتم به امید خودت ... پا پیش گذاشتم نه یک بار نه دو بار ، ده بار ... هر بار نه شنیدم
ناشکری نکردم گفتم راضی ام به رضای خودت ... گفتم درست میشه ، جلوی چشمم عروس
یکی بهتر از من شد ، غرورم ، شخصیتم همه چیم رفت زیر سوال کفر نگفتم بازم گفتم هر
چی تو بخوای ، لابد قسمت نبود ... جونشو گرفتی ، چرا؟؟ جواب همه ی اطاعتام این بود ؟

خورد شدم ، شکستم ... عهد کردم سخت بشم ، سنگی بشم ... می خواستم بهت ثابت کنم بدون تو می تونم ... عسلو وارد زندگیم کردی !!

دیدم نه همیشه ... از من ساده بعیده نتونم دل به دختری مثل اون ببندم ... دوستش داشتم ، منبع آرامشم شده بود ، پولدار شدم ، مشهور شدم ... بازم وجودتو انکار کردم اما قلبم بهم یادآور میشد که تو خواستی که رسیدم به اینجا ... قبول نکردم ، اطاعتتو کردم نابودم کردی ... حالا که نافرمانیتو کردم همامو داری ... پس بهتره همیشه ناشکر باشم ... تا اومدم بفهمم زندگی چیه فهمیدم رو دست خوردم ، غیرتم زیر سوال رفت ... عموم جلوی من به مادرم ابراز علاقه کرد ... شکستم ... اذیتش کرد ، ناموس منو اذیت کرد ... شکستم ... چون نتونستم براش مرد باشم ... یه بار دیگه بهم ثابت کردی هر چی تو بخوای همون میشه ... و حالا اینی ام که می بینی ... نه دیگه عسلو دارم ، نه آرامشی دارم نه تویی که بتونم بهت تکیه کنم ... خودمم و خودم ... بازم کمکم نکردی ، خوردم کردی ...

انتظار نداری اطاعتتو بکنم که ؟ دیگه نه تو رو می خوام ، نه زندگی رو ، نه عسلو نه آرامشی که بهم می داد ...

زنده می مونم تا بمیرم ...

به پهلو شدم و چشمامو بستم ... خالی شده بودم ... حرفامو زدم با خدایی که همه جوره بهم ثابت کرده بود قدرت داره ... و حالا واقعا می خواستم که عوض بشم ...

*

با صدای زنگ چشمامو باز کردم ... با همون چشمای پف کرده و خواب آلود از اتاق رفتم بیرون ... هنوز گیج خواب بودم ... تلو تلو خوران خودمو به در رسوندم و درو باز کردم ... بر خلاف تصورم که فکر می کردم عسلو رو به روم می بینم سروش جلوم ظاهر شد ...

هنوزم چیزایی هست که خوشحالم کنه ... مثل دیدن برادری که منو بهتر از خودم می شناخت !! هیچوقت ترکم نکرد بر خلاف خدایی که می گفت همیشه هوای بنده هاشو داره و بر عکسش عمل کرده بود ... خواب از سرم پرید ... کشیدمش تو بغلم و خوشحال گفتم :
_خوش اومدی داداش ...

آروم دستای مردونشو دورم حلقه کرد ... چرا ساکت بود ؟ ازش جدا شدم و دستمو پشت کمرش گذاشتم ... هلش دادم داخل و درو بستم ... متعجب گفتم :
_پس هلیا ??

بدون اینکه نگام کنه گفت :

_موند خونه ...

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم :

_چی می خوری برات بیارم ??

کفشاشو در آورد و وارد پذیرایی شد ... با خستگی خودشو پرت کرد روی کاناپه و گفت :
_چیزی نمی خوام ...

اهمیتی به حرفش ندادم و چایی ساز رو به برق زدم ... رفتم سمت سینک و آبو باز کردم ... چند مشت آب به صورتم زدم و شیر آبو بستم ... دستامو تو هوا تکون دادم تا کمی خشک بشن ... لبخند زدم ... خوبیِ خونه ی مجردی همین بود ... کسی نبود غر بزنه توی سینک دست و صورت نشور ... خواستم لبه ی تی شرتمو بالا بیارم و صورتمو باهش خشک کنم که

متوجه شدم لباس تنم نیست ... متعجب به خودم نگاه کردم ... از کی تا حالا عادت کرده بودم بدون لباس بخوابم؟؟

پوزخندی زدم و دستامو به شلواری کم کشیدم تا کامل خشک بشه ... رفتم سمت چایی ساز که آبش جوش اومده بود ... چایی خشک رو توی قوری مخصوصش ریختم و کمی آب جوش توش ریختم ... گذاشتمش روی چایی ساز و از آشپزخونه بیرون رفتم ... کنار سروش که سرشو به پشتی کاناپه تکیه داده بود و چشماشو بسته بود نشستم ...
نگاهی به صورت خسته ش انداختم ... هیچوقت اینقدر گرفته ندیده بودمش ... دستی به رون پاش زدم و گفتم :

_چخبر؟؟؟

از تکون دستم چشماشو آرام باز کرد و صاف نشست ... نگام کرد و شرمنده نگاهشو ازم گرفت ... آرام گفت :

_هیچی ...

سروش که گناهی نداشت ... چرا شرمنده بود؟؟ نمی دونستم چطور به حرف بگیرمش ...
کلافه از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم ... دو تا فنجون برداشتم و توش چایی ریختم ... فنجونا رو با قندون برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم ...
حوصله ی تشریفات نداشتم ... با سروش که این حرفا رو نداشتم ... مگه مهم بود فنجونا رو توی سینی نذاشتم؟؟ کنارش نشستم و فنجونا و قندون رو گذاشتم روی میز ... نگاهی به نیمرخ غرق در فکرش انداختم و گفتم :

...بزن روشن شی ...

نگاهی به فنجون چایی روی میز انداخت که ازش بخار بلند میشد ... سری به نشونه باشه
تکون داد و آروم گفت :

...نمی دونم چطور ازت معذرت بخوام ??

سروش چرا معذرت خواهی می کرد ?? در قندون رو برداشتم و روی میز گذاشتم ... قندی
برداشتتم و انداختم تو دهنم ... سعی کردم لحنم متعجب باشه :

...معذرت خواهی واسه چی ??

دستی تو موهاش کشید و گفت

:

...خودت بهتر می دونی !!

اخم کردم و گفتم :

...اونی که باید معذرت بخواد تو نیستی ...

و فنجون چاییمو به لبم نزدیک کردم ... جرعه ای ازش خوردم که سروش گفت :

...اما پسرش که هستم ...

تند گفتم :

_کجای منطق می گه گ*ن*ا*ه پدرو باید به پای پسر

نوشت؟؟ لبخند تلخی زد و زمزمه کرد :

_پسر کو ندارد نشان از پدر !!

سعی کردم از در شوخی وارد بشم ... تحمل اینطوری دیدنشو نداشتم :

_ "ر" بدم ؟ راهم از تو دوره دوره ... دل من مگه سنگ صبوره !!

لبخند کمرنگی نشست روی لبش که خوشحال گفتم :

_خندیدی !! آخجون خندید ...

بعد با حالت آواز ادامه ادامه دادم :

_راهم از تو دوره دوره ، دل من مگه سنگ صبوره ... تو بگو چه کنم؟! دیگه پر شده کاسه ی

صبرم ...

به اینجا که رسیدم سروش با خنده سرمو کشید تو بغلش و با دستش موهامو ریخت بهم ...

با هم ادامه دادیم :

_بی تو بغضی در دل ابرم ... تو بگو چه کنم!؟

و بعد صدای خنده هر دو تامون خونه رو پر کرد ...

*

بی تفاوت به گوشیم که روی میز بود نگاه کردم ... این چندمین تماس بود؟؟ سومی؟؟ نه چهارمی ... اهمیت ندادم و صدای تی وی رو بالا بردم ... چشم دوختم به فیلمی که در حال پخش بود ... و دو مردی که با خشونت با هم مبارزه می کردن ... تماس قطع شد و آلارم اس ام اسم به صدا در اومد ... گوشی رو از روی میز برداشتم و پیامو باز کردم ... عسل بود :

_ گفته بودم چیزیه که بخوام به دست میارم ... یادت نره که تو هم یکی از اونایی !!

پوزخندی زدم و جواب دادم :

_ یادمه گفته بودم با پای خودت اومدی تو زندگیم اما برای رفتن فقط تو نیستی که تصمیم می گیری ... این منم که تصمیم می گیرم و می خوام که از زندگیم بری ...

گوشی رو پرت کردم روی میز و دوباره به صفحه چشم دوختم که صدای آلارم اس ام اس بلند شد کلافه از روی میز برش داشتم و پیامو باز کردم :

_ درو باز کن ...

متعجب به صفحه پیام خیره شده بودم که صدای چرخش کلید توی در متوجهم کرد ... چطور یادم نبود دسته کلیدمو ازش بگیرم؟! اخمی کردم و نشستم ... گوشی رو پرت کردم کنارم روی کاناپه که در باز شد و قامت عسل توی درگاه در مشخص شد ... اخمو غلیظ تر کردم و نگاهش کردم ... جلو تر اومد و درو بست ... کلید توی دستشو نشونم داد و گفت :

_ اینو یادت رفته بود ازم بگیری !!

چشمکی زد و کفشاشو در آورد ... با عصبانیت نگاهش می کردم که وارد پذیرایی شد و گفت :

چطوری خوش اخلاق؟؟

فکم منقبض شد و گفتم :

اینجا چیکار می کنی!؟

لبخندی زد و دکمه های ماتوشو باز کرد ... شالشو از سرش برداشت و پرت کرد روی کاناپه ... کیفشو روی کاناپه گذاشت و ماتوشو از تنش خارج کرد ... انداختش روی کیفش و کنارم نشست ... ریموت تی وی رو از دستم کشید و همونطور که خاموشش می کرد گفت :

اومدم بینمت ...

عصبی از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ... وارد اتاق شدم و بدون اینکه درو ببندم خودمو پرت کردم رویتخت ... ساعدمو روی چشمام گذاشتم و چشمامو بستم ... صدای قدماشو که وارد اتاق شد شنیدم ... بوی عطرش توی اتاق پیچید ... تخت که فرو رفت و عطرش نزدیک تر شد فهمیدم کنارم نشسته ... اهمیتی ندادم ...

دستش نشست روی بازوم ... گرمای دستش مطبوع بود ، اونقدر که نتونستم دستشو پس بزنم ... صداشو نزدیک گوشم شنیدم و گرمای نفسش که کنار صورتم پخش می شد :

من دوستت دارم امیرحسین ... با پای خودم اومدم تو زندگیت چون دوستت داشتم ... از زندگیت بیرون نمیرم چون دوستت دارم ...

عصبی خودمو کنار کشیدم و گفتم :

هنوزم می خوامی بازیم بدی؟ این بار می خوامی کیو گیر بندازی؟ به عنوان جاسوس باید تو
 کدوم مجموعه وارد بشم؟ هان؟ راحت باش... دیگه نمی خواد خرم کنی... بگو برای
 رسیدن به کدوم هدفت منو می خوامی تا خودم کمکت کنم...

اخمی کرد و گفت:

امیرحسین من بهت دروغ نگفتم... بازیتم ندادم! من...

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

از خونه من برو بیرون...

موهاشو پشت گوشش فرستاد و با اخم گفت:

تا نزاری حرفامو بزخم از اینجا نمیرم...

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کشوی لباسام... کشو رو بیرون کشیدم و گفتم:

من گوشه برای شنیدن حرفات ندارم...

حولمو برداشتم و داشتم می رفتم سمت حموم که صداشو شنیدم:

ولی باید بدونی که من از همون اول دوستت داشتم... من...

نذاشتم حرفشو ادامه بده... دستمو روی دستگیره در حموم گذاشتم و گفتم:

به اندازه کافی می دونم...

و دستگیره رو پایین کشیدم و رفتم داخل... هنوز درو نبسته بودم که گفتم:

دسته کلیدمو بزار روی اپن و از اینجا برو... دیگه هیچوقت نمی خوام بینمت ...
و درو بستم و رفتم سمت رختکن ...

*

روی تردمیل مشغول دویدن بودم که صدای سروشو شنیدم :

امیر؟؟

تردمیل رو خاموش کردم و رفتم پایین ... حوله ی روی دسته تردمیل رو برداشتم و باهاس
عرق گردن و صورتمو خشک کردم ... چرخیدم سمت اتاق سروش که دیدمش ... رو به روی
در اتاقش ایستاده بود ... بهم اشاره کرد برم پیشش و با حرکت لباش گفت :
یه لحظه بیا ...

سری به نشونه باشه تکون دادم و بطری آب معدنی روی هالتر رو برداشتم ... همونطور که
درشو باز می کردم رفتم سمت اتاق سروش ... یه نفس آب رو سر کشیدم و در اتاق سروش
رو باز کردم ، رفتم داخل و درو پشت سرم بستم ... در بطری رو بستم و پرت کردم روی میز
... خودمو انداختم روی مبل و سرمو بهش تکیه دادم ... به سروش نگاه کردم که پشت میزش
نشسته بود و داشت به گوشیش ور می رفت ...

چشمامو بستم که با صدای " آآه " بلند سروش متعجب چشمامو باز کردم ... گوشیشو پرت
کرد روی میز و گفت :

یه مرحله بیشتر نمونده بودا ...

خندیدم و دوباره چشمامو بستم که گفت :

_با یه مسافرت چند روزه چه طوری

؟؟ همونطور چشم بسته گفتم :

_کجا؟؟

_هر جا تو بگی !!

دهن باز کردم بگم :

_نه حوصله ندارم ...

که صدایش بلند شد :

_حوصله ندارم و همیشه و نمی خوامو بریز دور ... فقط بگو کجا بریم؟؟

این مرد سروش بود!! کسی که نمی تونستم رو حرفش نه بیارم... لبخند محوی زدم و گفتم :

_لبِ دریا ...

با خنده گفت :

_زرشک ... ایران کلی دریا داره !! کدومش؟؟

لبخندم پر رنگ تر شد ... چشمامو باز کردم و کمی توی جام ، جا به جا شدم و به صورت

جذابش خیره شدم ...

گفتم :

_شمال ...

سری به نشونه تایید تکون داد و گفت :

_حله ...

اخم کردم و گفتم :

_کیا هستیم ??

خونسرد گفتم :

_منو تو و هلی !!

_پس مامانم !?

_زری قراره با مامانم برن کیش ...

متعجب گفتم :

_مامان من با مامان تو ??

با خنده سری به نشونه مثبت تکون داد که گفتم :

_کیش ??

خندش بلند تر شد و دوباره سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... با اخم گفتم :

_کِی؟ چجوری؟ با کی؟ چرا به من نگفت ...

اخمی کرد و گفت :

چخبر ته؟! یکی یکی ... دو روز دیگه ، با چند تا از دوستای مامانم ... با ماشین شخصی میرن در ضمن اینکه چرا بهت نگفت رو از خودت پیرس ... چپیدی تو خونت ، بیرونم نیمای ... مگه به زور تو باشگاه بینیمت ...

حرفی نزدم و به این فکر کردم که سروش حق داشت به پدرش بگه سهراب و مامان منو مادر خودش بدونه ...

سهرابی که هیچوقت به همسرش عشق نمی داد چطور از همسرش می شه توقع داشت به زندگیش پایبند باشه و عشقشو خرج شوهر و پسرش بکنه !! توی دلم پوزخند زدم ... عمو بین چه کردی که نه زنت نه پسرت به فکرت نیستن ، گوشه زندان افتادی و اونا هر کدوم دارن زندگی خودشونو می کنن ...

بی اختیار گفتم :

از پدرت چخبر؟؟

اخمش غلیظ شد ... می دونستم دوست نداره راجع به این قضیه حرفی بزنه اما گفت :

خبری ندارم ... وکیل گرفتم براش و اون دنبال کاراشه ... دست خودمم نیست ، چشم دیدنشو ندارم ... مامانم که همیشه درگیر کارای خودش بوده و نمی دونه چی به چیه؟! تا همین حد می دونه که سهراب دستش با بشیری تو یه کاسه بوده و به بهونه کار خلاف ازش ناراحته و می خواد از محیط دور بشه تا با شرایط کنار بیاد ... هممون می دونیم که فقط بهونه میاره ، اون هیچ تعلق خاطری به زندگیش و ما نداشت ... شک ندارم که کارای سهراب و گیر افتادنش پیشیزی براش ارزش نداره اما برای بستن دهن مردم این حرفا رو می زنه ... از وکیلش شنیدم قراره تو مجازاتش تخفیف قائل بشن بخاطر همکاری با پلیس ...

سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم و چیزی نگفتم ...

*

پشت در منتظر ایستاده بودم که در باز شد و سرباز بیرون اومد ... درو کامل باز گذاشت و کنار ایستاد ... به داخل اشاره کرد و گفت :

_برو داخل ...

بدون حرف وارد اتاق شدم ... سرباز به نشونه احترام پا کوبید و از اتاق خارج شد ... با بسته شدن در و تعارف سرهنگ جلو رفتم :

_بفرمائید بشینید ...

روی صندلی رو به روی میزش نشستم و به نشونه تشکر لبخندی به روش زدم ... انگشتای دستشو توی هم حلقه کرد و روی میز گذاشت ... کمی خم شد به سمت جلو و گفت :

_قادری می گفت حرفی درباره پرونده سهراب نیک نژاد داری !!

سری به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :

_اومدم شکایتمو پس بگیرم ...

متعجب نگام کرد و گفت :

_مطمئنی می خوای این کارو بکنی !؟

با اخم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :

_ولی اون می خواست بهت آسیب برسونه !!

کلافه سرمو به نشونه دونستن تکون دادم و گفتم :

_می دونم ، من فقط می خواستم یه مدت بازداشت باشه تا تنبیه بشه اما مجازات شدنش رو نمی خوام ...

_ببین پسر تو و مادرت از شکایتتون صرف نظر کردین اما این به معنی آزاد شدنش نیست ... چون قانون باید راجع به همکاریش با باند قاچاق تصمیم بگیره ...

_می دونم ... تا جایی که مربوط به منو مادرم میشد خواستم کمکی بهش کرده باشم ، از اونجا به بعدش دیگه به ما ربطی نداره ...

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و برگه ای از توی پوشه کنار دستش خارج کرد ... هلش داد طرفم و خودکاری روش گذاشت و گفت :

_پس این فرمو پر کن ...

*

با توقف ماشین و صدای سروش چشم از منظره اطرافم گرفتم :

_بریزید پایین ...

منو هلیا پیاده شدیم و هر دو چشم دوختیم به منظره بی نظیر اطراف ... اول تابستون بود و درختا سر سبز بودن ... سروش یه ویلای چوبی توی یه جنگل تماما سبز اجاره کرده بود ... پشت جنگل وصل می شد به دریا ... تقریبا باید دویست متر می رفتی تا به دریا برسی !! واقعا فضای محشری بود ... لبخندی زدم و چشمامو بستم ...

نفس عمیقی کشیدم و هوای تمیز اطرافو به ریه هام کشیدم ... با صدای سروش چشمامو باز کردم :

_برای دید زدن اینجا وقت هست ... فعلا بیاید بریم وسایلو ببریم داخل !!!

نگاهی به هلیا که کنارم ایستاده بود و دستش روی شکمش بود انداختم ... شکمش کمی برآمده شده بود و حس خوبی بهم می داد ... چشم ازش گرفتم و چرخیدم سمت سروش ... ماشین رو جلوی ویلا پارک کرده بود و داشت چمدونا رو از صندوق عقب خارج می کرد ... رفتم سمتش و کمکش چند تا از چمدونا رو برداشتم و به طرف ویلا راه افتادم ... یه ویلای چوبی کوچیک و جمع و جور ... چند تا پله می خورد و به یه ایوون کوچیک وصل می شد که اطرافشو نرده های چوبی محاصره کرده بودن ... و یه در چوبی کوچیک که به داخل وصل می شد ... از پله ها بالا رفتم که صداشونو شنیدم ...

سروش : ول کن خودم میارمش ...

هلیا : خب بزار کمکت کنم !!!

سروش : خودم می تونم ... تو نمی خواد با این وضعت چیز سنگین بلند کنی ...

هلیا : لجاز ...

لبخندی نشست روی لبهام ... وسایل رو گذاشتم کنار در و خواستم بچرخم سمت سروش و بگم کلید بده که در باز شد ... متعجب به شخص پشت در نگاه کردم ... از لبخندش اخم نشست بین ابرو هام ... چرخیدم سمت سروش که با هلیا پایین پله ها ایستاده بودن و داشتن نگامون می کردن عصبی گفتم :

این اینجا چیکار می کنه !؟

سروش خواست حرفی بزنه که هلیا پیش دستی کرد و گفت :

امیر من از سروش خواستم به عسل بگه بیاد ...

خواستم داد بزنم :

تو غلط کردی !!

اما جلوی زبونمو گرفتم و با عصبانیت پله ها رو پایین رفتم ... سروش رو کنار زدم و راه جنگل رو پیش گرفتم ... به صدا زدناى سروش اهمیتی ندادم و از بین درختا رد شدم ...

دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم و آرام به طرف دریا قدم بر می داشتم که داشتم کم کم صداشو می شنیدم ... از عسل دلخور بودم ، هر وقت می دیدمش یاد سادگی و حماقتم میفتادم و این عصبیم می کرد ... اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی از جنگل خارج شدم و دریا رو ؛ رو به روی خودم دیدم ... آرام شدم ...

ذهنم خالی شد ... لبخند نشست روی لبهام ... صدای خنده بچها که توی آب بازی می کردن نشاط از دست رفتمو بهم برگردوند ... دختر پسرایى که دست در دست هم روی شن های ساحل قدم می زدن دوباره امیرحسین احساساتی رو بهم یادآوری کردن ... پسرایى که دسته جمعی توی آب شنا می کردن باعث شد از خودم بپرسم : من چند تا رفیق داشتم؟؟

و سریع جواب دادم ... یه دونه !! اونم سروش ... لبخندم پر رنگ تر شد ... سروش رفیق نبود !! برادر بود ... اکیپ دختر پسرایى که داشتن آهنگ می خوندن و دست می زدن بهم یادآور شد که من تا به حال مثل جوونای دیگه زندگی نکردم ... پاچه های شلوارمو بالا دادم

و جلوتر رفتم ... روی شن ها نشستم و کفش و جورابامو در اوردم و کنارم گذاشتم ... موج ، آب دریا رو تالاب ساحل میورد و پاهامو قلقلک می داد و دوباره بر می گشت به دریا ... نمی دونم چقدر همونجا نشستم و به آبی دریا خیره شدم ... فقط می دونم به آرامش رسیدم ... هوا داشت تاریک می شد و رنگ آبی و سبز دریا داشت تبدیل به نارنجی می شد ... ساحل خلوت شد و تک و توک اونجا آدمایی رو میدیدی که داشتن آتیش روشن می کردن تا دورش جمع بشن ... با صدای آشنایی به خودم اومدم :

_چقدر آرامش بخشه ...

چرخیدم سمت صدا ... صاحب صدا با کسی که حدس زده بودم یکی بود ... عسل !!!! اخمام در هم شد ، بدون اینکه نگام کنه نزدیکم شد و کنارم روی شن ها نشست ... کفشای عروسیکشو از پاش در آورد و پاچه های شلوار جینشو زد بالا ... مثل خودم پاهاشو به حالت قائم گذاشت و دستاشو دور زانوهایش حلقه کرد ... نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به غروب خورشید ... صدای آرومشو شنیدم :

_نمی دونستم دیدنم اینقدر برات عذاب آورده !!

پوزخندی زدم و گفتم :

_تو منو یاد حماقتم میندازی ، یاد ساده بودنم و این منو آزار می ده ...

آهی کشید و حرفی نزد ... بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

_تو نه ساده ای نه احمق !!

پوزخندی زدم و حرفی نزدم که ادامه داد :

... من نه دروغی بهت گفتم نه بازیت دادم ... من با علاقه وارد زندگیت شدم اما همه چیز همونطور که می خواستم پیش نرفت ... مجبور شدم وظیفمو توی احساسم دخالت بدم ... خیلی از جوونای ما با مواد قاچاقی بشیری معتاد شدن ، خیلی از پدرا از خونوادشون گذشتن تا بتونن مواد مورد نیازشونو بدست بیارن ... درک اینا سخته ، می دونم که با دستگیر کردن بشیری این مـُـعزل از جامعه حذف نمیشه اما تا حدی میشه کمش کرد ... خیلیای دیگه هستن که مثل بشیری ناموس برایشون اهمیت نداره و دخترای کشورشونو تقدیم عربا می کنن اما حداقل میشه با گیر انداختن امثال اون کمی امنیت رو به کشورمون برگردونیم ... من امیرحسینو می خوام اما نه بدون این آب و خاک ... درکم کن که مجبور شدم این کارو بکنم ... من فقط ازت مخفی کردم بازیت ندادم ، دروغی ام بهت نگفتم ، حتی برای اینکه تو رو نجات بدم به دروغ به همکارام گفتم که تو داری باهامون همکاری می کنی که اگر باند بشیری دستگیر شد تو گیر نیفتی ...

دستمو مشت کردم و با عصبانیت فشردم ... نمی تونستم حرفی بزنم ... بهش حق می دادم ، اون کار اشتباهی نکرده بود ... شاید اگر من بودم بدتر می کردم ... اما دیدن عسل ، بودنش کنارم منو یاد ساده بودن بیش از حدم می انداخت که حتی یه بار ، فقط یه بار به عسل شک نکردم ... نمی تونستم بودنشو کنارم تحمل کنم چون عذاب می کشیدم که چرا اینقدر ساده بودم ... سنگینی نگاهشو حس کردم و بعد صدای آرومش :

... باور کن که دوستت داشتم ، بفهم اینو ...

کلافه بلند شدم و کفشامو به دست گرفتم ... همونطور که می رفتم سمت جنگل گفتم :

...عسل دیگه نمی تونم کنار خودم بینم ...

راه افتادم که برم و در همون حال صدای پر بغضشو شنیدم :

...همیشه هر چیزی خواستم بدست اوردم ، اما نمی دونم چرا در مقابل تو دستم بسته س ...
 باشه ... این بار بخاطر تو و آرامشت ، تویی که شدی آرامشم ازت می گذرم ... فقط یه
 خواهش ازت دارم ...

سر جام ایستادم و همونطور که پشتم بهش بود منتظر شنیدن حرفش شدم که گفت :

...بزار این سفر بشه آخرین خاطره ی مشترکمون ...

*

صدای سروش روی اعصابم بود :

...امیر پاشو دیگه ...

دستشو که مدام منو باهاش تکون می داد تا بیدار بشم رو پس زدم و خواب آلود گفتم :

...ولم کن سروش خوابم میاد ...

بالاخره دست از تکون دادنم برداشت و رفت ... پتو رو روی سرم کشیدم و با خیال راحت
 به خوابم ادامه دادم ، چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که پتو به شدت از روم کشیده شد و
 بعد تموم هیکلم یخ زد شوک زده نشستم روی تخت و چشمامو چند بار بهم فشردم تا
 بتونم بازشون کنم ...

آب از سر و روم می چکید ... خواستم سر فحشو بکشم به سروش که با باز شدن چشمام صورت خندون عسل رو مقابلم دیدم ... صدای خندش بلند شد ... خیز برداشتم سمتش که جیغی زد و از اتاق دوید بیرون ...

دنبالش دویدم و تهدید وار داد زدم :

_مگه دستم بهت نرسه !!

هم خندم گرفته بود هم از دستش عصبی بودم ... قیافه متعجب سروش و هلیا رو توی آشپزخونه دیدم و دنبال عسل که از ویلا دوید بیرون قدمامو تند کردم ... برگشت پشت سرشو نگاه کنه و با دیدن من که چند قدمی بیشتر باهاش فاصله نداشتم جیغی زد و تند تر دوید ... لا به لای درختا گم شد و من تازه متوجه شدم فقط یه شلوارک تنمه ... حتی دمپایی یا کفش هم پام نکرده بودم ...

سر جام ایستادم و به اطرافم نگاه کردم تا پیداش کنم ... با یادآوری اینکه عسل سر ل*خ*ت دوید بیرون ناخودآگاه اخم کردم ... بلند صداش زدم :

_عسل ???

که صدای جیغ آشنایی متوجهم کرد ... ترسیده اطرافمو نگاه کردم و داد زدم :

_کجایی ??

صدای آرومشو از فاصله ی نسبتا دوری شنیدم :

_اینجام ... افتادم زمین ...

نگران لا به لای درختا رو گشتم که پیداش کردم ... روی زمین افتاده بود و صورتش از اشک خیس بود ... با دیدن پای خونیش ترسیده دویدم سمتش و کنارش زانو زدم و داد زدم :

_پات چی شده؟؟

چشمای اشکیشو دوخت بهم و از درد نالید :

_امیرحسین !

بی اختیار گفتم :

_جانم؟؟ تکون نخور ...

پاچه ی شلوارشو دادم بالا و با دیدن زخم عمیق و نسبتا بزرگ روی ساق پاش اخم کردم و سریع دست انداختم زیر زانو و کمرش و کشیدمش تو بغلم ... آخ آرومی گفتم و سرشو تو سینم پنهون کرد و آروم گریه کرد ... می فهمیدم که خیلی درد داره ... از درختا دور شدم و به ویلا نزدیک شدم ، از پله ها با عجله بالا رفتم و در نیمه باز ویلا رو با پام باز کردم و رفتم داخل ... از نگرانی داد زدم :

_سروش؟؟

سروش متعجب از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن وضعیت ما ابروهاش بالا پرید و گفت :

_چی شده؟؟

ولوم صدام دست خودم نبود ... نگرانیم برای عسل هم !!! همونطور که می رفتم سمت اتاقم گفتم :

پاش زخمی شده ... به هلیا بگو بیاد ...

با پام در اتاقم باز کردم و رفتم داخل ... خوابوندمش روی تختم و به چهره ی رنگ پریده و خیسش خیره شدم ...

دستی به موهاش کشیدم و آرام گفتم :

چیزی نیست ...

لبشو گاز گرفت و گفت :

خیلی درد می کنه !!

چی شد که زخمی شدی ؟

با صدایی گرفته از گریه گفت :

گیر کرد به یه شاخه خشکیده ...

صدای هلیا باعث شد صاف بایستم :

چی شده ؟؟

با دیدنمون تو اون حالت لبخندی زد و به تخت نزدیک شد ... کنار عسل روی تخت نشست و بلند گفت :

سروش ، جعبه کمک های اولیه رو بیار ...

دستی به موهای عسل کشید و گفت :

... چیزی نیست عزیزم ...

چرخید سمت من و با لبخند گفت :

... حالش خوبه ... نگران نباش !!

با اخم سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم ... وارد پذیرایی شدم و خودمو روی مبل رها کردم ... سرمو بین دستام گرفتم و کلافه چشم به شومینه خاموش انداختم ... سروش با یه جعبه سفید توی دستش وارد اتاق شد و چند دقیقه بعد از اتاق بیرون اومد و درو بست ... نزدیکم شد و کنارم نشست دستشو دور شونه ی ب.ر.ه.ن.م حلقه کرد و آرام گفت :

... تو که دوستش داری ... چرا داری هم خودتو هم اون دختر و عذاب می دی ؟

نگاش کردم ... لبخند رو لباش باعث شد اخم کنم !! همیشه حالمو می فهمید ... درمونده زمزمه کردم :

... نمی تونم سروش ...

دستی به شونم زد و از جا بلند شد ... همونطور که می رفت سمت آشپزخونه گفت :

... بیا صبحونتو بخور ...

*

نگاهی بهش انداختم که لنگون لنگون از پله ها پایین می رفت ... خودمو رسوندم کنارش ...
نگاهی به سروش و هلیا انداختم که جلوتر از ما داشتن می رفتن ... با خیال راحت لبمو بردم نزدیک گوشش و گفتم :

می تونی راه بری؟؟

قیافش از درد جمع شده بود ... با این حال لبخند مصنوعی ای زد و گفت :

آره ...

به زور پله ها رو پایین رفت و سعی کرد خودشو برسونه به سروش و هلیا ... سری تکون دادم و نزدیکش شدم ...

بازوشو گرفتم که متعجب نگام کرد و ایستاد ... نایلون سیب زمینی رو گرفتم سمتش ،

همونطور متعجب نایلون رو از دستم گرفت ...

رو به روش ایستادم و پشتمو کردم بهش ... زانو زدم و سرمو کمی چرخوندم سمتش و گفتم :

دستاتو حلقه کن دور گردنم ...

از بهت بیرون اومد و گفت :

نیازی نیست امیرحسین ... خودم می تونم راه بیام !!!

اخم کردم و گفتم :

کاری که بهت گفتمو بکن ...

حرفی نزد و بعد از چند دقیقه تعلل دستاشو دور گردنم حلقه کرد ... صاف ایستادم و دستامو

زیر زانوهایم انداختم ... با فاصله از سروش و هلیا راه افتادم ... نه اون حرفی می زد نه من ...

نایلون سیب زمینی توی سینم بود و مدام با هر قدم من عقب جلو می شد و می خورد به سینم

... کلافه شدم که عسل ریز خندید ... لبخندی نشست روی لبم ... گفتم :

اون بالا خوش می گذره؟؟

با خنده گفت :

_عالیه ...

لبخندم پررنگ شد ... حرفی نزدم ... اونم حرفی نزد !! تا اینکه از جنگل خارج شدیم ...
سروش و هلیا داشتن وسایل توی دستشونو میزاشتن روی زمین ... هلیا سرشو بلند کرد حرفی
بزنه که با دیدن منو عسل متعجب شد ...

کم کم لباس کش اومدن و بلند زد زیر خنده ... سروش با خنده هلیا سرشو بلند کرد و
متعجب نگاهش کرد ... با نگاه هلیا که منو عسل رو نشونه می گرفت نگاه متعجبش چرخید
سمتمون ... تعجبش به دقیقه نکشیده تبدیل به خنده شد ... عسل خجالت زده در گوشم گفت
:

_امیرحسین منو بزار پایین ...

جلوی خندمو گرفتم و خم شدم ... پاهاشو ول کردم ... دستاش از دور گردنم جدا شد و
خجالت زده سرشو پایین انداخت ... صاف ایستادم و اونم با سری پایین افتاده کنارم ایستاد...
خنده های سروش و هلیا بند نمیومد ...

لبخندم عریض شد ... دست عسل رو گرفتم و کشیدمش دنبال خودم ... به سروش و هلیا
نزدیک شدم و مشتی توی بازوی سروش کوبیدم که از خنده نزدیک بود غش کنه ... تک
خنده ای کردم و گفتم :

_پس نیفتی !!

دوباره قهقهه ش به هوا رفت ... شدت خنده ی هلیا از قهقهه ی سروش بیشتر شد و منو عسل هم خندیدیم ...

بالاخره دست از خندیدن برداشتن اما لبخند از لباشون دور نمی شد ... به عسل اشاره ای کردم و با حرکت لبام گفتم :

_بشین ...

لبخند دلنشینی زد و نشست ... هلیا هم کنارش نشست و آرام مشغول حرف زدن باهاش شد ... به طرف سروش رفتم که داشت آتیش به پا می کرد ... دستامو توی جیبای شلوارم فرو کردم و کنارش ایستادم ... باد ملایمی در حال وزش بود ... اول تابستون بود اما چون کنار دریا بودیم و جنگل هم پشت سرمون بود باعث شده بود هوا کمی سرد بنظر برسه ...

با اون تمرینایی که سروش بهم داده بود پوست کلفت شده بودم و سرما رو حس نمی کردم ... با این حال زیپ سوئیچرتمو بالا کشیدم ... سروش چوبهای خشکیده روی هم تلنبار شده رو با فندک روشن کرد و شعله ی کوچیکی ایجاد شد ... با صدای سروش چشم از چوبهای در حال سوختن گرفتم :

_بشین امیر ...

نگاهی به سروش انداختم که روی زانوهاش نشسته بود و با چوب توی دستش چوبهای توی آتیش رو جا به جا می کرد ... حرفی نزدم و نشستم ... سمت راستم عسل نشسته بود و سمت چپ سروش هلیا هم کنار عسل بود ... منو سروش ساکت بودیم و اون دوتا داشتن با هم پچ پچ می کردن ...

نگاهمو از آتیش گرفتم و به عسل دوختم ... توی خودش جمع شده بود و دستاشو بهم می مالید تا گرمش بشه ...

لبخندی زدم و زیپ سوئیشرتو باز کردم ... از تنم درش اوردم و بلند شدم ... پشتش ایستادم و کمی خم شدم ، سوئیشرتو روی شونه هاش انداختم که سرش چرخید سمتم ... لبخندی زد و چیزی نگفت ... ازش فاصله گرفتم و سر جای قبلیم نشستم ... پاهامو به حالت قائم گذاشتم و دستامو دور زانو هام حلقه کردم که صدای سروش رو شنیدم :

_امیر سیب زمینیا رو بده ...

نگاهی به اطرافم انداختم و نایلون سیب زمینی رو کنار پای عسل پیدا کردم ... خودمو کشیدم سمتش و نایلون رو برداشتم ... صاف نشستم و نایلون رو گرفتم سمت سروش ... بدون حرف از دستم گرفت و دونه دونه مشغول گذاشتنشون توی آتیش شد ... نمی دونم چقدر به شعله های بزرگ شده آتیش خیره بودم که صدای سروش بلند شد :

_خب ، بچها همراهی کنید می خوام براتون بخونم ...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... چشمکی بهم زد که لبخند اومد رو لبام ... نگاهم خورد به سطل توی دستش ...

لبخندم عریض شد ... از بچگی مجلس گرم کن بود !! با ته سطل شروع کرد به تنبک زدن و همراهش آواز می خوند :

_یه دل دارم که دلدارش شمایی ... به این عاشق نکن بی اعتنایی ... دل من عمریه دور تو گشته دیگه کارم از این حرفا گذشته ...

نگاهش به هلیا بود و هلیا می خندید ... چشمکی بهش زد و ادامه داد :

_دست بزنید ... یه امیر داریم که عشقش شمایی ...

چشمکی به عسل زد که عسل ریز خندید ... اخمی بهش کردم که همونطور که می خوند
قیافشو برام کج کرد :

_به این امیر بکن بی اعتنایی ... این امیر عمریه عزّاب می گشته ... دیگه کارش از این حرفا
گذشته !!

هلیا و عسل با خنده دست می زدن و سروش همونطور که تنبک می زد می خوند ... از تیکه
آخرش قهقهه م به هوا رفت ... لبخندی زد و سطل رو گذاشت کنار و گفت :
_خب دیگه کنسرت بسه ... بیاین سیب زمینیا رو بزنیم تو رگ ...

سیب زمینیا رو از آتیش بیرون کشید و توی پیش دستی گذاشت ... دو تا دونه برداشت
یکیشو پرت کردم سمت من که رو هوا گرفتمش و اون یکی رو مشغول پوست کندنش شد ...
پیش دستی رو گرفتم سمت عسل ، بی حرف ازم گرفت و با هلیا مشغول خوردن شدن ...
پوست سیب زمینی رو کندم و مشغول خوردن شدم ... چند دقیقه ای توی سکوت سپری شد
که عسل سریع از جا پرید و دستشو جلوی دهنش گرفت و دوید سمت مخالفمون ...
متعجب نگاهمو چرخوندم بین عسل و سروش و هلیا که نگاه معنی داری بینشون رد و بدل شد
... بدون اینکه حرفی بزنیم سرمو با اخم پایین انداختم و خودمو مشغول سیب زمینیم کردم ...
صدای قدمهای عسل رو که نزدیک می شد شنیدم ... نشست سر جاش که هلیا آروم پرسید :
_حالت خوبه !؟

این سوال منم بود !! سرمو بلند کردم و نگران نگاهش کردم که با لبخند سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... دوباره سکوت بینمون حاکم شد ... هر کدوم تو دنیای خودمون غرق بودیم که سروش سکوت رو شکست :

_هلی پاشو بریم قدم بزیم ...

هلیا با لبخند سرشو تکون داد و از جا بلند شد ... سروش هم بلند شد و دست هلیا رو بین دستاش گرفت و ازمون دور شد ... نگاهم بهشون خیره بود که آروم کنار دریا با هم قدم می زدن ... با صدای عسل چشم از سروش و هلیا گرفتم :

_من دارم برای همیشه از ایران می رم ...

از شوکی که بهم وارد شد بدنم ناگهان تکون خورد ... با بهت نگاهش کردم و با صدایی که بزور شنیده می شد گفتم:

_کجا؟؟ خونسرد

گفت :

_آلمان ...

کاش کمی از صبر و تحمل عسل رو من داشتم ... چرا مثل عسل محکم نبودم؟! مگه من ازش نخواستم از زندگیم بره بیرون ؟ پس چم شده بود؟؟ سعی کردم بی تفاوت بگم :

_بسلامتی ...

سری تکون داد و حرفی نزد ... خیره مونده بود به آتیش ... آروم بود !! آگه تا الان ذره ای به احساسش شک داشتم با همین آرامشش از بین رفت ... مطمئن شدم که احساسی بهم نداشته ... اخمی کردم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم که نپرسم :

_کی میری ??

لبخند محوی زد و گفت :

_فردا شب پرواز دارم ...

*

کلافه بلند شدم و از حالت خوابیده به حالت نشسته روی مبل قرار گرفتم ... سرمو بین دستام گرفتم و زیر لب زمزمه کردم :

_لعنتی ... تو با من چیکار کردی !?

ویلا غرق سکوت بود ... حسرت زده توی دلم گفتم :

_خوش به حالشون ، چه راحت خوابیدن !!

فردا شب ، برای همیشه می رفت !!! از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم ... تموم کابینتا رو گشتم اما چیزی که می خواستم رو پیدا نکردم ... پوزخندی به خودم زدم ... فکر می کنی سروش همچین چیزی با خودش میاره ؟ می خواستم یادم بره ... می خواستم فراموش کنم ... اما نبود ، نبود که بخورم و تو عالم مستی یادم بره با دست خودم زندگیمو ریختم بهم ...

از آشپزخونه رفتم بیرون و با همون تی شرت و گرمکن تنم و دمپایی ابری های پام از ویلا زدم بیرون ... پله ها رو پایین رفتم و راه افتادم سمت جنگل ... راه رو طی کردم تا رسیدم به

دریا ... سکوت مطلق رو صدای امواج که محکم خودشونو به ساحل می کوبیدن می شکست ...
 آروم به آب نزدیک شدم ... آروم پیش رفتم ... اونقدر پیش رفتم که آب تا سینه هام بالا
 اومد ... سرمو زیر آب فرو کردم و تا وقتی نفسم تنگ نشد بالا نیومدم ...
 لبخند زدم ... اون همه تمرین برای نگه داشتن نفس الان به درد می خورد ... نمی دونم چقدر
 گذشت ؟ ده دقیقه ؟!
 پونزده دقیقه ؟؟ بیست دقیقه ؟؟ نمی دونم !! فقط می دونم که همزمان با بیرون آوردن سرم
 صدای جیغ آشنایی به گوشم خورد :
 _امیرحسین ؟؟

من صاحب این صدا رو می شناختم !! نگران چرخیدم به عقب که توی تاریکی شخصی رو دیدم
 که بهم نزدیک می شد ... تونستم تشخیص بدم اون بدن نحیف متعلق به عسله ... ترسیده به
 طرفش رفتم که سر جاش متوقف شد ...
 خداروشکر زیاد جلو نیومده بود و آب تا زیر شکمش بالا اومده بود ... بهش که رسیدم شونه
 های لرزون و چشمای خیسشو دیدم ... منبع آرامشم فردا شب برای همیشه می رفت ؟؟
 زمزمه کردم :
 _حالت خوبه ؟؟
 با گریه گفت :
 _نه امیرحسین ... نه ... حالم خوب نیست !!!

چشمامو بهم فشردم ... مثل من !! نگران گفتم :

_تو چرا اومدی بیرون ??

با حق حق گفت :

_اومدم دنبال تو ...

لبخندی روی لبهام جا گرفت ... خیره شدم تو چشمای خاکستری لرزون و خیسش ... نور ماه
توی چشماش منعکس شده بود و چشماش می درخشید ... صورتشو با دستام قاب گرفتم و با
نوک انگشتم اشکاشو پاک کردم ... با بغض خیره شده بود توی چشمام ... نگاهم روی
اجزای صورتش می چرخید ...

نگاهمو به چشماش دوختم و زمزمه کردم :

این آخرین باره ...

*

کلافه توی سالن رژه می رفتم ... گوشی رو کف دستم می کوبیدم و از این طرف به اون طرف
می رفتم ... چنگی به موهام زدم و برای هزارمین بار شمارشو گرفتم ... بازم اون صدای نحس
و جمله آزار دهنده :

_مشترک مورد نظر خاموش می ب ...

عصبی گوشیهو پرت کردم توی دیوار و داد زدم :

_آه ...

نمی گم بهت خداحافظ

ازم رد شی به آسونی

رفتم سمت آشپزخونه ... در کابینت رو باز کردم و شیشه مشکی خوشرنگ رو بیرون کشیدم

... گیلاس مورد علاقم رو از کابینت بالایی در اوردم و گذاشتم روی اپن ... در بطری رو

برداشتم و گیلاس رو لبالب پر از مایع سفید رنگ کردم ...

به چی دل خوش کنم مِـن

بعد تو که پیشم نمی مونی

نمی گم بهت خداحافظ که

برگردی زِ تصمیمت

گیلاس رو برداشتم و یه نفس همشو سر کشیدم ... معدم آتیش گرفت !! قیافم در هم شد

... خم شدم و دستمو روی معدم گذاشتم ...

غمو دادی به آغوشم

خوشی هات باشه تقدیمت

نمی گم بهت خداحافظ که

برگردی زِ تصمیمت

گیلاس رو کوبیدم روی اپن ... از شدت ضربه گیلای شکست و تیکه ای از شیشه ش توی دستم فرو رفت ... آخ خفه ای گفتم و شیشه خورده رو از کف دستم جدا کردم ...

غمو دادی به آغوشم

خوشی هات باشه تقدیمت

انداختمش روی اپن و گیلای دیگه ای از توی کابینت بیرون کشیدم ... دوباره پرش کردم و به ضرب رفتم بالا ...

سرم داغ شد ... معدم تیر کشید ... بی توجه گیلای بعدی رو پر کردم ...

بزار با حس دلتنگی

فراموشت کنم دیگه

کنار هم نشد باشیم باید

رد شیم ز همدیگه

عصبی گیلای رو پرت کردم روی زمین که کف آشپزخونه هزار تیکه شد ... رو به آسمون داد زدم :

_حتی الانم نمی خوام کمکم کنی ... نشستی اون بالا و داری نابودیمو تماشا می کنی !! خب تماشا کن ...

نگاهت رو به روت باشه

نینه اشک چشمامو

بطری شیشه ای رو از روی این برداشتم و روی لبهام گذاشتم ... حجم زیادی از محتوای
شیشه رو به ضرب به معدم فرستادم ... حس می کردم تموم وجودم داره می سوزه ... از
درد معدم قیافم جمع شد ...

نمی گم بهت خداحافظ

نمیزاره خدا تنهام

خداحافظ خداحافظ

تمومِ خاطرات من

با غیض بطری رو از روی این پرت کردم توی هال که به پایه میز خورد و شکست ... مایع
سفید بطری روی پارکت ها ریخت ... داد زدم :

_تماشا کن ...

حرومم خاطرات تو

حالاتِ خاطرات من

رفتم سمت میز ... رو میزی رو با حرص کشیدم ، گلدون شیشه ای وسط میز افتاد زمین و
هزار تیکه شد ... رو به آسمون داد زدم :

_تماشا کن ...

خدا حافظ خدا حافظ

تموم خاطرات من

حروم خاطرات تو

حالات خاطرات من

صندلی رو با خشم هل دادم که با صدای بدی کف آشپزخونه واژگون شد ... بلند تر فریاد کشیدم :

_تماشا کن ...

برو این بهترین راهه

خدا پشت و پناه تو

الکل توی خونم بدنمو ضعیف کرده بود ... درد معدم هم !! آوار شدم روی زمین و اولین قطره اشک از چشمم پایین اومد ... نالیدم :

_تماشا کن ...

خودمو کشیدم نزدیک اپن و جمع شدم توی خودم ... دومین قطره چکید !! خارش گلوم

بیشتر شد ، دردش هم!! همش تقصیر تقدیره نبود چیزی گ*ن*ا*ه تو

سومین قطره ... معدمو با مشتم فشردم و نالیدم :

_عسلو بهم برگردون ...

چهارمین قطره ... سر درد هم به دردای دیگم اضافه شد ... با صدای پس رفته زمزمه کردم :

_آرامشمو بهم برگردون ...

فقط تو لحظه ی رفتن

نگاهت رو به روت باشه

نگو چیزی نزن حرفی

همه حرفت سکوت باشه

زنگ در به صدا در اومد ... نا نداشتم از جا بلند بشم ... با کف دست قطرات اشک اولین

گریه ی عمرمو از روی صورتم پاک کردم ...

فقط تو لحظه ی رفتن

نگاهت رو به روت باشه

نگو چیزی نزن حرفی

همه حرفت سکوت باشه

صدای زنگ ممتد شد ... اهمیتی ندادم که صدای ضربات محکمی که به در می خورد با
صدای زنگ قاطی شد ...

بزار با حس دلتنگی

فراموشت کنم دیگه

کنار هم نشد باشیم باید

رد شیم ز همدیگه

صدای سروش با صدای زنگ و ضربات محکمش مخلوط شد :

_امیر؟؟ باز کن درو ... امیر؟؟ مرگ سروش درو باز کن...

هنوزم روی جونش حساس بودم ... شل و بی رمق از جا بلند شدم و وارفته از آشپزخونه بیرون
رفتم ... شانس اوردم که تو اون وضعیت حواس پرتیم شیشه خورده کف پام نرفت ... رفتم
سمت در دستمو به دیوار زدم که نیفتم ... درو باز کردم و با چهره ی ترسیده و آشفته سروش
مواجه شدم ...

نگاهت رو به روت باشه

نبینه اشک چشمامو

نمیگم بهت خداحافظ

نمیزاره خدا تنهام

تا به خودم پیام توی آغوش سروش فرو رفتم ... کف دستمو روی سینش گذاشتم و هلش
 دادم عقب چشمای بی فروغمو دوختم به چشمای نگرانش ... سوالمو از چشمام خوند ...
 سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد :

رفت ...

خدا حافظ خدا حافظ

تموم خاطرات من

حروم خاطرات تو

حالات خاطرات من

" پایان "

۹۴ / ۱۲ / ۰۲